

فصلنامه شعر و قصه فرانکفورت زمستان خونین ۱۴۰۴





Zum 8. März
«شما که عشق تان
زندگی ست»
„Ihr, deren Liebe
das Leben selbst
ist.“

اثری از فریده برازنده.

۶۳	منوچهر دوستی
۶۴	حسین رادبوی
۶۵	منوچهر رادین
۶۶	شیرین رضویان
۶۷	اسد روستا
۶۸	فریبا رها
۶۹	فرامرز سدهی
۷۲	عباس سماکار
۷۳	محمد علی شاکری یکتا
۷۵	فریبا صادق «آتش»
۷۶	مهرناز صالحی
۷۸	علی صبوری
۸۰	معصومه ضیائی
۸۱	رضا عابد
۸۳	حیاتقلی فرخمنش
۸۶	زیبا کرباسی
۸۸	کامبیز لاجوردی
۹۰	سیاوش میرزاده
۹۱	زهره مهرجو
۹۲	مجید میرزانی
۹۳	محمد نوروزی بابادی
۹۵	احمد نیک آذر
۹۷	ناهید وفائی

داستان های کوتاه و آشنایی با نویسندگان

۹۸	توضیح چرایی عدم انتشار ویژه نامه به زبان کردی
۹۹	بیانیه کانون نویسندگان ایران برای روز زبان مادری

داستان های کوتاه

۱۰۱	میراندای زیبا و...	فریار اسدیان
۱۰۳	روایت «حمیده»	پروین برادران
۱۰۵	نرگس دختر خیاط	رضا باقری
۱۰۶	من مواد فروش نیستم	منوچهر بهمنی
۱۰۸	پیراهن پرنیان	رضا بی شتاب
۱۰۹	مثل آینه شکسته	فرامرز پور نوروز
۱۱۱	رسیدن به دور «اصل غافلگیری»	قیاد حیدر
۱۱۳	عطر او	میترا درویشیان
۱۱۴	«کار بافک»	حسین دولت آبادی
۱۱۹	«زهره خانم ها و عباس فالانژها»	حسین رادبوی
۱۲۱	«خارج از لیست»	علی رادبوی
۱۲۱	کرم های ابریشم	علی رادبوی
۱۲۲	«بودن»	فریبا صادق
۱۲۴	احمد زاهد لنگرودی «شهر بی نقش»	احمد زاهد لنگرودی
۱۲۶	یک شب سیاه طولانی	عباس سماکار
۱۳۰	«سپهر، بابا کجایی»	عباس شکر
۱۳۱	گاتۀ چهارم	مهرناز صالحی
۱۳۴	جشن تولد در بوستان محله آزادی	مجید کاظمی
۱۳۵	دغدغه هایش	فتح الله کیائی ها
۱۳۸	با جناب	داود مرزآرا
۱۴۰	جنگ نان	ناهید وفائی
۱۴۱	کیسه های سیاه زباله ها رهایم کنید	ناشناس

هنر: نقاشی، نقد، تیاتر

۱۴۵	سودابه اردوان
۱۴۵	فریده براننده
۱۴۵	رضا باقری: نقدی بر کتاب «از هدایت به ساعدی نوشته امیر شفق»

همراهان این شماره به ترتیب حروف الفبا:

رز آران، احمد اژدر، فریار اسدیان، رضا اکرمی، مونا امامی، گودرز ایزدی، سودابه اردوان، رضا باقری، مهناز بدیهیان، فریده براننده، پروین برادران، عارف بسام، غلامرضا بشیری، رضا بی شتاب، منوچهر بهمنی، فریبا ثابت، حسن حسام، قیاد حیدر، فرهاد خامنه ای، میترا درویشیان، حسین دولت آبادی، منوچهر دوستی، علی دماوندی، حسین رادبوی، علی رادبوی، منوچهر رادین، فریدا رضوی، شیرین رضویان، اسد روستا، فریبا رها، عباس سماکار، داود سرفراز، فرامرز سدهی، محمد علی شاکری یکتا، عباس شکر، ابوالقاسم شمسی، فریبا صادق، مهرناز صالحی، علی صبوری، معصومه ضیائی، جواد طالعی، مجید طاهری، رضا عابد، حیاتقلی فرخمنش، محمود فلکی، قاسم قره داغی، احمد زاهدی لنگرودی، مجید کاظمی، زیبا کرباسی، فتح الله کیائی ها، کامبیز لاجوردی، داود مرزآرا، مهرنوش موسوی، زهره مهرجو، سیاوش میرزاده، مجید میرزایی، محمد نوروزی بابادی، کامران نیری، احمد نیک آذر، ناهید وفائی،

فهرست نوشته ها:

یادداشت ها، دیدگاه ها:

۴	سخن اول
۴	روز زن مبارک
۴	یاد علی باباچاهی، شاعر شاخص
۵	یادنامه بصیر نصیبی
۶	بیانیه کانون نویسندگان ایران در باره کشتار دی ماه
۷	جنگ و حمله نظامی و پی آمدهای آن - رضا باقری
۷	تحلیلی از جنگ
۹	رضا اکرمی
۱۰	جهانی پر از دروغ
۱۲	حسین دولت آبادی
۱۲	زبان خشن، خشونت می زاید محمود فلکی
۱۴	بلوغ دردناک یک ملت قاسم قره داغی
۱۷	بمب دمکراسی نمی آورد علی رادبوی
۱۹	چرا این همه کشته دادیم؟ مهرنوش موسوی
۲۲	بن بست جنگ کامران نیری
۲۹	مبارزات زنان ایران؛ از مشروطه تا امروز

شعر و شاعران:

۳۱	رز آران
۳۴	احمد اژدر
۳۶	فریار اسدیان
۳۷	مونا امامی
۳۸	گودرز ایزدی
۴۰	علی دماوندی
۴۳	رضا باقری
۴۶	مهناز بدیهیان
۴۸	عارف بسام
۵۱	غلامرضا بشیری
۵۳	رضا بی شتاب
۵۵	حسن حسام
۵۷	قیاد حیدر
۵۸	مهرداد خامنه ای
۶۲	هادی خرسندی

فصلنامه‌ی شعر و قصه فرانکفورت نوشته‌ها و سروده‌ها را گزینشی منتشر می‌کند، هر نوشته رسیده، پس از ویراستن مورد نیاز، در این جا درج می‌شود، اما بار محتوای هر نوشته بر دوش نویسنده‌ی آن است.

بی‌گمان سنجش دیدگاه‌های شما درباره‌ی این نوشته‌ها، بر دانایی و همپرسی‌ی تجربه خواهد افزود. از دریافت هرگونه دیدگاه و پیشنهاد دوستانه‌ی خوانندگان سپاس‌گزاریم. پاسخ‌گویی به پرسش‌ها نیز بر دوش نویسنده‌ی هر نوشته خواهد بود.

همچنین دوستان و دوست‌داران فصلنامه که می‌خواهند داستان، نوشتار یا اشعار خود را در شماره بعدی فصلنامه بیاورند، می‌توانند آن را به رایانه‌ی زیر بفرستند:

rezabagheryreza@gmail.com

یا از راه واتساپ به شماره: ۱۷۶۷۰۱۳۶۳۰۱ ۴۹

سخن نخست

فصلنامه شعر و قصه فرانکفورت، زمستان خونین ۱۴۰۴

فصلنامه شعر و قصه فرانکفورت در ادامه مسیری شکل گرفته است که طی سال‌ها با دغدغه ادبیات و گفت‌وگو میان شاعران و نویسندگان زبان‌های مادری پیموده شده است. این نشریه، بر پایه تجربه‌ای فردی و با هدف سامان‌دهی حرفه‌ای‌تر و ارتقای کیفی فعالیت‌ها، اکنون در قالبی تازه و با مشارکت هیئت تحریریه‌ای در حال شکل‌گیری است. اسامی اعضای این هیئت در شماره آینده اعلام خواهد شد.

این فصلنامه مستقل از هر نهاد یا سازمانی فعالیت می‌کند و مسئولیت انتشار این شماره به‌طور کامل بر عهده رضا باقری است.

فصلنامه شعر و قصه فرانکفورت با ساختاری مستقل، زمان‌بندی مشخص و انتخاب آثار زیر نظر هیئت تحریریه منتشر می‌شود. بدیهی است انتشار آثار در این فصلنامه، لزوماً به معنای همسویی فکری با نویسندگان آن‌ها نیست. این تفکیک با هدف شفاف‌سازی نقش‌ها و کارکردهای متفاوت این بسترها صورت گرفته است تا هر یک متناسب با اهداف و تعریف خود مسیرشان را ادامه دهند.

شماره پیش‌رو با عنوان «زمستان خونین ۱۴۰۴» منتشر می‌شود؛ عنوانی که بر حافظه رنج و مسئولیت ادبیات در برابر آن تأکید دارد. این فصلنامه می‌کوشد بستری پویا و فراگیر برای بازتاب صداهای متکثر فراهم آورد؛ فضایی برای ادبیاتی انسان‌مدار، منتقد، آزاد و در تقابل با خشونت، نابرابری و هرگونه اجحاف.

در همین راستا، آثاری که مرزهای عدالت‌خواهی و کرامت انسانی را نقض کنند یا در تضاد با اصول انسانی و ضدخشونت باشند، در این فصلنامه منتشر نخواهند شد. با این‌حال، مسئولیت محتوای آثار منتشرشده بر عهده نویسندگان آن‌هاست و انتشار آن‌ها لزوماً به معنای همسویی دیدگاه‌های فصلنامه با نویسندگان نیست.

نوشته‌هایی که بدون امضا منتشر می‌شوند، متعلق به فصلنامه هستند.

همزمانی تهیه و انتشار این شماره با رویدادهای تلخ، از جمله کشتارها، جنگ تحمیلی و محدودیت‌های اینترنت، موجب شد انتشار ویژه‌نامه زبان کردی به زمانی دیگر موکول شود.

انتشار فصلنامه همچنان به‌صورت دیجیتال و آزاد خواهد بود تا دسترسی به ادبیات از محدودیت‌های مالی و جغرافیایی فراتر رود. این نشریه پیشکش آنان است که نوشتن را کنشی فرهنگی، آگاهانه و مسئولانه می‌دانند.

روز زن مبارک به همه زنانی که در هر گوشه‌ای از جهان، با شجاعت زنجیرهای مردسالاری را می‌شکنند و راهی تازه برای برابری می‌گشایند. به زنانی که باور دارند رهبری سیاسی و اجتماعی نه امتیازی برای مردان، بلکه حقی انسانی برای همه است.

به زنانی که حتی زیر بمباران، در میان ویرانی و کشتار بی‌گناهان، صدای ضد جنگ خود را خاموش نمی‌کنند و با شجاعت در برابر حکومت‌ها و متجاوزان انسان‌کش می‌ایستند.

امروز فرصتی است برای قدردانی از صدای زنانی که سکوت را نپذیرفتند، از قدم‌هایی که راه را برای دیگران هموار کردند، و از امیدی که هر روز قوی‌تر می‌شود.

روز زن مبارک؛ به همه زنانی که با آگاهی، همبستگی و جسارت، برای صلح، آزادی و آینده‌ای عادلانه‌تر می‌کوشند.

یاد علی‌باباچاهی، شاعر شاخص، منتقد ادبی و نظریه‌پرداز اثرگذار شعر معاصر ایران، که نام او با نوآوری‌های زبانی و رویکردهای نظری در شعر نو گره

خورده و در ۸۳ سالگی درگذشت، یاد باد.



شعر او آمیزه‌ای از «طنز سیاه» برخاسته از زیست جنوب و درکی عمیق از «واقعیت هنری» بود؛ واقعیتی که نه بازتاب ساده جهان بیرون، بلکه باز آفرینی خلاقانه آن در زبان شعر به شمار می‌آمد. باباچاهی از پیشگامان جریان‌هایی چون «شعر پسانیمایی» و «شعر در وضعیت دیگر» محسوب می‌شود؛ جریان‌هایی که با فاصله‌گیری آگاهانه از قالب‌ها و عادت‌های تثبیت‌شده، امکان‌های تازه‌ای برای تجربه زبان، معنا و فرم در شعر فارسی فراهم کردند.

او در سال‌های پایانی عمر، با انتشار مجموعه «جهان متوجه شد»، به یکی از برجسته‌ترین صداهای انتقادی و اعتراضی شعر امروز ایران بدل شد. با این حال، خود همواره تأکید می‌کرد که شعر اعتراض را نباید به سطح شعار فروکاست؛ از نگاه او، اعتراض زمانی واجد ارزش ادبی است که در چارچوب زیبایی‌شناسی شعر شکل بگیرد و «فریاد» در زبان، تصویر و ساختار هنری متجلی شود، نه در بیان مستقیم و خطابی. علی‌باباچاهی پس از دوره‌ای بیماری، عصر دوشنبه ۴ اسفند ۱۴۰۴، در یکی از بیمارستان‌های کرج بر اثر ایست قلبی چشم از جهان فروبست و میراثی ماندگار از شعر، نقد و اندیشه ادبی بر جای گذاشت.

اعتراض از یک سو
انقراض از سمتی دیگر
آتش افروخته‌ایم در کشتی آنان که
باد شرطه یارشان نیست دیگر
ترس از ارتفاع دارند و سقوط از قله‌ی کوه

این، اینان

زدیدند جسد هامان را

و کاشتند ما را در شورستان‌ها
جوانه زدیم و قد کشیدیم و
همچنان و چنین و چنان‌ترها

خنده‌مان گرفته از چارچشمایی که
به تعجب و ترس شاخ درآورده‌اند
از سوزاندن روسری‌هامان هم‌زمان در آزادی و
تا آزادی

دیدن دارد اکنون خیابان‌هایی که راه افتاده‌اند
و ما گرفته‌ایم به دهان و به دندان‌ها
کلمات و جمله‌های برافروخته را
و فعلیت در زانوهای ماست!

من برخاستم و تو
برخاستیم ما
بله، برخاستیم و متوقف نمی‌شویم
بله و دقیقاً بله!



یادنامه بصیر نصیبی

درگذشت بصیر نصیبی پایان زیست انسانی است که هنر را نه حاشیه امن، بلکه میدان اندیشه، مقاومت و مسئولیت می‌دانست. نام او با «سینمای آزاد» گره خورده است؛ جنبشی که به پیشگامی و نواندیشی در تاریخ سینمای ایران بازمی‌گردد، اما اهمیت بصیر

بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران

قتل عام معترضان راه آزادی‌خواهی را سد نخواهد کرد جمهوری اسلامی تمام جنایاتی را که در چهل و هفت سال استیلای خونین‌اش مرتکب شده بود، در قریب به دو هفته در ابعادی وسیع و هولناک تکرار کرد. همان‌گونه که بیم آن می‌رفت «حکومت زندان‌ها و گورستان‌ها را از معترضان پر کرد».

حاکمیت با قطع هرگونه امکان ارتباط، از اینترنت گرفته تا پیامک و خطوط تلفن، مردم به‌جان‌آمده را در خاموشی مطلق قتل عام کرد، قتل‌عام‌شدگان را «اغتشاش‌گر و دشمن» نامید و راه را بر تداوم جنگی تمام‌عیار علیه مردم گشود؛ مجروحان را از بیمارستان‌ها ربود، کشتگان را مخفیانه دفن کرد، پشته پشته جنازه را در سوله‌ها انداخت و در تریلی‌ها انبار کرد و بازماندگان سرگردان را میان تل جسد‌ها به جستجوی عزیزان‌شان فرستاد؛ هزاران نفر از کودک و پیر و جوان را بازداشت کرد، بر شمار ناپدیدشدگان قهری این چهل و هفت سال افزود و با تداوم سیاست ارعاب، کوشید صدای شاهدان جنایت، از جمله کادر درمان را خفه کند. حکومت در سایه‌ی خفقان و تک‌صدایی حاکم، این همه را چون نمایشی فاتحانه در رسانه‌های خود ثبت کرد.

این مرگامرگ، جامعه‌ی سوگوار و زخم‌خورده را چنان در بهت فرو برده که گویی تغییر بنیادین وضع موجود با اراده‌ی مردم ناممکن است. ابعاد هولناک جنایات حکومت، راه را بر حضور قدرت‌های استثماری گشوده تا تاریخ استعماری خونبار خود را پشت نقاب «منجی» پنهان کنند و نصیبی از هنگامه‌ی خون و خیزش مردم بردارند. بی‌تردید آنان که رویای آزادی را به مداخله‌ی نظامی گره زده‌اند، بنیاد عمارت خود را بر ویرانه‌های این سرزمین می‌خواهند. سرنوشت محتوم مردم آن نیست که میان ارتجاع حاکم و قدرت‌های استثماری کارگزاران‌شان یکی را برگزینند. تاریخ برخاستن‌ها و سرکوب شدن‌ها و دوباره برخاستن‌ها نشان داده است که نیرو و اراده‌ی مردم به‌جان‌آمده از فساد و تبعیض و نابرابری از میان نخواهد رفت، آگاهانه سازمان خواهد یافت و خود را بر صاحبان قدرت و سرمایه تحمیل خواهد کرد. این مردم‌اند که سرنوشت خود را تعیین می‌کنند.

کانون نویسندگان ایران که سال‌ها تحت سرکوب حاکمیت بر حق آزادی بیان بی هیچ حصر و استثنا پای فشرد و همواره در کنار مردم آزادی‌خواه ایستاده است، تا محاکمه‌ی مردمی و عادلانه‌ی تمامی آمران و عاملان جنایات حکومت، با تمام توان صدای سرکوب‌شدگان و آزادی‌خواهان خواهد بود. کانون نویسندگان ایران از نویسندگان آزادی‌خواه و نهادهای همسو در سراسر جهان

نصیبی تنها در این تأسیس خلاصه نمی‌شود. آنچه او را ماندگار می‌کند، پیوند آگاهانه هنر با زندگی اجتماعی و موضع سیاسی بی‌مماشات در تمام سال‌های تبعید است.

سینمای آزاد، با اتکا به دوربین‌های ۸ میلی‌متری، راهی گشود برای نسلی که به تجهیزات حرفه‌ای دسترسی نداشت اما میل به دیدن و گفتن داشت. این انتخاب، انتخابی صرفاً فنی نبود؛ درکی عمیق از جایگاه «ابزار» در آفرینش هنری و راهی برای عبور از انحصار، سانسور و مناسبات بازدارنده بود. در کمتر از یک دهه، این حرکت از یک جمع کوچک به جنبشی فراگیر بدل شد: ده‌ها دفتر در شهرهای مختلف، صدها فیلمساز جوان و نزدیک به هزار فیلم کوتاه که تجربه‌گرایی، روایت شخصی و کار گروهی را تمرین کردند.

پس از انقلاب و انسداد فضای مستقل، تبعید به سرنوشت بسیاری از هنرمندان بدل شد. بصیر نصیبی اما تبعید را به سوگوارهای خاموش تبدیل نکرد. حضور و کنش او سبب شد جامعه ایرانی دیاسپورا در نقاط مختلف جهان فستیوال‌های سینمایی برپا کند و «زمین زندگی تبعید» به سکون و فرسودگی فروکاسته نشود. از برگزاری جشنواره‌ها تا تأسیس نهادهای فرهنگی در تبعید، از جمله تلاش برای ایجاد مرکزی برای پژوهش‌های سینمایی، او همواره به گسترش افق‌ها می‌اندیشید.

دهه نود میلادی، اوج همکاری‌ها و هم‌اندیشی‌های جمعی ما بود: از کار مشترک با نشریه «سینمای آزاد» تا شکل‌گیری شورای هنرمندان و نویسندگان در تبعید؛ تلاشی اعتراضی در برابر جریان از مماشات که از مسیر سیاست‌های اصلاح‌طلبانه دهه‌ها، خود را به برون‌مرز رسانده بود. این نهاد، هرچند عمر کوتاهی داشت، در زمان خود صدایی روشن و صریح بود علیه کرنش و سازش. بصیر نصیبی در تمام سال‌های زیست تبعیدی‌اش در برابر «هنر مماشات» ایستاد و اجازه نداد نام هنرمندان تبعید در چرخه‌های معیوب بهره‌برداری سیاسی و فرهنگی مصرف شود.

از او بسیار باقی مانده است؛ برای آنان که حافظه خود را قربانی معیشت روزگار نکرده‌اند. برای آموختن از نسلی که نخواست برای هر دیده‌شدنی از خود کالایی بسازد و با نفی حقارت و ایستادن بر قامت غرور، شیوه‌ی دیگر از بودن را رقم زد. بصیر نصیبی تا واپسین سال‌ها صریح‌تر شد، رادیکال‌تر اندیشید و بی‌ملاحظه‌تر نقد کرد؛ صدایی مستقل که نه به مصلحت تن داد و نه به تأیید دل بست. اکنون سال‌ها از پراکندگی آن جمع گذشته است و هر یک در گوشه‌ای از جهان، بی‌هیاهو، زیست خود را پیش می‌بریم. گاه صدای دل‌تنگی را زمانی می‌شنویم که دیگر صدای پرستشگر بر خاطره ماسیده باشد. فقدان بصیر نصیبی یادآور همین مسئولیت حافظه است: پاسداشت آنچه ساخته شد، آنچه گفته شد و آنچه آگاهانه نپذیرفته شد.

یاد و نامش گرامی باد.

بیانیه

(۷ بهمن ۱۳۹۰)

قتل عام معترضان راه آزادی‌خواهی را سد نخواهد کرد



کانون نویسندگان ایران

می‌خواهد لحظه‌ای از ایران چشم بردارند و صدای معترضان و بازماندگان و بازداشت‌شدگان باشند.

کانون نویسندگان ایران ۷ بهمن

در مقابل، اسرائیل نیز برنامه‌های منطقه‌ای و هسته‌ای ایران را تهدیدی جدی برای امنیت خود تلقی کرده است. از دیدگاه بسیاری از تحلیلگران، این نگرانی‌ها سبب شده است که اسرائیل در سال‌های گذشته سیاست «بازدارندگی فعال» را در پیش گیرد؛ سیاستی که شامل عملیات اطلاعاتی، حملات محدود و تلاش برای مهار نفوذ منطقه‌ای ایران بوده است.

ایالات متحده نیز به عنوان یکی از مهم‌ترین متحدان اسرائیل در منطقه، نقش تعیین‌کننده‌ای در این معادله ایفا کرده است. سیاست‌های واشینگتن در قبال ایران طی دهه‌های گذشته ترکیبی از فشار اقتصادی، تحریم‌های گسترده و در برخی موارد اقدامات نظامی محدود بوده است.

جنگ ایران، اسرائیل و ایالات متحده: ابعاد ژئوپلیتیکی و پیامدهای منطقه‌ای رضا باقری

* ابعاد نظامی درگیری

یکی از ویژگی‌های مهم تقابل میان ایران و اسرائیل، ماهیت غیرمستقیم آن است. بسیاری از درگیری‌ها در قالب جنگ‌های نیابتی در کشورهای دیگری مانند سوریه، لبنان، عراق و یمن رخ داده است. در این چارچوب، بازیگران غیردولتی یا متحدان منطقه‌ای هر طرف در میدان نبرد نقش آفرینی می‌کنند.

با این حال، تحلیلگران امنیتی هشدار می‌دهند که تداوم چنین روندی می‌تواند در نهایت به درگیری مستقیم میان دولت‌ها منجر شود. هرگونه حمله گسترده به تأسیسات نظامی یا زیرساخت‌های حیاتی یک کشور ممکن است واکنش متقابل شدید به همراه داشته باشد و زنجیره‌ای از اقدامات تلافی‌جویانه را رقم بزند.

در چنین سناریویی، احتمال ورود مستقیم ایالات متحده به جنگ نیز افزایش می‌یابد. حضور نظامی گسترده آمریکا در منطقه و تعهدات امنیتی این کشور نسبت به متحدان خود، می‌تواند واشینگتن را به بازیگری فعال در هرگونه درگیری بزرگ تبدیل کند.

پیامدهای منطقه‌ای جنگ

گسترش جنگ میان ایران، اسرائیل و آمریکا می‌تواند پیامدهای گسترده‌ای برای خاورمیانه داشته باشد. نخستین پیامد، افزایش بی‌ثباتی سیاسی در کشورهای منطقه است. بسیاری از کشورهای خاورمیانه از پیش با چالش‌هایی همچون بحران‌های اقتصادی، اختلافات قومی و ضعف

در دهه‌های اخیر، خاورمیانه یکی از مهم‌ترین کانون‌های تنش ژئوپلیتیکی در جهان بوده است. رقابت‌های ایدئولوژیک، اختلافات ژئوپلیتیکی و مداخلات قدرت‌های خارجی، این منطقه را به عرصه‌ای از درگیری‌های مستمر تبدیل کرده است. در میان این تنش‌ها، تقابل میان جمهوری اسلامی ایران از یک سو و اسرائیل و ایالات متحده از سوی دیگر، جایگاهی محوری دارد. این تقابل که سال‌ها در قالب جنگ‌های نیابتی، عملیات اطلاعاتی و فشارهای اقتصادی ادامه داشت، در مقاطعی به سطح رویارویی مستقیم نزدیک شده و نگرانی‌های جدی درباره احتمال گسترش جنگ در منطقه ایجاد کرده است.

بررسی این تقابل نه تنها از منظر امنیتی، بلکه از جنبه‌های سیاسی، اقتصادی و انسانی نیز اهمیت فراوان دارد. جنگ در خاورمیانه می‌تواند پیامدهایی فراتر از مرزهای منطقه داشته باشد و بر امنیت جهانی، بازارهای انرژی و ثبات نظام بین‌الملل اثر بگذارد.

زمینه‌های تاریخی و سیاسی

ریشه‌های تنش میان ایران و اسرائیل به تحولات سیاسی اواخر قرن بیستم بازمی‌گردد. پس از انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۹۷۹، روابط دو کشور که پیش از آن در سطحی محدود اما نسبتاً باثبات قرار داشت، به سرعت به خصومت آشکار تبدیل شد. رهبران جمهوری اسلامی اسرائیل را به عنوان دشمنی ایدئولوژیک معرفی کردند و از جنبش‌ها و گروه‌هایی که با اسرائیل درگیر بودند حمایت سیاسی و گاه نظامی به عمل آوردند.

بر اهمیت دیپلماسی و گفت‌وگو تأکید می‌کنند. تجربه‌های گذشته نشان داده است که مذاکرات دیپلماتیک، هرچند دشوار و زمان‌بر، می‌تواند از تشدید تنش‌ها جلوگیری کند و زمینه را برای حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات فراهم سازد.

در این میان، نقش سازمان‌های بین‌المللی و قدرت‌های میانجی نیز اهمیت دارد. این نهادها می‌توانند با ایجاد بسترهای گفت‌وگو و تشویق طرف‌ها به کاهش تنش، از وقوع درگیری‌های گسترده جلوگیری کنند.

جمع‌بندی

تقابل میان ایران، اسرائیل و ایالات متحده یکی از پیچیده‌ترین چالش‌های امنیتی در خاورمیانه معاصر به شمار می‌رود. این تقابل که ریشه‌های تاریخی، ایدئولوژیک و ژئوپلیتیکی دارد، در سال‌های اخیر بارها به نقطه‌های بحرانی نزدیک شده است.

گسترش جنگ در این منطقه می‌تواند پیامدهایی فراتر از مرزهای خاورمیانه داشته باشد و بر امنیت جهانی، اقتصاد بین‌الملل و وضعیت انسانی میلیون‌ها نفر تأثیر بگذارد. از این رو، تلاش برای کاهش تنش‌ها و یافتن راهکارهای دیپلماتیک، اهمیتی اساسی برای حفظ ثبات منطقه و جلوگیری از بحران‌های گسترده‌تر دارد.

در نهایت، آینده این تقابل تا حد زیادی به تصمیم‌های سیاسی بازیگران اصلی و توانایی جامعه بین‌المللی در مدیریت بحران وابسته خواهد بود. بدون تلاش جدی برای مهار تنش‌ها، خطر تبدیل درگیری‌های محدود به جنگی گسترده همچنان وجود خواهد داشت. رضا باقری



این عکس مربوط به یک پست است در فضای مجازی

ساختارهای حکومتی مواجه هستند. تشدید درگیری‌های نظامی می‌تواند این مشکلات را عمیق‌تر کند و زمینه را برای بروز بحران‌های انسانی فراهم آورد.

پیامد دیگر، افزایش رقابت‌های نظامی و تسلیحاتی در منطقه است. در شرایطی که کشورهای مختلف احساس تهدید کنند، احتمالاً به دنبال تقویت توان نظامی خود خواهند رفت. چنین روندی می‌تواند مسابقه تسلیحاتی خطرناکی را در خاورمیانه ایجاد کند و احتمال بروز درگیری‌های بیشتر را افزایش دهد.

تأثیر بر اقتصاد جهانی

یکی از مهم‌ترین ابعاد جنگ در خاورمیانه، تأثیر آن بر بازارهای انرژی جهانی است. بخش قابل توجهی از منابع نفت و گاز جهان در این منطقه قرار دارد و مسیرهای حیاتی انتقال انرژی از تنگه‌ها و آبراه‌های استراتژیک عبور می‌کند.

در صورت بروز جنگ گسترده، احتمال اختلال در صادرات نفت و گاز وجود دارد. چنین اختلالی می‌تواند قیمت انرژی را در بازارهای جهانی افزایش دهد و پیامدهای اقتصادی قابل توجهی برای کشورهای مصرف‌کننده به همراه داشته باشد.

علاوه بر این، بی‌ثباتی در منطقه ممکن است بر تجارت بین‌المللی، سرمایه‌گذاری خارجی و رشد اقتصادی بسیاری از کشورها تأثیر منفی بگذارد.

* پیامدهای انسانی و اجتماعی

در کنار پیامدهای ژئوپلیتیکی و اقتصادی، جنگ همواره آثار انسانی عمیقی نیز بر جای می‌گذارد. درگیری‌های نظامی در خاورمیانه در دهه‌های اخیر موجب آوارگی میلیون‌ها نفر و تخریب زیرساخت‌های حیاتی در بسیاری از کشورها شده است.

در صورت گسترش جنگ میان ایران، اسرائیل و آمریکا، احتمال افزایش تلفات انسانی، موج‌های جدید مهاجرت و تشدید بحران‌های بشردوستانه وجود دارد. چنین پیامدهایی نه تنها کشورهای درگیر، بلکه جامعه بین‌المللی را نیز با چالش‌های جدی مواجه خواهد کرد.

نقش دیپلماسی و راهکارهای کاهش تنش

با توجه به خطرات گسترده‌ای که جنگ می‌تواند برای منطقه و جهان به همراه داشته باشد، بسیاری از تحلیلگران

از این گذرگاه عبور می‌کند، هرگونه بی‌ثباتی در آن می‌تواند به افزایش قیمت انرژی و فشار تورمی در سطح جهانی منجر شود.

در چنین شرایطی، گزارش شده است که آمریکا از برخی کشورها، از جمله فرانسه، خواسته است ناوگان دریایی خود را برای اسکورت کشتی‌های تجاری به خلیج فارس اعزام کنند. این درخواست را می‌توان تلاشی برای بین‌المللی کردن مدیریت بحران دانست، اما در عین حال این نگرانی نیز وجود دارد که چنین اقداماتی به تدریج پای کشور های بیشتری را به یک درگیری مستقیم یا غیرمستقیم باز کند.

در حال حاضر نیز برخی کشورهای غربی به اشکال مختلف از متحدان منطقه‌ای خود حمایت می‌کنند؛ از جمله از طریق فروش تسلیحات، همکاری‌های اطلاعاتی یا تقویت سامانه‌های دفاعی. فرانسه نیز از جمله کشورهایی است که قراردادهای نظامی با برخی کشورهای منطقه از جمله امارات متحده عربی داشته است. با این حال، باید میان اقدامات دفاعی برای مقابله با تهدید موشکی و پهبادی و ورود مستقیم به یک جنگ گسترده‌تر تمایز قائل شد. مشارکت در تأمین امنیت کشتیرانی، به‌ویژه در منطقه‌ای حساس مانند تنگه هرمز، می‌تواند پیامدهای سیاسی و نظامی متفاوتی نسبت به اقدامات صرفاً دفاعی داشته باشد.

به نظر می‌رسد کشورهای مورد خطاب آمریکا به خوبی از پیچیدگی‌های چنین وضعیتی آگاه باشند. تجربه‌های گذشته نشان داده است که گسترش دامنه یک جنگ منطقه‌ای می‌تواند هزینه‌های پیش‌بینی‌نشده و بلندمدتی برای بازیگران بین‌المللی ایجاد کند. از منظر حقوق بین‌الملل نیز، مشروعیت هرگونه اقدام نظامی، به‌ویژه در صورت فقدان مجوز شورای امنیت سازمان ملل، موضوعی بحث‌برانگیز باقی می‌ماند.

از سوی دیگر، سیاست اعلام‌شده ترامپ در بی‌اعتنایی به برخی نهادها و سازوکارهای بین‌المللی، نگرانی‌هایی را در میان متحدان سنتی آمریکا ایجاد کرده است. با این حال، ساختارهای سیاسی در بسیاری از کشورهای دموکراتیک به گونه‌ای است که دولت‌ها نمی‌توانند بدون توجه به افکار عمومی، پارلمان‌ها، احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری و نهادهای مدنی، وارد درگیری‌های پرهزینه شوند.

در نهایت، آنچه می‌تواند در جلوگیری از گسترش چنین بحران‌هایی نقش تعیین‌کننده داشته باشد، نه تنها تصمیم دولت‌ها بلکه میزان حساسیت و مطالبه‌گری افکار عمومی و نهادهای مدنی است. تجربه نشان داده است که فشار اجتماعی و سیاسی داخلی می‌تواند مانعی در برابر ورود شتابزده کشورها به جنگ‌هایی باشد که پیامدهای آن فراتر از محاسبات اولیه خواهد بود. در چنین شرایطی، راحل‌های دیپلماتیک، میانجیگری‌های بین‌المللی و بازگشت به سازوکارهای چندجانبه، همچنان کم‌هزینه‌ترین و پایدارترین گزینه برای جلوگیری از گسترش بحران به شمار می‌روند.



تحلیلی از جنگ، سیاست، اقتصاد و دیپلماسی در بحران جدید میان آمریکا و ایران و بررسی احتمال گسترش آن به یک درگیری بین‌المللی.

سیاست قدرت و خطر بی‌ثباتی جهانی

رضا اکرمی

به گفته امانوئل ماکرون، رئیس‌جمهور فرانسه، دونالد ترامپ پیش از آغاز حمله نظامی به ایران، دولت فرانسه را در جریان این تصمیم قرار نداده بود. اگر این موضوع درست باشد، می‌توان حدس زد که بسیاری از متحدان دیگر آمریکا نیز، به‌جز اسرائیل، از پیش از این اقدام مطلع نبوده‌اند. گزارش‌ها همچنین حاکی از آن است که ترامپ حدود یک هفته پس از آغاز حملات و هدف قرار گرفتن برخی از رهبران جمهوری اسلامی، از جمله علی خامنه‌ای، با پیشنهاد یا تمایل برخی کشورها از جمله بریتانیا برای مشارکت در این درگیری مواجه شد. پاسخ او، مبنی بر عدم نیاز به مشارکت آنان، این برداشت را تقویت کرد که آمریکا قصد دارد کنترل کامل روند جنگ و پیامدهای احتمالی آن را در اختیار خود نگه دارد. اکنون و با گذشت بیش از دو هفته از آغاز عملیات موسوم به «خشم حماسی و شیر غران»، نه تنها چشم‌انداز روشنی برای پایان درگیری‌ها دیده نمی‌شود، بلکه گسترش حملات به مناطق مسکونی، درمانی و صنعتی نیز نگرانی‌های جدی انسانی و حقوق بشری ایجاد کرده است. هم‌زمان، ناامن شدن تنگه هرمز و اختلال در عبور و مرور نفتکش‌ها، پیامدهای اقتصادی قابل توجهی برای اقتصاد جهانی، به‌ویژه کشورهای وابسته به انرژی خلیج فارس، به همراه داشته است. با توجه به اینکه بخش مهمی از صادرات نفت جهان

باد سرخ: رُمان چاپ اول و دوم لندن
چوبین در «رمان» انتشارات فروغ چاپ اول چاپ دوم، نشر
مهري،

زندان سکندر (رمان، سه جلد) نشر ناکجا، پاریس
سوار کار پیاده (جلد اول)
جای پای مار (جلد دوم)
خانه شیطان (جلد سوم)

دارکوب (رمان) نشر ناکجا پاریس- چاپ دوم و سوم نشر ناکجا
خون ازدها (رمان)، نشر مهري، انگلیس
مریم مجدلیه (رمان)، نشر مهري، انگلیس (ترجمه به فرانسه)
قلعه گالپاها. جلد اول تیره کله سفیدها
دوران (سرگذشت- رمان) نشر ناکجا- پاریس،
النگ (رمان) نشر ناکجا پاریس



حسین دولت آبادی

کار، آثار، زندگی:

حسین دولت آبادی در بهار سال ۱۳۲۶ در روستای دولت آباد (ناحیه ۲ سبزوار) به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در دبستان مسعود سعد روستای دولت آباد از سر گذراند. در سال ۱۳۴۲ همراه خانواده اش به پایتخت مهاجرت کرد و در نتیجه، تحصیلات دوره می متوسطی او در سبزوار در نیمه سال دوم تحصیلی متوقف ماند. در سال ۱۳۴۴ به استخدام نیروی هوایی ارتش شاهنشاهی درآمد. پس از کسب دیپلم، برای ورود به دانشکده خلبانی، امتحان های ابتدایی را از سر گذراند؛ اما در پایان آزمایش ها، با فرمانده درگیر شد و این نزاع به اهانت کشید و در نهایت منجر به فرار او از ارتش گردید. حسین دولت آبادی سه بار در دادگاه نظامی محاکمه شد و به جرم فرار از خدمت، توهین و تمرد، محکوم، زندانی و از ارتش شاهنشاهی اخراج گردید.

در دوره ای که در بلاتکلیفی و انتظار پاسخ کارگزینی به سر می برد، تجربه کوتاهی در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» داشت تا سرانجام در ادارهی آموزش و پرورش شهریار استخدام و در روستاهای آن ناحیه به عنوان معلم مشغول شد. حسین دولت آبادی به مدت ده سال در آن منطقه معلم بود. اما در پی اختناق سیاسی و تهدیدهای سپاه و بسیج، در پاییز سال ۱۳۶۳ ناگزیر به فرار از ایران و جلائی وطن گردید. او در ۲۴ دسامبر ۱۹۸۴ میلادی وارد کشور فرانسه شد و از آن تاریخ تا به امروز به عنوان پناهنده سیاسی و تبعیدی در فرانسه، در حومه پاریس زندگی می کند.

تاریخ و محل چاپ آثار

کبودان «رُمان» انتشارات امیرکبیر، ایران، چاپ اول ۱۳۵۷ چاپ دوم، لندن، نشر مهري، ۱۳۹۵ خورشیدی
قلمستان «نمایشنامه» انتشارات ایران فردا، پاریس. ۱۳۶۷

-چاپ دوم نشر مهري

آدم سنگی «نمایشنامه» انتشارات ایران فردا، پاریس.

ایستگاه باستیل «مجموعه داستان» انتشارات افسانه، سوئد، چاپ

دوم نشر مهري لندن

در آنکارا باران می بارد «رمان» انتشارات عصر جدید، سوئد.

چاپ دوم (نشر ناکجا) چاپ سوم ایران (ترجمه به زبان فرانسه)
گذار «رُمان» در سه جلد:

موریانه های قصر فیروزه نشر نقطه پاریس (جلد اول)

نفوس قصر جمشید جلد دوم انتشارات فروغ آلمان،

-زائران قصر دوران جلد سوم انتشارات فروغ آلمان

چاپ دوم رمان، نشر مهري، لندن

جهانی پر از دروغ

حسین دولت آبادی

۲۰۲۶/۰۱/۳۱

چندی پیش نوشته بودم که جنگ جنایت است. کسی پرسید: در برابر متجاوز چکار باید کرد؟ نباید جنگید؟ جنگ های آزادیبخش را آیا محکوم می کنید؟ در جواب ایشان نوشتم من اگرچه جانبدار صلح هستم و می دانم چرا در این دنیا جنگ ها آغاز می شده اند و چرا آغاز می شوند، ولی اگر به کشوری تجاوز کنند، اگر میهن ما مورد حمله و تجاوز قرار بگیرد، بی شک از آن کشور، از مردم و میهن ام دفاع می کنم. «دفاع کردن» جنگ افروزی نیست، دفاع کردن از سرزمین آبا و اجدادی و از مردم، از نظر حقوقی و انسانی پذیرفتنی و توجیه شدنی است. حریف کوتاه نیامد و پرسید، اگر به جمهوری نکبت اسلامی حمله کنند، تو چکار می کنی؟ در کنار این حکومت فاسد و جنایتکار می ایستی و از آن ها دفاع می کنی؟ این پرسش تازگی نداشت، می دانستم که مراد حریف از این سؤال چیست، او مدافع مداخله، حمله نظامی آمریکا و اسرائیل به کشور ما بود و استدلال می کرد که مردم ما به جان آمده اند و چشم به آسمان دوخته اند و بی صبرانه منتظرند تا بمب ها روی سر حکومت اسلامی فرود ریخته شوند و مردم از نحوست آخوندها نجات پیدا کنند، دلیل: مگر آمریکا فرانسه را نجات نداد؟ شگفتا، این سخن را «روشنفکری!» می گفت که بیش از چهار سال در اروپا زندگی کرده بود و زمانی مدعی بود که آمریکا آزادی و دموکراسی را به افغانستان و مردم عقب افتاده می برد. از شما چه پنهان این سخن را دیشب از زبان شاعری شنیدم که در ایران زندگی می کند. در جواب او نوشتم: «...اگر نود میلیون ایرانی چشم به راه اسرائیل صهیونیست، فاشیست و کودک کش و آمریکا و دونالد ترامپ فاسد، آدم دزد و جنایتکار باشند تا ببینند آن ها را نجات بدهند و آزادی و آسایش به ارمغان بیاورند (همانگونه که برای مردم افغانستان، فلسطین، عراق، سوریه، لیبی، شیلی و کشورهای آمریکای لاتین به ارمغان بردند) و من تنها تنها بمانم، به تنهایی با دخالت اجنبی ها

هرگز در جنگ جهانی دوم شرکت نمی‌کردند و میلیون‌ها، میلیون‌ها نفر کشته نمی‌شدند. دریغ و درد. آنانی که چرخ گردونه جهان ما را می‌چرخانند، هرگز، هرگز، حقیقت را به مردم نگفته‌اند و هرگز نخواهند گفت. چرا که بیان حقیقت شیشه‌ عمر آن‌ها است، شیشه‌ عمر «دیو‌ها» است، اگر شیشه بشکند، دیوها می‌میرند. جهانی که جهانخواران برای ما ساخته‌اند، جهانی است که بدون جنگ، بدون زرادخانه‌ها و کارخانه‌های اسلحه‌سازی نمی‌تواند ادامه پیدا کند و جنگ‌ها همیشه و همواره نیاز به «دروغ» داشته‌اند و نیاز به دروغ دارند و «دولت‌ها» و «دولتمردان» کارگزاران سرمایه، در هر ریخت لباسی، مدام به مردم دروغ گفته‌اند و دروغ می‌گویند. در عراق دروغ گفتند، در کوبا دروغ گفتند، در کره دروغ گفتند، در ویتنام دروغ گفتند، در سوریه دروغ گفتند، در فلسطین دروغ گفتند، در افغانستان دروغ گفتند، در ایران دروغ گفتند و دروغ می‌گویند. در اوکراین و در روسیه نیز دروغ می‌گویند و شگفتا که مردم باز هم پشت سر این دروغ‌گویان تاریخ صف می‌بندند و هورا می‌کشند. و شگفت‌انگیزتر این که بی‌شماری دروغ‌های رسانه‌ها را، بلند گوه‌ای «سرمایه» را باور می‌کنند و شگفت‌انگیزتر این که بی‌شمار مفسران نیمبند، هرکدام به نوبه خویش، از «پوتین»، «زلینسکی» و «ترامپ» قهرمان می‌سازند و پشت سر آن‌ها می‌ایستند. و شگفت‌انگیزتر این که بی‌شماری از ایرانیان غیور که در آرزوی بازگشت دوران طلایی شاهنشاه آریامهر می‌سوزند، به دونالد ترامپ و به نتانیاهو به چشم منجی نگاه می‌کنند و به این امامزاده‌ها دخیل می‌بندند. این جماعت نمی‌دانند سر قبری گریه می‌کنند که مرده‌ای در آن نیست. نه، جنگ، هیچ جنگی قهرمان و پیروز ندارد، حاصل این جنگ‌ها مانند همه جنگ‌ها، فاجعه‌های جانگداز انسانی، ویرانی، آوارگی و در به دری مردم خانه خراب است و بس. آه، چقدر نفرت‌انگیز شده‌اند این رسانه‌های گروهی خود فروخته، نفرت‌انگیز. نفرت‌انگیز..، چقدر بلاهت و سفاهت آدم‌ها غم‌انگیز است، غم‌انگیز...



در سرنوشت مردم ایران مخالفت خواهم کرد. من مخالف مداخله دول غربی در ایران بوده‌ام و هستم...» چون این مداخله نظامی حتا اگر باعث سقوط حکومت اسلامی بشود، (این احتمال ضعیف است، بی‌شک عمر آن را طولانی‌تر می‌کند) در هر حال از دورن ویرانه‌ها آزادی و دمکراسی بیرون نخواهد آمد، بلکه از خرابه‌ها اجنه بیرون می‌آیند، مداخله نظامی بی‌شک به جنگ داخلی و ویرانگر منجر می‌شود و اسرائیل و آمریکا در راه تحقق اهدافی که در سر پرورانده‌اند از هیچ جنایتی فروگذار نخواهند کرد. و اما جنگ...

جنگ واژه‌ی منحوسی است که در زمانه‌ی ما، هر روز و هر شب بیش از هزار و یکبار به زبان‌های مختلف بیان می‌شود و در چهار گوشه‌ی جهان صداها کار شناس، در رادیوها و تلویزیون‌ها و متینگ‌ها آن را تفسیر و تعبیر می‌کنند؛ گیرم هرگز و هیچگاه یک سر سوزن از رنجی که مردم دنیا از جنگ‌ها برده‌اند و می‌برند، نکاسته‌اند و نمی‌کاهند. جنگ، جنگ، جنگ! در هرکجای این دنیای وارونه که باشی و در هر زاویه‌ای که پنهان شده باشی، شیون «جغد جنگ» به گوش می‌رسد و فکر و خیالات را به خود مشغول می‌کند. نه، جنگ ادامه دارد و از آن انگار گزیر و گریزی نیست و ناچاری در ملاء عام، در برابر وجدانات تمام قد بایستی و تکلیفات را با خودت و با «جنگ»، هر جنگی و در هرکجای این دنیا روشن کنی تا شاید، شاید سرانجام آرام‌گیری و بتوانی به کار و زندگی‌ات ادامه بدهی. گیرم بیفایده. آن رند شیرین سخن شیراز به درستی اشاره کرده است:

آسوده برکنار چو پرگار می‌شدم

دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت.

نه، دوران گردبادی وحشی است که آدمی را مثل بوته خشکی از ریشه بر می‌کند، در هم می‌پیچاند و با خود می‌برد. باری، من امروز، مثل هر روز پشت میز نشستم تا به کارم ادامه بدهم، نشد، دوباره بیم و هراس جنگی که در راه است، مرا از کار باز داشت و نگاه‌ام به راه رفت. دوباره سرم پر از صدا شد و تصاویر مردم جنگ زده و خانه‌های ویران شده، توپ، تانک و هواپیماهای جنگی از منظرم گذشتند و صدای مفسران جنگ را و «قهرمان سازان» را شنیدم، از شما چه پنهان، با هیچ کدام همسو و همدل نبودم و نیستم، نه، من از ترامپ، خامنه‌ای، پوتین و زلینسکی و هر جنگ‌افروز دیگری بیزارم، بیزار، هر چند از کسانی که حقیقت را در این میانه پنهان می‌کنند، بیشتر از آن‌ها نفرت دارم. شاید اگر در جنگ جهانی اول، حتا پس از جنگ، «حقیقت» را به مردم می‌گفتند، مردم



محمود فلکی

زندگی‌نامه محمود فلکی، متولد ۱۳۳۰ در رامسر، فعالیت ادبی خود را از سال ۱۳۵۱ با چاپ شعر در مجله فردوسی و سپس نگین آغاز کرد. او در ایران در رشته‌های شیمی و کتابداری تحصیل کرد و مدتی به‌عنوان ویراستار در دانشگاه آزاد تهران فعالیت داشت. در سال ۱۳۶۲ به آلمان مهاجرت کرد.

فلکی در آلمان در رشته‌های زبان و ادبیات آلمانی و ایران‌شناسی در دانشگاه هامبورگ به تحصیل پرداخت و دکترای خود را در همین حوزه دریافت کرد. موضوع رساله دکترای او «گونه و حافظ: درک یا کژفهمی متقابل فرهنگ ایرانی و آلمانی» بود.

فعالیت‌های ادبی فلکی عرصه‌های شعر، داستان، نقد و پژوهش را دربرمی‌گیرد و تاکنون بیش از سی کتاب از او منتشر شده است. از جمله، سه مجموعه شعر و داستان و نیز رمان‌های سایه‌ها و مرگ دیگر کارولا به زبان آلمانی منتشر شده‌اند. افزون بر این، پاره‌ای از شعرهای او به پنج زبان دیگر ترجمه و انتشار یافته‌اند.

فلکی به زبان آلمانی نیز می‌نویسد. او تاکنون دو مجموعه شعر، یک رمان و چند مقاله پژوهشی به این زبان منتشر کرده است. مجموعه داستان او با عنوان

„Ich bin Ausländer und das ist auch gut so!“ («من خارجی هستم و این هم خوب است!») با استقبال خوانندگان آلمانی روبه‌رو شد و تاکنون به چاپ ششم رسیده است. برخی از داستان‌های این مجموعه توسط یک گروه تئاتر آلمانی روی صحنه رفته‌اند. در پیوند با همین اثر، زندگی‌نامه فلکی و داستانی از این مجموعه در کتاب‌های درسی مدارس آلمان گنجانده شده است.

او همچنین سه جلد کتاب درسی زبان فارسی برای آلمانی‌زبانان تألیف کرده است.

زبانِ خشن، خشونت می‌زاید

محمود فلکی

پس از کشتار یا بهتر است بگوییم قتل عام مردم و وجود ماتم و سوگ و بهت و خشم همگانی، شاید به نظر برخی، بیان نکاتی از

این دست که در اینجا مطرح می‌کنم، مناسب شرایط نباشد. من هم مدتی این سخن را به تعویق انداختم. اما بعد فکر کردم که حتا در بحرانی‌ترین شرایط باید نارسایی‌ها و واقعیت‌ها را، تا آنجا که در توان و دانش ماست، گفت یا نوشت و در مورد آنها به گفت‌وگو نشست تا شاید بتوانیم اندکی، اندکی به فرهنگ دیالوگ مجهز شویم، و تا شاید بدین‌گونه بتوانیم اندکی به الفبای دموکراسی دست بیابیم و به خاطر درد مشترک، اندکی نیز باهم مهربان‌تر باشیم. شاید!

در اینجا به یکی از معضلات موجود در نیروهای سیاسی اپوزیسیون در خارج از کشور، یعنی به نوع زبانی که به کار برده می‌شود اشاره‌ای می‌کنم؛ زیرا که نوع زبان، نوع اندیشه را تعیین می‌بخشد و اندیشه نیز سازنده‌ی فرهنگ است. بنا براین، این نوع زبان، نوع فرهنگ کاربران آن زبان را بازتاب می‌دهد.

آنچه در این روزها در پهنه‌ی چگونگی شکل‌گیری و ارائه‌ی زبان و کلام در اپوزیسیون خارج از کشور مشاهده می‌شود، نشان دهنده‌ی نابالغی سیاسی بسیاری است که با وجود سال‌ها زیست در کشورهای دموکراتیک، ابتدایی‌ترین الفبای دموکراسی را نیاموخته‌اند. این نشان می‌دهد که "سیاست" در بین افراد جامعه‌ی ایرانی، حتا در نزد نخبگان و پیشروان سیاسی، به "علم" تبدیل نشده است.

زبان را معمولاً می‌توان به دو گونه به کار برد: ۱. زبانی که در جهت برانگیختن اندیشه کارکرد دارد که زبان منطقی و استدلالی است؛ ۲. زبانی که جهت برانگیختن احساسات و هیجان به کار برده می‌شود که زبان عاطفی یا احساسی است.

زبانی که امروز در اپوزیسیون خارج از کشور به کار برده می‌شود، عمدتاً زبان احساسی یا عاطفی است، و بندرت زبان منطقی یا استدلالی. زبان احساسی می‌تواند در چند شکل به نمایش گذاشته شود:

۱. زبان توهین و افترا و دشنام که نشان‌دهنده‌ی فرهنگ و شعور کسانی است که ناتوان از درک و تحلیل مسائل‌اند و ابزار دیگری جز توهین و دشنام نمی‌شناسند، یا به خاطر بئ‌سازی از شخص (کیش شخصیت) یا تعصب ایدئولوژیک تحمل کوچک‌ترین نقد را ندارند، و هر نقدی را توطئه‌ای علیه حریم ایدئولوژیک مقدس خودساخته‌شان می‌پندارند.

۲. نوع دیگر کاربرد زبان احساسی، زبان شعارهاست. زبان شعارها تنها شعارهایی نیست که در خیابان‌ها و در تظاهرات بیان می‌شود، بلکه در مواردی کسانی به دلایلی به نتیجه‌ای می‌رسند، اما چنان قاطعانه و با تحکم از آن "کشف" خود دفاع می‌کنند که به شعار تبدیل می‌شود و آن را چنان بر سر دیگران می‌کوبند که انگار همه‌ی حقیقت را کشف کرده و همگان باید از آن پیروی کنند. این افراد "مردم" را یک کل یکپارچه تصور می‌کنند و به تنوع اندیشه و تکرار آن اهمیت نمی‌دهند. اگر کسی خواهان دموکراسی باشد، حتا اگر آن "دیگران" در اقلیت مطلق هم باشند، به حقوق آنها اهمیت می‌دهد، نه اینکه به صرف تصور اکثریت بودن، خود را برحق و برتر بشناسد. حتا اگر به فرض، گروهی در اکثریت باشند، آیا اکثریت داشتن لزوماً به معنای برحق بودن است؟ در سال پنجاه و هفت، ۹۷ درصد مردم به جمهوری اسلامی "آری" گفتند. آیا آنها بر حق بودند؟

این نوع زبان، به زبان تهدید هم فرا می‌رود و به‌مثل می‌گویند چون مردم شعار "جاوید شاه" را به زبان آوردند، اگر کسی این شعار را تکرار نکند، "دشمن مردم" یا وابسته‌ی رژیم است، و در نتیجه مردم فراموش نخواهند کرد یا مردم می‌دانند که با خیانت‌کاران چه کنند! یعنی با ساختن "اسطوره‌ی دشمن" می‌خواهند وجود تنها یک نوع اندیشه یا باور را حقیقت مطلق جلوه دهند که از ذهنیت دینی-اسطوره‌ای سرچشمه می‌گیرد. این نوع تهدید (از سوی هر گروهی که باشد) نشان‌دهنده‌ی ذهنیتی استبدادی است که تک‌اندیشی و تک‌باوری را معیار درست در گزینش سیاسی خود می‌داند و

خواست، تنها در حد یک شعار و آرزو باقی خواهد ماند، و بدین گونه است که تاریخ تکرار خواهد شد یا بهتر است بگوییم که چنین جامعه‌ای در انجماد تاریخی خود درجا خواهد زد.

در پایان، این نکته را نیز بیفزایم که چون من به عنوان فردی مستقل از گروه بندی‌های سیاسی، خواهان آزادی و دموکراسی هستم، بر این باورم که هر کسی حق دارد هر گونه که می‌خواهد بیندیشد و برای برقراری نظام مورد علاقه‌اش در رقابتی سالم با دگراندیشان مشارکت داشته باشد و برای ایده‌اش تلاش و تبلیغ کند، اما مخالف هرگونه انحصارطلبی اندیشگی یا گروهی هستم که می‌کوشد دگراندیشان را به شیوه‌های غیردموکراتیک از میدان به در کند.

در اینجا برای رفع شبهه باید در مورد واژه‌ی "دگراندیش" نیز توضیح بدهم. و آن اینکه معمولاً بسیاری این واژه را با معنای مثبت به‌کار می‌برند، با این تصور که "دگراندیش" لزوماً "بهراندیش" است. اما دگراندیش مشمول عقیده‌ها و اندیشه‌های دیگری می‌شود که رنگ‌های متنوعی دارد و از راست تا چپ و میانه یا هر نوع عقیده‌ی دیگر را در برمی‌گیرد.

محمود فلکی

۱۵ فوریه ۲۰۲۶

دگراندیشی را نمی‌پذیرد. اما مهم‌تر اینکه همین زبان تهدید تبدیل به شعاری می‌شود که در تظاهرات شکل می‌گیرد. زبان خشن کم کم به عادت زبانی تبدیل می‌شود و فرهنگ ویژه‌ای می‌سازد که خشونت زبانی بیشتری می‌زاید و می‌تواند به خشونت جسمی هم بگشود؛ زیرا این خشونت زبانی تا به حد آرزوی "مرگ" این گروه یا آن گروه و یا حتا مرگ این شخص یا آن شخص دگراندیش در اپوزیسیون نیز رسیده است.

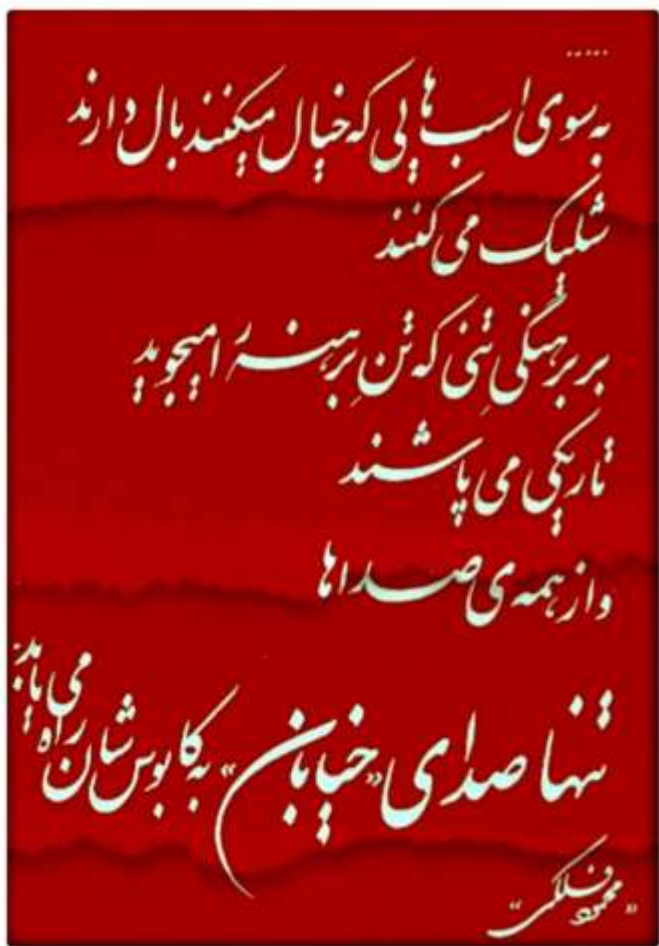
۳. نوع دیگر زبان عاطفی، اگرچه هنوز همان زبان توهین و دشنام و به‌ویژه زبان اتهام است و به دشمن سازی می‌رسد، اما این بار "دشمن سازی" بعد گسترده‌تری به خود می‌گیرد که همه‌ی گروه‌ها را با شدت و ضعف دربرمی‌گیرد که در آن، دگراندیش یا منتقد، متعلق به هر نوع اندیشه یا گروه سیاسی که باشد، مهر اتهام بر پیشانی‌اش می‌خورد. در این راستا نکته‌ای را که مدت‌ها پیش هم مطرح کرده‌ام بازگو می‌کنم:

از استثناها که بگذریم معمولاً چنین است که اگر کسی از سیاست محمد رضا شاه یا از ناسیونالیست‌ها یا هواداران نظام پادشاهی انتقاد کند، می‌شود چپ یا کمونیست یا "دشمن ایران" یا "ایران‌ستیز" یا "پنجاه‌هفتی"؛ اگر از چپ‌ها انتقاد کند، می‌شود راست یا سلطنت‌طلب یا مرتجع یا "دشمن خلق"؛ اگر از رژیم انتقاد کند، می‌شود "دشمن" یا مفسد یا عامل بیگانه و... و البته چون در قدرت است از زبان گلوله هم استفاده می‌کند.

در این راستا باید باز هم تکرار کنم که اگرچه روشن است که فراوانند کسانی که باورهای ایدئولوژیک مشخص (از هر نوعی، چه چپ چه راست و...) دارند، اما هنوز اندیشه‌ی بسیاری (از هر گروهی)، در مجموع، به آن حد از رشد نرسیده که همه‌ی انسان‌ها را تنها با متر و میزان ایدئولوژیک بخش‌بندی و با آنها مرزبندی نکند. گویا هنوز خیلی‌ها به اینجا نرسیده‌اند که بدانند انسان‌هایی در دنیا وجود دارند که از مرزبندی‌ها و قفس‌های ایدئولوژیک فراتر رفته‌اند و راحت در یک بسته‌بندی معین ایدئولوژیک نمی‌گنجند. انسان‌هایی که هیچ اندیشه یا حکومتی را جاویدان یا ابدی و به عنوان حقیقت مطلق نمی‌پذیرند و مدام در حال آموختن و شدن‌اند. انسان‌هایی که می‌دانند به آنچه که امروز باور دارند، می‌تواند با تغییر شرایط یا با آموزه‌های نوین تغییر کند و ترسی هم از انتقاد از خود ندارند. انسان‌هایی که بر این باورند که هر نسلی باید خود برای آینده‌اش تصمیم بگیرد، نه اینکه تصمیم ابدی برای همه‌ی نسل‌های آینده گرفته شود. انسان‌هایی که با نقد هم‌سویه، حتا نقد اندیشه‌ی خود، به فضاهای دیگری دست می‌یابند.

اما آیا برخورد توهین‌آمیز یا انگ زدن و اتهام، یعنی ساختن اسطوره‌ی دشمن یا اسطوره‌ی وطنه یا خیانت و دروغ‌پردازی‌ها برای منتقدین یا دگراندیشان، تفاوتی با حاکمیت مستبدی دارد که هر اعتراض یا انتقاد را به "دشمن" نسبت می‌دهد؟ آیا بسیاری از اینان که مدام از آزادی و دموکراسی داد سخن می‌دهند، اگر به قدرت برسند، با انگ "دشمن" یا اتهام‌های دیگر همان شیوه‌های مستبدین را در سرکوب منتقدین و معترضین ادامه نمی‌دهند؟ آیا باز هم قلم‌ها شکسته و لب‌ها دوخته نمی‌شوند؟

خواست آزادی و دموکراسی تا زمانی که برای همه نباشد و آزادی بیان تحمل نشود، و تا زمانی که به جای تحلیل منطقی و ایجاد دیالوگ واقعی و مدرن و پذیرش همگرایی، مدام به اتهام‌زنی و "دشمن" سازی برای مخالف یا دگراندیش مشغول باشیم، این



خوشنگار ابوالقاسم شمس

بلوغ دردناک یک منت

تحلیل کوتاه از خیزش دی‌ماه ۱۴۰۴؛

نویسنده: قاسم قره داغی

خیزش دی‌ماه ۱۴۰۴ را نمی‌توان تنها یک موج اعتراضی دیگر در امتداد سال‌های ۹۶، ۹۸ و ۱۴۰۱ دانست. اکنون ما با پدیده‌ای روبه‌رو هستیم که نه صرفاً انفجار خشم اقتصادی، نه فقط واکنش به سرکوب‌های سیاسی، و نه تکرار شعارهای پیشین؛ بلکه نشانه‌ی عبور جامعه از یک مرحله روانی و تاریخی است. جامعه‌ای که سال‌ها میان اصلاح‌طلبی، انتظار معجزه از بیرون، قهر خیابانی مقطعی و مهاجرت گسترده در نوسان بود، اکنون به نقطه‌ای رسیده که نه به وعده‌های درون‌ساختاری باور دارد و نه به اپوزیسیون نمایشی خارج از کشور دل بسته است. این همان شکاف عمیقی است که کمتر درباره آن صریح سخن گفته شده: شکاف میان جامعه و هر نوع قدرت متمرکز، چه دینی، چه سلطنتی، چه ایدئولوژیک.

ما با نسلی روبه‌رو هستیم که دیگر فقط معترض نیست؛ بلکه بی‌اعتناست و این بی‌اعتنایی خطرناک‌تر از خشم است. خشم انرژی دارد، فریاد دارد، رهبری می‌طلبد. بی‌اعتنایی اما نشانه فروپاشی مشروعیت است. مردمی که دیگر حتی برای اصلاح ساختار چانه نمی‌زنند، بلکه در ذهن خود از آن عبور کرده‌اند. این عبور ذهنی مهم‌تر از هر تجمع خیابانی است. خیابان دیر یا زود تخلیه می‌شود، اما تغییر در تصور مردم از قدرت، بازگشت‌پذیر نیست.

شرایط امروز ایران را باید در سه سطح همزمان دید: بحران اقتصادی مزمن، فروپاشی سرمایه اجتماعی، و انزوای اخلاقی حاکمیت. تورم و بی‌کاری تنها بخشی از ماجراست. بحران اصلی، آینده بی‌چشم انداز است. جامعه افقی برای آینده نمی‌بیند. نه روایت رسمی حکومت قانع‌کننده است، نه روایت اپوزیسیون خارج‌نشین الهام‌بخش. این خلأ روایت، مهم‌ترین متغیر خیزش دی‌ماه بود. مردم به خیابان آمدند، بدون اعتماد به یک آلترناتیو آماده. این نشان می‌دهد که جامعه از مرحله «جستجوی ناجی» عبور کرده و به سمت نوعی بلوغ دردناک در حرکت است؛ بلوغی که با بی‌اعتمادی گسترده همراه است.

در خارج از کشور، همزمان شاهد تحولات و تجمعاتی هستیم که خود را صدای مردم ایران معرفی می‌کنند. اما مسئله اینجاست که شکاف میان داخل و خارج هر روز عمیق‌تر می‌شود. خارج‌نشینانی سیاسی، به‌ویژه در سال‌های اخیر، بیش از آنکه به سازماندهی مؤثر کمک کند، به رقابت‌های رسانه‌ای و ساخت برنده‌های فردی تبدیل شده است. خیزش دی‌ماه ۱۴۰۴ این توهم را شکست که



قاسم قره داغی،

نویسنده، شاعر و روشنفکر تبعیدی ایرانی است که بخش عمده‌ای از زندگی خود را صرف تولید، بازسازی و انتشار ادبیات ممنوعه کرده است. او بنیان‌گذار پروژه فرهنگی «آوای بوف» است؛ نهادی که طی بیش از یک دهه هزاران کتاب سانسور شده را در قالب نسخه‌های صوتی و دیجیتال در دسترس جامعه فارسی‌زبان قرار داده. قره داغی در حوزه نقد دین، نقد ایدئولوژی و مطالعات تاریخی آثاری اثرگذار تألیف، تولید و ویرایش کرده و رویکردی روش‌مند و سکولار را در پژوهش‌های خود دنبال می‌کند. مجموعه‌ی نوشته‌ها و شعرهای او تجربه تبعید، خشونت و مقاومت را در قالبی ادبی، سیاسی و شخصی ثبت می‌کنند. وی به‌عنوان یکی از صداهای مستقل در عرصه فرهنگ و اندیشه معاصر ایرانی است.

آقای قره باغی، در این مقاله با نگاهی تحلیلی و فشرده، خیزش دی‌ماه ۱۴۰۴ را نه صرفاً به‌عنوان تکرار اعتراض‌های پیشین، بلکه به‌مثابه نشانه‌ای از یک گذار عمیق روانی و تاریخی در جامعه ایران بررسی می‌کند. نویسنده بر مفهوم «بی‌اعتنایی سیاسی» به‌عنوان مرحله‌ای فراتر از خشم اعتراضی تمرکز دارد و شکاف همزمان میان جامعه، حاکمیت و اپوزیسیون خارج‌نشین را واکاوی می‌کند. متن، با عبور از روایت‌های ساده‌ساز و قهرمان‌محور، بر ضرورت تغییر فرهنگ سیاسی تمرکزگرا و حرکت به‌سوی سازوکارهای پاسخگو تأکید دارد و خیزش اخیر را نشانه‌ی بلوغی دردناک اما بنیادین در فهم جمعی از قدرت و آینده می‌داند:

می‌توان با تصویرسازی‌های پرشور در شبکه‌های اجتماعی، رهبری سیاسی ساخت. جامعه داخل ایران نه تشنه شعارهای نوستالژیک است و نه آماده بازتولید اقتدارگرایی در لباسی تازه. تجربه تاریخی ایران، از سلطنت مطلقه تا جمهوری ایدئولوژیک، به مردم آموخته که تمرکز قدرت، حتی اگر با نیت خیر آغاز شود، در نهایت به انسداد می‌انجامد.

فاصله میان شعارهای خارج‌نشین و تجربه زیسته داخل، در این خیزش به اوج رسید. وقتی تحلیل‌ها از بالا نوشته می‌شوند و از پایین زندگی نمی‌شوند، نتیجه‌اش توصیه‌های پرهزینه و بی‌پشتوانه است. اپوزیسیونی که هنوز درگیر نمادهاست، در حالی که جامعه درگیر نان، امنیت و کرامت است.

ما با جامعه‌ای روبه‌رو هستیم که دیگر به «وعده بعد از پیروزی» گوش نمی‌دهد. مردم می‌خواهند بدانند امروز چه می‌شود، نه فردای نامعلوم. این شکاف، اگر ترمیم نشود، هر خیزش بعدی را شکننده‌تر می‌کند. نقد اپوزیسیون در این‌جا خیانت نیست؛ پیش‌شرط بقاست. جنبشی که نتواند خودش را نقد کند، دیر یا زود به بازتولید همان منطق اقتدارگرایانه‌ای می‌رسد که با آن می‌جنگد.

ما باید شجاعانه بپذیریم که مسئله ایران فقط «جمهوری اسلامی» نیست؛ مسئله، فرهنگ سیاسی تمرکزگرا و وابسته به قهرمان است. اگر این الگو تغییر نکند، هر تغییری در رأس هرم، بازتولید همان چرخه خواهد بود. خیزش دی‌ماه نشانه خستگی از این چرخه است. جامعه امروز کمتر به دنبال رهبر مطلق و بیشتر به دنبال سازوکارهای پاسخگو می‌باشد. این تغییر ظریف اما بنیادین است. مردم می‌خواهند بدانند چه نهادی، با چه مکانیسمی، با چه ضمانتی، قدرت را محدود خواهد کرد. این پرسش، پرسشی مدرن و نشان‌دهنده عبور از سیاست احساسی صرف است.

از سوی دیگر، حکومت نیز در وضعیتی قرار گرفته که نه توان اصلاح دارد و نه ظرفیت بازگشت به انسجام گذشته. ابزارهای سرکوب هنوز کار می‌کنند، اما سرمایه نمادین نظام تحلیل رفته است. در خیزش دی‌ماه، حتی لایه‌هایی از جامعه که پیش‌تر بی‌طرف بودند، به سکوتی معنادار فرو رفتند. این سکوت، نشانه همدلی پنهان با اعتراض است. وقتی یک نظام سیاسی مجبور می‌شود برای بقا، صرفاً بر ابزار امنیتی تکیه کند، در واقع اعتراف می‌کند که مشروعیت اجتماعی ندارد.

در سطح جهانی نیز شرایط تغییر کرده است. جهان دیگر با نگاه ساده «دموکراسی در برابر دیکتاتوری» به ایران نمی‌نگرد. منافع ژئوپلیتیک، انرژی، امنیت منطقه‌ای و رقابت قدرت‌های بزرگ، همه در محاسبات دخیل‌اند. بنابراین اتکای صرف به فشار خارجی یا امید بستن به تغییر از بیرون، ساده‌انگاری است. تجربه دهه‌های اخیر نشان داده که هیچ قدرت خارجی برای آزادی یک ملت هزینه استراتژیک نمی‌دهد مگر آنکه منافعش ایجاب کند. از این رو، هر پروژه تغییر در ایران اگر بر پایه سازماندهی درون‌زا و شبکه‌های اجتماعی پایدار نباشد، به نتیجه نمی‌رسد.

یکی از خطرناک‌ترین لایه‌های این خیزش، توهمی بود که سال‌ها در ذهن مردم تزریق شده بود: اینکه جهان بیرون منتظر لحظه‌ای است تا دست یاری بدهد. از اظهارنظرهای مبهم سیاستمداران غربی تا تحلیل‌های هیجانی رسانه‌ای، این تصور ساخته شد که «این بار فرق دارد». نتیجه، نه افزایش قدرت مردم، بلکه تغییر رفتارشان در خیابان بود. خانواده‌ها با کودک آمدند، افراد آسیب‌پذیر در صف اول قرار گرفتند، و منطق بقا جای خود را به منطق امید واهی داد. جامعه‌شناسان می‌دانند که وقتی ارزیابی خطر مخدوش شود، بدن‌ها هزینه می‌دهند. دی‌ماه ۱۴۰۴ شاهد همین خطا بود: بدن‌های بی‌دفاع در برابر ماشین سرکوبی که هیچ‌گاه متوقف نشده بود.

این‌جا باید صریح گفت: هیچ نیروی خارجی، هیچ دولت و هیچ بلوکی، مسئول امنیت مردم ایران در خیابان‌ها نیست. سیاست جهانی منطق خودش را دارد و اخلاق، اگر هم باشد، در حاشیه منافع حرکت می‌کند. ما با نقد این توهم، نه مردم را سرزنش می‌کنیم و نه مقاومت را نفی؛ بلکه می‌خواهیم هزینه‌های انسانی ناشی از دروغ‌های سیاسی تکرار نشود.

نکته‌ای که کمتر به آن پرداخته شده، تغییر در روان‌شناسی جمعی جامعه است. ما شاهد نوعی فردگرایی تدافعی هستیم. مردم در عین همدلی با اعتراض، به بقای شخصی نیز می‌اندیشند. این را نباید به بی‌تفاوتی تعبیر کرد؛ بلکه نتیجه سال‌ها سرکوب و هزینه‌دادن بی‌نتیجه است. جامعه به دنبال راه‌هایی کم‌هزینه‌تر و هوشمندانه‌تر برای مقاومت است.

این می‌تواند به شکل اعتصاب‌های پراکنده، مهاجرت هدفمند سرمایه انسانی، نافرمانی‌های مدنی خاموش یا حتی امتناع از مشارکت در سازوکارهای رسمی بروز کند. این اشکال مقاومت، کمتر دیده می‌شوند اما اثرات عمیق‌تری دارند.



خوشنگار: ابوالقاسم شمسى

ما اگر بخواهیم تحلیلی ساختارشکن ارائه دهیم، باید از دوگانه‌سازی‌های ساده عبور کنیم. نه هر اعتراض خیابانی لزوماً به انقلاب می‌انجامد و نه هر سکوتی نشانه شکست است. خیزش دی‌ماه ۱۴۰۴ را باید به‌عنوان مرحله‌ای از انباشت آگاهی اجتماعی دید. جامعه در حال بازتعریف رابطه خود با قدرت است. این بازتعریف زمان می‌برد، پرهزینه است، و با سردرگمی همراه خواهد بود. اما همین فرایند است که آینده را می‌سازد.

آنچه امروز بیش از هر چیز نیاز داریم، بازسازی اعتماد اجتماعی و تولید گفت‌وگو مسئولیت‌پذیری است. آزادی بدون نهاد، به هر چه مرجع می‌انجامد و نهاد بدون آزادی، به استبداد. اگر قرار است از چرخه تاریخی عبور کنیم، باید به جای تمرکز بر چهره‌ها، بر سازوکارها تمرکز کنیم؛ به جای انتظار قهرمان، بر تقویت شبکه‌های افقی جامعه مدنی بیندیشیم. خیزش دی‌ماه پیام روشنی داشت: مردم از وعده‌های بزرگ خسته‌اند و به دنبال تغییرات واقعی، ملموس و تضمین‌شده هستند.

آینده ایران نه در یک تجمع خارج از کشور رقم می‌خورد و نه در یک شعار پرهیجان داخلی. آینده در تلاقی آگاهی اجتماعی، سازماندهی پایدار و تغییر در فرهنگ سیاسی ساخته می‌شود. اگر این سه مؤلفه هم‌زمان رشد کنند، حتی قدرتمندترین نظام‌های تمامیت‌خواه نیز ناگزیر به عقب‌نشینی خواهند شد. اما اگر ما دوباره به دام اسطوره‌سازی و ساده‌سازی بیفتیم، تنها نام‌ها عوض می‌شوند و ساختارها باقی می‌مانند. خیزش دی‌ماه ۱۴۰۴ هشدار بود؛ هشدارى که اگر درست فهمیده شود، می‌تواند آغاز مرحله‌ای نو در تاریخ معاصر ایران باشد، مرحله‌ای که در آن جامعه نه از سر خشم لحظه‌ای، بلکه با بلوغی جمعی، مسیر خود را تعیین می‌کند.

قاسم قره داغی
۱۳ / فوریه / ۲۰۲۶



اثر سودابه اردوان

همکاری با نشریات: آرش، سیمرغ، پیکار، اندیشه، اخبار روز، آوای تبعید.

بمب‌ها دموکراسی نمی‌آورند

علی رادبوی

می‌گویند: در جنگ، اولین قربانی حقیقت است؛ بدین معنا که واقعیت‌ها اغلب زیر لایه‌ای از تبلیغات، دروغ و روایت‌های یک‌طرفه پنهان می‌شوند. هر طرف جنگ می‌کوشد افکار عمومی را به سود خود شکل دهد؛ بخشی از حقیقت را بزرگ، بخشی را پنهان و بخشی را انکار کند. گاه روایتی می‌سازد که اساساً با واقعیت منطبق نیست.

دومین قربانی جنگ، مردم عادی و بی‌گناه هستند، که نه در تصمیم‌گیری برای جنگ نقشی دارند و نه در محاسبات و توطئه‌های قدرت‌های جهانی، جایی. آن‌ها فقط می‌خواهند زندگی کنند.

در جنگ، مرگ اغلب ناگهانی و بی‌خبر فرود می‌آید؛ با انفجار یک بمب، با فرود یک موشک، در لحظه‌ای که فرصت هیچ گریزی باقی نمی‌گذارد و جان انسان‌ها را در یک چشم برهم‌زدن می‌گیرد..

اما فاجعه‌ی جنگ به همان لحظه‌های انفجار ختم نمی‌شود. پس از آن، با ویران شدن نیروگاه‌ها، بیمارستان‌ها، کارخانه‌ها، شبکه‌های آب و برق، مدارس و جاده‌ها و شیوع بیماری‌ها، مرگ شکل دیگری به خود می‌گیرد: مرگی آهسته و تدریجی. مردمی که بی‌دارو می‌مانند، بی‌آب می‌مانند، بی‌کار و بی‌پناه می‌شوند، و زیر آوار ویرانی، سال‌ها با مرگ تدریجی گلاویز می‌شوند.

گاه حتی شمار قربانیان این مرگ تدریجی پس از جنگ، کمتر از قربانیان روزهای آتش و انفجار نیست!

ویران کردن زیرساخت‌های یک کشور، فقط تخریب چند پل و نیروگاه و کارخانه نیست؛ فرو ریختن زندگی یک ملت است. تباه شدن آینده‌ی چند نسل از فرزندان آن سرزمین است.

در کشورهای استبدادی نظیر کشور ما، که حکومت خودکامه‌اش پاسخ هر حرکت اعتراضی را با گلوله، شکنجه و زندان می‌دهد و از شکل‌گیری هرگونه تشکل مستقل مردمی جلوگیری می‌کند، جامعه به تدریج در گرداب یأس و استیصال فرو می‌رود.

در چنین وضعی، مردم گاه شبیه غریقی در دل دریا می‌شوند؛ غریقی که برای نجات، به هر تخته‌پاره‌ای چنگ می‌اندازد، بی‌آنکه فرصتی برای سنجیدن عاقبت آن داشته باشد. این حال و روز بخشی از مردم عادی در داخل کشور است؛ مردمی که زیر فشار استبداد، سرکوب، زندان و تحقیر سال‌ها زندگی کرده‌اند و از سر خشم و استیصال گاه به جایی می‌رسند که



علی رادبوی

متولد ۱۳۳۱ - میاندوآب، آذربایجان | ساکن تهران
زندگی و فعالیت‌ها:

علی رادبوی، پس از پایان تحصیلات دبیرستان، وارد عرصه فعالیت سیاسی شد. او از دو رژیم شاه و شیخ جان سالم به در برد و در زمستانی سخت، از طریق آذربایجان به ترکیه گریخت. پس از سه سال سرگردانی در ترکیه و اتریش، سرانجام به ایالات متحده آمریکا رسید.

در سال‌های نخست اقامتش در شهر سیاتل (ایالت واشینگتن)، با همراهی جمعی از ایرانیان مقیم این شهر، گروه سیاسی - فرهنگی «کانون اندیشه» را بنیان‌گذاری کرد. همچنین با دریافت بودجه از کتابخانه مرکزی سیاتل، بخش فارسی این کتابخانه را گسترش داد و بیش از پیش به ادبیات گرایش یافت. برای گذران زندگی، مشاغل گوناگونی را تجربه کرد و در نهایت با ۲۲ سال سابقه خدمت به‌عنوان راننده اتوبوس شهری، بازنشسته شد. تجربه کار و ارتباط روزانه با افسار گوناگون جامعه، الهام‌بخش بسیاری از داستان‌های او بوده است. در سال‌های اخیر، بیشتر وقت خود را به خواندن و نوشتن اختصاص داده است. هرچند خود را شاعر نمی‌داند، گاه احساسات درونی‌اش را در قالب شعر و غزل می‌نویسد.

آثار منتشر شده و در دست انتشار

خانه‌های مردم - مجموعه ۱۰ داستان کوتاه

تا دور دست‌ها - مجموعه ۲۲ داستان کوتاه

باز به بیراهه رفته‌ام - مجموعه ۱۲ داستان کوتاه

انگار در می‌زنند - مجموعه ۱۳ داستان کوتاه

در گریز - رمان، منتشر شده توسط نشر آفتاب (نروژ)

از دانه تا جوانه - رمانی ناتمام

همکاری‌ها و عضویت‌ها

عضو کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

می‌گویند: «هر حکومتی بیاید، از این‌ها بهتر است.» در چنین وضعی، اما حساب این مردم با آن عده‌ای که در خارج از کشور آگاهانه برای دخالت خارجی و حتی بمباران ایران زمینه‌سازی می‌کنند، کاملاً جداست. آن‌ها با دروغ، تبلیغات و نیرنگ راه را برای فاجعه‌ای بزرگتر هموار می‌کنند. میان استیصال مردمی که زیر چکمه‌ی استبداد زندگی می‌کنند و کسانی که از بیرون برای ویرانی سرزمین خود زمینه می‌سازند، فاصله‌ای عمیق است.

یکی فریاد ناامیدی یک ملت تحت فشار است؛

دیگری پروژهای است که می‌تواند سرزمین و زندگی میلیون‌ها انسان را به آتش بکشد

بنا کردن کشوری آزاد، آباد، مستقل و دموکراتیک بر روی زیرساخت‌های ویران‌شده، اگر ناممکن نباشد، بسیار دشوار و تنها در یک فرآیند طولانی امکان‌پذیر است.

اما تاریخ بارها نشان داده است که این راه، راه نجات نیست؛ راهی است که یک فاجعه را با فاجعه‌ای بزرگتر عوض می‌کند.

سرنگونی رژیم جبار جمهوری اسلامی و تشکیل یک حکومت آزاد، مستقل و دموکراتیک، تنها با مبارزات توده‌های میلیونی آگاه و متحد میهنمان امکان‌پذیر است!



اثر: داود سرفراز

گفتم کین فاجعه به شعر سرایم
قافیه گسست

گفتم به رشته‌ی تحریر در آرم
قلم شکست

گفتم هوار بر آرم ز جان و دل
بغضم گرفت چنبره زد

در گلو نشست

گفتم که زار بگیریم به سوگتان
آهی کشید چو ابر بهاران

راه دیده بست

گفتم چگونه آتش دل را فرو نهم
گفت باید به خشم بدل کرد

تا برآمد یک رزم آخرین
در کمین نشست

۲۶/۲/۲

علی رادبوی

سیاتل دیدن کمتر

مهرنوش موسوی:

چرا این همه کشته دادیم؟

۱. اینکه تا الان دیگر ارگان‌هایی از خود جمهوری اسلامی هم دست‌کم آمار ۳۰ هزار نفر را تأیید کرده‌اند، فرض بحث ماست. چرا این بار این قدر زیاد کشته دادیم؟ یک عده می‌گویند چون این بار تعداد جمعیت بیش‌تر از دفعات قبل بوده است. قابل تأمل است اما جواب منطقی نیست. به این برمی‌گردم. یک عده می‌گویند چون رژیم می‌دانست بار آخر است؛ مردم آمدند ببندازند. این هم قابل تأمل است اما استدلال مقابل دارم. اجازه بدهید دلایل را بررسی کنیم. ناگفته پیداست که به خاطر قطع اینترنت هنوز مستندسازی از این جنایت هولناک و ارزیابی دقیق آن ممکن نیست. من در رسانه‌ها چیز دندان‌گیری پیدا نکردم.

۱. تقریباً تمام اخبار تاکنونی نشان می‌دهد که کانسپت قتل‌عام یک کانسپت کارشده و آماده در سازمان‌های امنیتی و سپاه بوده است. یعنی تمام شواهد و قرائن حاکی از آن است که حاکمیت از قبل برای دست زدن به یک قتل‌عام در این سطح، در جزئیات خودش را آماده کرده بود. از دی‌ماه نود و شش اولین کسی که این بحث را مطرح کرد حجاریان بود که به خامنه‌ای گفت یک شصت دیگر راه ببندازید، غائله برای همیشه می‌خوابد. حجاریان حتی حساب این را هم کرده بود که در فردای قتل‌عام مردم منزجر می‌شوند. می‌گفت منارجنبان اصفهان هم دهه‌هاست می‌جنبد ولی هنوز سقوط نکرده است. در جنگ دوازده‌روزه خیرگزاری فارس دوباره بحث «خدای شصت» را وسط آورد. فارس گفته بود الان چون که نارضایتی‌ها بعضاً حتی به هواداری از اسرائیل گره خورده، باید یک جراحی این‌جوری بشود تا ثبات و آرامش برگردد.

این یک فکت است که در نهادهای امنیتی و نظامی جمهوری اسلامی «خدای دهه شصت» فقط یک رؤیا نبوده؛ به آن فکر کردند و صد درصد آماده کرده بودند. از همین گزارشات اندک مردم هم معلوم است که نیروهای انتظامی به قصد قتل‌عام بیرون آمدند. یعنی بسیاری از مردم حتی در تظاهرات نبودند. عابر پیاده را هم به رگبار بستند. مهم‌ترین فکت این است که این قتل‌عام به این



مهرنوش موسوی

مهرنوش موسوی نویسنده و فعال سیاسی چپ‌گراست که نزدیک به پنج دهه از زندگی خود را در مبارزه با جمهوری اسلامی گذرانده است. او از نخستین روزهای استقرار حکومت اسلامی، منتقد صریح آن بود؛ در رفراندوم جمهوری اسلامی شرکت نکرد، در تظاهرات زنان علیه حجاب اجباری حضور داشت و در مقاومت دانشجویی علیه انقلاب فرهنگی نقش ایفا کرد.

در سال‌های آغازین دهه شصت زندگی مخفی را تجربه کرد و سپس به جنبش پارتیزانی کردستان پیوست. در جریان جنگ و سرکوب، دو تن از عزیزانش را از دست داد. موسوی از سنت فکری مارکسیستی تأثیر گرفته و هویت چپ خود را آشکارا اعلام می‌کند. او پس از مهاجرت به آلمان، ضمن تحصیل و کار حرفه‌ای، فعالیت سیاسی و رسانه‌ای خود را ادامه داد و در عرصه‌های مختلف علیه جمهوری اسلامی قلم زد. استقلال فکری و مالی، نقد بنیادین مذهب و مردسالاری، و دفاع از آزادی و عدالت اجتماعی از محورهای اصلی اندیشه و کنش اوست.

مهرنوش موسوی مبارزه را نه صرفاً موضعی سیاسی، بلکه شیوه‌ای از زیستن می‌داند.

وسعت در اثر واکنش عصبی نیروهای انتظامی به حملات مردم صورت نگرفته، چون فاصله بین اینکه مردم به نیروهای انتظامی شعار می‌دهند «نیروی انتظامی حمایت حمایت» تا روزی که می‌ریزند و همه را می‌کشند فقط ۲۴ ساعت است. حمله به بیمارستان‌ها، استفاده از گاز، شلیک کور به همه، استفاده از تسلیحات گسترده‌تر، حکایت از وجود یک پلن از قبل آماده‌شده دارد. سؤال این است چرا این پلن را این‌بار زمین زدند؟ عملی کردند؟

۲. مدت‌ها قبل از اعتراضات، از درون جمهوری اسلامی مدام هشدار می‌دادند که مردم ناراضی‌اند. انقلاب زن، زندگی، آزادی دوباره برمی‌گردد. جمهوری اسلامی آماده بود که دوباره با اعتراضات تقابل کند. روزهای اول دو خط در حاکمیت پارالل با هم پیش می‌رفت. یکی پزشک‌ها بود که می‌گفت بابا امنیتی نکنید، مردم گرسنه‌اند. دلار خدا تو من شد. بگذارید با مردم حرف بزنیم. یکی هم خط خامنه‌ای و کیهان بود که عزیزان لندن هم حمایت می‌کرد؛ اینکه این اعتراضات گسترده خواهد شد و بعد هم آمریکا و اسرائیل از این فرصت استفاده خواهند کرد. کیهان حتی به پزشک‌ها تلویحاً می‌گفت شده سخنگوی اعتراضات. مردم دقیق اوضاع را دنبال می‌کردند. مردم شاهد یک قدم عقب حرکت کردن خامنه‌ای و اطلاعات سپاه و نیروهای انتظامی بودند. روز چهارشنبه اعتراضات گسترده‌تر شد، خیلی اوج گرفت، با وجودی که هنوز مردم حتی در تهران محتاط بودند. در همین چند روز یک تغییر مهمی اتفاق افتاد و آن اینکه ترامپ به عنوان ناجی مردم و رضا پهلوی در نقش رهبری اعتراضات ظاهر شد. در عین حال پیروانش از جمله محسن بنایی رسماً در بی‌بی‌سی گفتند که مأموران موساد در خیابان‌ها هستند و اگر از مردم دفاع کنند و تا یک میلیون از نیروهای رژیم را بکشند ما حمایت می‌کنیم، چون در جنگیم. ابراز نظرهای مشابه این‌چنینی از طرف افراد دیگر هم صورت گرفت. علاوه بر آن کمپین وسیعی از سوی جنبش سلطنت‌طلب بارها به مردم فروخته بود که شما خودتان به صرف تظاهرات خیابانی نمی‌توانید کار نظام را تمام کنید؛ احتیاج به کمک دولت خارجی دارید. دیپلمات فرانسوی رژیم در تلویزیون این کشور گفت رژیم روز پنج‌شنبه را در واقع روز سیزدهم جنگ دوازده‌روزه فرض کرد. یعنی ورژن کیهان و اینکه می‌خواهند انقلاب مخملی کنند و موساد بقیه افراد حکومت را هم به درک واصل خواهد کرد تقوی پیدا کرد؛ یا بهتر بگوییم این کانسپت کودتا کرد. جمهوری اسلامی هم مثل سلطنت‌طلب‌ها مطمئن بود که با تظاهرات مردم زیاد خطر بزرگی تهدیدش نمی‌کند، چون هنوز هیچ افق سیاسی مردم را به مبارزه مسلحانه و خلع سلاح حاکمیت دعوت نمی‌کرد، ولی منشأ استرس حاکمیت همان قول حضور نیروهای موساد بود. ترس موجهی هم بود؛ اسرائیل در عرض یکی دو سال کل محور مقاومت را

آسفالته کرده و ده‌ها کادر اصلی جمهوری اسلامی و فرماندهان خامنه‌ای را از بین برده بود. به‌ویژه نبودن خامنه‌ای و ترس از ترور خامنه‌ای این حلقه بالای نظام را وارد استرس بیش‌تری کرد. پلن دم دست‌شان برای مقابله، خدای دهه شصت بود؛ از قبل طراحی شده و آماده.

۳. جمعیت مردم خیلی زیاد بود. دوستان درست می‌گویند که جمعیت زیاد حاکمیت را می‌ترساند، استرس می‌گیرد. سؤال این است چرا جمعیت با این قدرت سیاسی میلیونی، در کف خیابان کاری نکرد که ترس آن‌ها را به واقعیت بدل کند؟ قیام‌کنندگان خیلی جاها وارد جنگ با جمهوری اسلامی شدند. حتی فیلم‌هایی هست که لباس یک پاسدار را از تنش کردند. معلوم است سلاح دست مردم افتاده. خیلی جاها هم مقابله مسلح کردند؛ آدم‌های جمهوری اسلامی هم کم کشته نشدند. اما این یک پرسپکتیو منسجم، یک اراده و افق سیاسی جمعی و یک نیاز در صحنه و از قبل فکر شده نبود. بر خلاف جمهوری اسلامی که کانسپت از پیشی و آماده‌ای واسه چنین روزهایی داشت، مردم با این افق سیاسی نرفتند که می‌رویم پدرشان را در می‌آوریم، پادگان‌ها را می‌گیریم و مسلح می‌شویم و از خودمان دفاع می‌کنیم. اگر دقت کنید این تعداد بالای کشته‌شدگان همه در درگیری کشته نشدند؛ دست یارو در جیبش بوده در خیابان ایستاده، یکی با کالسکه بچه رفته تظاهرات. سؤال من این است: شما جمعیت میلیونی به خیابان می‌آوری، می‌خواهی با این نیرو لایب کاری بکنی؛ چرا معطل شدی و نکردی؟ چرا تردید داشتی؟ چرا دشمن کانسپت داشت تو نداشتی؟

به دو دلیل مهم این جمعیت کاری را که باید و می‌توانست بکند نکرد. یکم اینکه افق سیاسی که روی کول این جنبش پرید، الان مدت‌ها بود به مردم می‌گفت تو خودت تنهایی نمی‌توانی؛ الا و بلا باید یک دولت خارجی بیاید حمله نظامی بکند. تو خودت ضعیفی، دشمن قوی است و تو نمی‌توانی. جای سازمان‌دهی حمله مسلحانه از پایین، حمله نظامی دولت خارجی از بالا را نشاندهند. یک دلیل اینکه سلطنت‌طلب کمپین وسیع ضدچپ گذاشت همین بود، چون مبارزه پارتیزانی و بسیج مسلحانه از پایین ترمینولوژی چپ است. راست‌ها فقط بلدند از بالا با کمک دولت‌های دیگر کودتا کنند. خب آن وقت شما دو میلیون آدم را با این افق ببری توی خیابان، جز اینکه کشته بشود کار دیگری نمی‌کند، چون تصورش این است در تقسیم کار سیاسی ایشان نباید کاری بکند؛ ضعیف است، فقط باید خیابان‌ها را پر کند. امثال رامین جهانبگلوها عمری مردم را از مبارزه مسلحانه ترساندهند، اسمش را خشونت گذاشتند که بعداً حمله نظامی و جنگ را غیرخشونت جلوه بدهند. بعد الان که خودشان مقصرونند به این نتیجه رسیدند که حرف‌های قبلی‌شان بوی خون می‌دهد. این توهم که شما

خودتان ضعیف هستید باعث شد بهترین فرصت را از دست بدهند. در انقلاب ۵۷ دوبار که ارتش شاه به مردم شلیک کرد، حتی اگر مردم دست‌خالی بودند، در تمام محلات تهران شروع کردند سنگ‌سازی کردن. در عرض دو روز معلوم نبود این همه شن و ماسه از کجا آوردند که گونی‌گونی سنگر ساختند. هنوز انقلاب دست خمینی نیفتاده بود. جمعیت میلیونی این بار نه فقط تعرض منسجم و سراسری بالایی نکردند، خیلی جاها حتی دفاع و فرار خوبی هم نکردند؛ مثل توده وسیعی که انگار غافل‌گیر شدند.

دومین دلیل اینکه جمعیت تعرض نکرد ولی مورد تعرض واقع شد این بود که این افق تا حد زیادی مردم را متوهم کرد که گویا واقعاً مأموران مוסاد کنار جمعیت‌اند یا اینکه ترامپ از بالا نمی‌گذارد خون از دماغ کسی بیاید. یک گزارش دیدم در اینستا گفته بود ما در روز پنج‌شنبه که شروع کردند تیراندازی کنند آسمان را نگاه می‌کردیم؛ همه فکر می‌کردند الان است که کمک برسد و این‌ها را بزنند. ببینید عمق توهم تا کجا بوده. همین که کسی با کالسکه و بچه می‌رود تظاهرات یعنی فرار و جنگ و گریز در برنامه‌اش نیست.

۴. یک سؤال مهم هنوز جواب نگرفته و آن هم اینکه چرا اطرافیان رضا پهلوی درست در این اوضاع این‌جوری گزک دست جمهوری اسلامی دادند. اگر رابطه رضا پهلوی با اسرائیل نزدیک بود چرا ندا ندادند که پروژه شصت کلید خورده است؟ چرا ترامپ گفت بریزید مراکز دولتی را بگیرید، کمک در راه است؟ هیچ کمکی که نرساند هیچ، از خود رضا پهلوی هم حمایت نکرد. بازنده این بازی رضا پهلوی است نه بقیه. چرا؟

۵. آیا مردم اگر به قدرت خودشان باور داشتند، منتظر گارد جاویدان نبودند، به ترامپ و رضا پهلوی و غیره توهم نداشتند، می‌توانستند ببرند؟ جواب این سؤال ساده نیست، چون باور یا عدم باور مردم به خود یک پدیده آسمانی نیست. در هر جامعه انسانی امید به نیروی مردم از پایین ترم چپ است؛ چشم دوختن به بالا راست است. چپ که می‌گوییم منظورمان این ات‌واشغال‌های محور مقاومتی نیست؛ کلاً به لحاظ تقسیمات جغرافیای سیاسی. خب آن وقت لابد کسی که مردم را قانع کرده می‌توانند، سازوکار حمله را هم آماده کرده است. آیا در این اعتراضات مردم می‌بردند؟ به اعتقاد من اگر آن توهم

دست‌راستی نبود، مردم یواش‌تر با ترمز دستی حرکت می‌کردند، جاهایی را می‌گرفتند، احتمالاً شهرهایی را تسخیر می‌کردند. امکان داشت جاهایی مثل کردستان حتی پیشروی زیاد باشد. دست‌کم می‌شود گفت فرار می‌کردند، سنگر می‌ساختند، این‌جوری آسمان را نگاه نمی‌کردند درو بشوند. کشته حتماً می‌دادیم ولی به اندازه قیام‌های قبلی، چون شما یک سر معادله را عوض می‌کنید کل تناسب به هم می‌ریزد. به نظر من توهم اینکه رژیم نمی‌تواند بزند چون که اسرائیل و آمریکا مواظب‌اند باعث و بانی درو شدن شد. مردم خسته و مستأصل شده بودند، سیستمی که خودشان سال‌ها چیده بودند را ول کردند، افق را دادند دست کسی که بعید نیست خودش هم ركب خورده باشد، مضاف به اینکه کانسپت سیاسی و نظامی‌اش یک رویای ابلهانه بیش نبود؛ نه حمایت دولت‌های غربی را داشت، نه اصلاً می‌توانست داشته باشد، نه اخباری که درگوشی از اطلاعات سپاه به او می‌رسانند درست بود. بیش‌تر به نظر می‌رسد بازی بود. نه افق سیاسی‌اش درست بود. فرمول گذار مسالمت‌آمیز این بلا را سر مردم آورد. گذار مسالمت‌آمیز. رضا پهلوی می‌گفت براندازی کنترل‌شده مسالمت‌آمیز؛ مسالمت با دشمن یعنی غافل‌گیری مردم.



اکنون بیش از ۱۰ روز از آغاز جنگ خاتمان سوز بین دولت اشغالگر اسرائیل و جمهوری اسلامی می‌گذرد و روزانه شاهد تهاجم حدود ۱۰۰ جنگنده‌ی اسرائیلی به بخش‌های برنامه‌ی هسته‌ای ایران، برخی از مناطق تولید موشک و مناطق نظامی، و محله‌های مسکونی در تهران و ترور برخی از فرمانده‌های سپاه پاسداران، و دانشمندان اتمی هستیم.

نتانیاهو، نخست وزیر اسرائیل اعلام کرده است که «تا هر زمانی که لازم باشد» این جنگ ادامه خواهد داشت تا توانایی‌های هسته‌ای جمهوری اسلامی را از بین ببرد. از آنجا که این هدفی مبهم و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید، دونالد ترامپ به کمک اسرائیل آمد تا با بمب ۳۰ هزار پوندی که تنها بمب‌افکن‌های B۲ قادر به استفاده از آن هستند زیرساخت برنامه‌ی هسته‌ای ایران را نابود کند. اما او همچنین خواهان «تسلیم بدون قید و شرط» جمهوری اسلامی شد. با این ترتیب، جنگی که به بهانه‌ی جلوگیری از داشتن سلاح هسته‌ای توسط جمهوری اسلامی آغاز شده ظرف چند روز به جنگی چه بسا برای سرنگونی آن ادامه دارد. البته طیفی از سیاستمداران آمریکایی از برخی جناح‌ها در احزاب دموکرات و جمهوری‌خواه و حتی بخش‌های مهمی از ائتلافی که بر اساس آن ترامپ به قدرت رسیده مخالف درگیری آمریکا در چنین جنگی هستند.

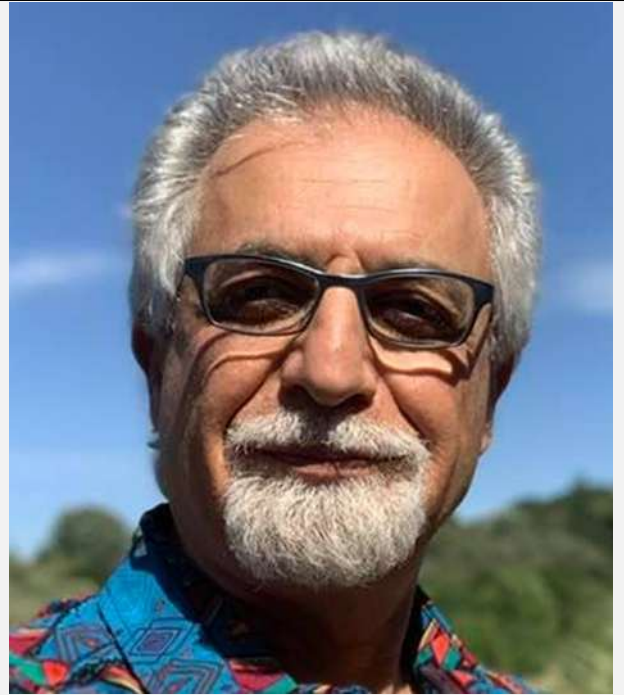
اکنون خاورمیانه با جنگی روبروست که مدت‌ها پیش‌بینی شده بود و به‌دلیل گسترش به منطقه و امکان پخش آلودگی هسته‌ای زیست‌بوم منطقه‌ای را که محل زندگی صدها میلیون انسان است تهدید می‌کند.

شکی نیست که تدارک اسرائیل برای تهاجم به ایران و مذاکرات دونالد ترامپ با جمهوری اسلامی بازی سیاسی بوده است تا رژیم ایران را غافلگیر کند. تایمز اسرائیل در همان روز حمله‌ی اسرائیل به ایران این واقعیت را تأیید کرده است (برمن ۱۳ ژوئن ۲۰۲۵).

منشأ جنگ

دم و دستگاه دیکتاتوری محمدرضا پهلوی پس از یک سال بسیج توده‌ای و اعتصاب عمومی علیه آن و قیام بهمن‌ماه ۱۳۵۷ سقوط کرد. رژیم شاه همراه با دولت صهیونیستی، سنگرهای امپریالیسم غرب به رهبری ایالات متحده در برابر ناسیونالیسم عربی، جنبش‌های مترقی و نفوذ اتحاد جماهیر شوروی در خاورمیانه بودند. انقلاب ۱۳۵۷، پیمان نظامی ضدکمونیستی سنتو را پاشید و پایگاهی در حمایت از رژیم اشغالگر صهیونیستی در فلسطین و رژیم آپارتاید در آفریقای جنوبی را نابود کرد. امپریالیسم غرب متحدی عمده در خاورمیانه را از دست داد.

آیت‌الله خمینی که به دلیل مخالفت با محمدرضا پهلوی مورد اعتماد مردم بود توانست به اعتبار آنان حکومت موقتی ایجاد کند. اما هم‌پای آن او شورای انقلاب را سازمان داد تا زیربنای حکومتی اسلامی را در ایران



کامران نیری

کامران نیری نویسنده و مترجم فارسی‌زبان است که در زمینه محیط زیست، اقتصاد سیاسی و مسائل اجتماعی مقاله می‌نویسد. آثار او اغلب به بررسی بحران‌های زیست‌محیطی و پیوند آن‌ها با ساختارهای اقتصادی و اجتماعی می‌پردازد. علاوه بر این، او درباره موضوعاتی مانند جنگ، امپریالیسم و پیامدهای سیاسی و انسانی درگیری‌های نظامی نیز مقالاتی منتشر کرده و تلاش می‌کند این مسائل را در چارچوبی انتقادی و تحلیلی بررسی کند.

بن‌بست جنگ اسرائیل - آمریکا و ایران

کامران نیری
۲ تیر ۱۴۰۴



بن‌بست جنگ اسرائیل - آمریکا و ایران

ایجاد کند. در رساله‌ی «ولایت فقیه» در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ آیت‌الله خمینی استدلال کرده بود که مسلمانان همه جا تحت حکومت‌های غیراسلامی زندگی می‌کنند و در غیاب امام مهدی یک یا یک گروهی از علمای اسلام می‌توانند و باید حکومت اسلامی تشکیل دهند تا قوانین اسلامی رعایت شوند. این دیدگاه حداقل نوعی پان‌شیعه‌ایسم است که خواهان وحدت سیاسی تمام شیعیان خاورمیانه بوده است. این نگرش زیربنای سیاست خارجی جمهوری اسلامی در قبال اسرائیل و فلسطین و آمریکا و حکومت‌ها در کشورهای منطقه شد.

برای جامه‌ی عمل پوشاندن به این چشم‌انداز از روز اول بعد از قیام بهمن ماه ۱۳۵۷ آیت‌الله خمینی با سازماندهی نهادها و سازمان‌های جدید اسلامی به‌ویژه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، کمیته‌های انقلاب اسلامی و بعداً بسیج مستعین به‌عنوان سازمان شبه‌نظامی سپاه پاسداران را به‌وجود آورد. آنها نیروهای نظامی حافظ جمهوری اسلامی بوده‌اند. هم‌زمان رژیم اسلامی تمام جنبش‌های خودجوش و دموکراتیک مردمی و احزاب سیاسی مستقل را منحل و یا سرکوب کرد. به این ترتیب یک دولت سرمایه‌داری اسلامی که ماهیتاً با دیگر قدرت‌های در منطقه در تضاد بود در ایران شکل گرفت.

در ۱۳ آبان ۱۳۵۸ دانشجویان پیرو خط امام سفارت آمریکا را اشغال کردند و ۵۵ کارمند آن را به‌مدت ۴۴ روز به گروگان گرفتند. در پی آن، اولین مجموعه تحریم‌ها علیه ایران توسط آمریکا اعمال شد. از جمله‌ی این تحریم‌ها منع فروش اسلحه به ایران بود. به این ترتیب ایران عملاً نیروی هوایی خود را که محمدرضا پهلوی با خرید جنگنده‌های فانتوم (F-۴) از آمریکا و با تربیت خلبانان نیروی هوایی ایران در آمریکا به‌وجود آورده بود از دست داد. نگهداری و تعمیر جنگنده‌های فانتوم ایران وابسته به شرکت‌های آمریکایی و دولت آمریکا بود.

از این‌رو جمهوری اسلامی مجبور به ایجاد و توسعه‌ی صنعت تسلیحاتی داخلی شد و به باور مفسرین، صنایع پهبادی و موشکی آن در عالی‌ترین سطح در خاورمیانه هستند. تجربه‌ی هشت سال جنگ با عراق و سپس همکاری با گروه‌های نظامی اسلامی در دیگر کشورهای خاورمیانه کادر نظامی وسیع و باتجربه‌ای برای جمهوری اسلامی به‌وجود آورد.

در سپتامبر ۲۰۱۱، راکتور هسته‌ای بوشهر که طرح آن را آلمانی‌ها ریختند اما روس‌ها ساختن آن را انجام دادند به مرحله‌ی بهره‌برداری رسید. جمهوری اسلامی برنامه‌ی

غنی‌سازی هسته‌ای برای تأمین سوخت لازم برای راکتورهای هسته‌ای و مصارف پزشکی آغاز کرد.

برنامه‌ی هسته‌ای ایران در دهه‌ی ۱۳۳۰ پس از سرنگونی دولت محمد مصدق توسط سازمان جاسوسی سیا و ام. ای. ۶ انگلیس آغاز شد. برنامه‌ی هسته‌ای محمدرضا پهلوی بخشی از برنامه‌ی «اتم برای صلح دوایت آیزنهاور رییس‌جمهور وقت آمریکا بود. این برنامه در دهه‌ی ۱۳۵۰ گسترش یافت و طرح‌هایی برای نصب راکتورهای هسته‌ای به مرحله‌ی اجرا درآمدند که با انقلاب ۱۳۵۷ مختل گردید.

جمهوری اسلامی طرح ایجاد نیروگاه هسته‌ای در بوشهر را در زمان جنگ ایران و عراق احیا کرد. در سال ۱۹۹۵، کلینتون تحریم‌های جدیدی علیه برنامه‌ی هسته‌ای ایران به دلیل حمایت از گروه‌های اسلام‌گرای ضد آمریکایی و ضد اسرائیلی در خاورمیانه، از جمله حزب‌الله لبنان، حماس و جهاد اسلامی در فلسطین اعمال کرد. او همچنین سرمایه‌گذاری آمریکا در بخش‌های انرژی و تجارت و سرمایه‌گذاری در ایران را ممنوع ساخت.

کابینه‌های پی‌درپی در ایالات متحده برای منزوی کردن جمهوری اسلامی تحریم‌های دیگری را علیه ایران اعمال کرده‌اند (برای آگاهی از فهرست این تحریم‌ها که حتی دارو و وسایل پزشکی را نیز دربر می‌گیرند به ویکی پدیا رجوع کنید).

استعمار، امپریالیسم و خاورمیانه

سیاست ایالات متحده در قبال ایران و خاورمیانه ادامه‌ی سیاست بریتانیا است که پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی در پایان جنگ جهانی اول، بخش مهمی از خاورمیانه را همراه با امپریالیسم فرانسه تحت کنترل خود داشتند.

جامعه‌ی ملل [۱] که توسط چهار کشور از متفقین در جنگ جهانی اول – بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ژاپن – تشکیل شده بود (آمریکا شرکت نکرد)، قیمومیت فلسطین را به انگلستان داد. در سال ۱۹۱۷، انگلیسی‌ها از طریق اعلامیه‌ی بالفور [۲] زمینه را برای ایجاد اسرائیل در فلسطین مهیا کردند. وزیر امور خارجه‌ی انگلیس، آرتور بالفور در نامه‌ای به لرد روتچایلد [۳] و عده‌ی ایجاد یک «کشور برای مردم یهودی» در فلسطین را داد. خانواده‌ی روتچایلد که یهودی و بانکدار بودند در اواخر قرن نوزدهم ثروتمندترین خانواده در جهان قلمداد می‌شدند. در آن زمان یهودی‌ها اقلیت کوچکی در فلسطین بودند.

صهیونیسم به عنوان یک ایدئولوژی استعماری-

شهرک‌نشین اروپایی

ایدئولوژی صهیونیسم در اروپای مرکزی و شرقی به عنوان یک جنبش یهودی استعماری اشغالگر در اواخر قرن نوزدهم در واکنش به امواج یهودی‌ستیزی در اروپا ظهور کرد. البته یهودیان مترقی به دنبال راه دیگری برای غلبه بر یهودی‌ستیزی بودند. هگلی‌های جوان در اواسط قرن نوزدهم به طرح بحث درباره‌ی مسئله‌ی یهودی‌ستیزی پرداختند. برونو بائر [۴] در کتاب مسئله‌ی یهود (۱۸۴۳) استدلال می‌کرد که یهودیان تنها با چشم‌پوشی از آگاهی مذهبی خاص خود می‌توانند به رهایی سیاسی دست یابند، زیرا رهایی سیاسی مستلزم یک دولت سکولار است. کارل مارکس در کتاب درباره‌ی مسئله‌ی یهود (۱۸۴۳) نشان دارد فرض بائر در این که یک دولت سکولار مسئله‌ی مذهب را حل می‌کند نادرست است. مارکس به فراگیر بودن دین در ایالات متحده اشاره کرد که برخلاف پروس، دولتی سکولار داشت. از نظر مارکس، اشتباه بائر این بود که بین رهایی سیاسی و رهایی انسان‌تأمیزی قائل نمی‌شود. رهایی سیاسی با داشتن دیدگاه‌های مذهبی سازگار است. در نتیجه مارکس استدلال کرد که رهایی یهودیان (یا دیگران) از قید تفکر مذهبی در گروهی رهایی کامل بشر است که عدم نیاز به دین را تأمین خواهد کرد. اما این امر «در چارچوب نظم جهانی تاکنون موجود» امکان‌پذیر نیست.

این دیدگاه در مبارزه با یهودی‌ستیزی توسط سوسیالیست‌های انقلابی تداوم یافت. به عنوان مثال می‌توان به رابطه‌ی بین بلشویک‌ها و «بوند» اشاره کرد. «اتحاد کارگری عمومی یهودی» [۵] در لیتوانی، لهستان و روسیه در ۱۸۹۷ به عنوان حزب کارگران یهودی در طیف سوسیالیستی ایجاد شده بود. اما سیاست بلشویک‌ها در مخالفت قاطع با یهودی‌ستیزی و برای یک انقلاب سوسیالیستی جناح انقلابی بوند را به حزب کمونیست پس از پیروزی انقلاب جلب کرد. شورای کمیسرهای خلق در سال ۱۹۱۸ فرمانی صادر کرد که هرگونه یهودی‌ستیزی را محکوم می‌کرد و کارگران و دهقانان را به مبارزه با آن فرا می‌خواند. لنین نیز علیه یهودی‌ستیزی صحبت می‌کرد.

استالین طی ضد انقلاب پس از مرگ لنین در دهه‌ی ۱۹۲۰، گه‌گاه به یهودستیزی متوسل می‌شد، زیرا رقیب اصلی او لنون تروتسکی از یک خانواده‌ی یهودی اوکراینی بود. استالین در زمان انعقاد پیمان همکاری با هیتلر، از آشکارا از یهودی‌ستیزی استفاده کرد. اما از اواخر سال ۱۹۴۴ به بعد، استالین سیاست حمایت از صهیونیسم را در پیش گرفت.

به این ترتیب، اسرائیل با حمایت امپریالیست‌ها و استالینیست‌ها ایجاد شد و بسیاری از احزاب استالینیست بعداً به حمایت از اسرائیل ادامه دادند.

اسرائیل به عنوان یک دولت مستعمر‌نشین

علی‌رغم تبلیغات صهیونیستی که سعی در توجیه اشغال فلسطین بر اساس اسطوره‌های یهودی بازگشت برگزیده‌ها به سرزمین موعود دارد، جنبش صهیونیستی مکان‌های دیگری را برای مستعمر‌نشینی در نظر گرفت. به عنوان مثال، در سال ۱۹۰۳ در ششمین کنگره‌ی صهیونیستی، تئودور هرتزل، «پدر صهیونیسم مدرن»، اوگاندا را به عنوان محل دولت یهود پیشنهاد کرد. با این حال، پس از جنگ جهانی اول و تقسیم خاورمیانه و شمال آفریقا بین امپریالیسم انگلیس و فرانسه، فلسطین طی سال‌های ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۸ تحت قیمومیت انگلستان درآمد. چنان‌که گفته شد، در اعلامیه‌ی بالفور که برای اولین بار در به صورت نامه‌ای از آرتور جیمز بالفور، وزیر امور خارجه‌ی انگلستان به لرد والتر رات چیلد، سرمایه‌دار صهیونیست بریتانیایی، به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۱۷ پیشنهاد شده بود. این وعده بعداً در معاهده‌ی صلح سور با امپراتوری عثمانی و قیمومیت فلسطین گنجانده شد.

بدین ترتیب، صهیونیست‌ها شروع به مهاجرت به فلسطین و تصاحب زمین از طریق خرید و استفاده از زور از جمله تروریسم کردند. به عنوان مثال، ایرگون یا اتزل، [۶] یک سازمان نظامی صهیونیست بود که مناخیم بگین، از نخست‌وزیران بعدی اسرائیل، در جوانی ریاست آن را به عهده داشت و در حملات تروریستی به دهکده‌های فلسطینی شرکت داشت.

سازمان ملل متحد که بعد از جنگ تشکیل شد و تحت سلطه‌ی دولت‌های متفقین بود ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ به تقسیم فلسطین به دو کشور مستقل - یکی فلسطینی و دیگری یهودی - رأی داد. بر اساس این طرح، اورشلیم شهری بین‌المللی اعلام شد. این طرح در اول اکتبر ۱۹۴۸ پیاده شد که صهیونیست‌ها به عنوان «روز استقلال» جشن می‌گیرند. اما فلسطینی‌ها و دولت‌های عربی تقسیم فلسطین را نمونه‌ی دیگری از مداخله‌ی امپریالیسم غرب در سرزمین خود دیدند و با آن مخالفت کردند. محمد مصدق نیز مخالف این طرح بود. [۷] در آن زمان در فلسطین تقریباً ۱,۳۰۰,۰۰۰ عرب فلسطینی و ۶۰۰,۰۰۰ یهودی (که تعداد زیادی از آنها یهودیان فلسطینی بودند که به این ترتیب شهروند اسرائیل شدند) زندگی می‌کردند.

بنابراین، جنبش صهیونیستی و حامیان امپریالیستی آن، فرانکشتاینی را در سرزمین موعود ایجاد کردند: یک پایگاه نظامی قابل اعتماد امپریالیسم غرب که در قلب خاورمیانه و شمال آفریقا قرار داشت.

بنا به گزارش فدراسیون دانشمندان آمریکایی، اسرائیل بلافاصله پس از ایجاد برای کسب سلاح‌های هسته‌ای تلاش کرد. جستجو برای اورانیوم در سال ۱۹۴۹ آغاز شد و کمیسیون انرژی اتمی اسرائیل در سال ۱۹۵۲ تأسیس گردید. در ۳ اکتبر ۱۹۵۷، فرانسه و اسرائیل توافقنامه‌ای را برای ساخت یک رآکتور ۲۴ مگاواتی

در مقابل، ایران یکی از امضاکنندگان پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای (NPT) است. این معاهده را در سال ۱۹۶۸ امضا و در سال ۱۹۷۰ تصویب گردید. با این حال، به دلیل خصومت ایالات متحده و امپریالیسم غربی، بعد از انقلاب ۱۳۵۷ نگرانی‌ها و گزارش‌های متعددی در مورد پایبندی ایران به پادمان‌ها و تعهدات این معاهده به‌وجود آورده‌اند.

نکته‌ی اصلی این است که اقدامات اسرائیل و دولت آمریکا سلب حق غنی‌سازی اورانیوم بر اساس قوانین بین‌المللی نیست، بلکه زمینه‌چینی آنها برای حمله‌ی نظامی به ایران است، همان‌طور که تهاجم اسرائیل در دوره‌ی اخیر نشان داده است. هیچ‌کس نمی‌پرسد چرا اسرائیل مجاز به داشتن برنامه‌ی هسته‌ای و بمب هسته‌ای است.

هدف اعلام شده از حملات اسرائیل، محروم کردن جمهوری اسلامی از داشتن بمب اتمی است. ترامپ هم مدعی بود که مذاکرات او با جمهوری اسلامی همین هدف را دارد. با این حال، برنامه‌ی جامع اقدام مشترک (برجام) که در ۱۴ ژوئیه ۲۰۱۵ بین ایران و گروه ۱+۵ (چین، فرانسه، آلمان، روسیه، انگلستان و ایالات متحده) امضا شد و به اعتراف مقامات سازمان ملل همین کار را انجام داده بود توسط ترامپ و با اصرار اسرائیل زیر پا گذارده شد.

ده سال پیش، پس از امضای قرارداد برجام در مقاله‌ای با عنوان «شیر آنها می‌برند، خط ما می‌بازیم» نوشتیم:

توافقنامه ۱۴ ژوئیه بین ۱+۵ و جمهوری اسلامی بازتاب توازن قدرت موجود بین ایران و امپریالیسم به رهبری ایالات متحده است. پیروزی پرهزینه‌ی آمریکا در جنگ‌های خلیج فارس و متعاقب آن ظهور و افول بهار عربی منجر به بی‌ثباتی در سراسر منطقه شده است که در آن سازمان‌های اسلامی افراطی مانند القاعده و داعش در عراق و سوریه که از تروریسم برای مقاصد خود استفاده می‌کنند، جایگاه برای فعالیت پیدا کردند. در این میان، نفوذ جمهوری اسلامی در عراق، سوریه، لبنان، یمن و نوار غزه افزایش یافته است. از این سو جمهوری اسلامی یک قدرت در حال صعود در منطقه است که منافع آن با منافع آمریکا منطبق شده است. در عین حال، جناح غالب در رژیم جمهوری اسلامی می‌داند که منافع فوری آنها برای برچیدن رژیم تحریم‌ها و پیگیری توسعه‌ی اقتصادی و همچنین جاه طلبی‌های استراتژیک منطقه‌ای آنها به بهترین وجه در دستیابی به تفاهمی با ایالات متحده است. بنابراین، برنامه‌ی جامع اقدام مشترک (برجام) توافقی بود که هم برای امپریالیسم آمریکا و متحدانش و هم برای

امضا کردند (اگرچه سیستم‌های خنک‌کننده و تأسیسات زباله‌ی اتمی برای رآکتوری با سه برابر این ظرفیت طراحی شده بودند) و همه‌ی این‌ها تحت عنوان ایجاد یک کارخانه‌ی مواد شیمیایی و به صورت مخفیانه و خارج از رژیم بازرسی آژانس بین‌المللی انرژی اتمی (IAEA) انجام شد. در سال ۱۹۶۸، سازمان سیا گزارشی در مورد تولید سلاح‌های هسته‌ای اسرائیل منتشر کرد. اگرچه ایالات متحده از جاه‌طلبی‌ها و فعالیت‌های هسته‌ای اسرائیل آگاه بود، اما به‌عنوان یک متحد استراتژیک در خاورمیانه به اسرائیل اجازه داد تا خارج از حوزه‌ی اختیارات آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به باشگاه کشورهای هسته‌ای بپیوندد.

در حالی که اسرائیل عضو آژانس بین‌المللی انرژی اتمی است، اما پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای (NPT) را امضا نکرده است. این یک تفاوت قابل توجه است زیرا عضویت در آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به اسرائیل امکان دسترسی به مزایا و خدمات خاص مربوط به فناوری‌های هسته‌ای و تقویت همکاری‌های بین‌المللی را می‌دهد. عدم امضای معاهده‌ی NPT به این معنی است که اسرائیل شامل بازرسی کامل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی برای منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای نمی‌شود. به این ترتیب، دولت اسرائیل رسماً داشتن سلاح هسته‌ای را نه انکار می‌کند و نه به آن اعتراف دارد. با این همه، اسرائیل سالیانه ۳ میلیارد دلار کمک نظامی از ایالات متحده دریافت می‌کند. اگرچه اسرائیل با قطعنامه‌ی سازمان ملل متحد ایجاد شده است، اما هرگز به دلیل نقض مکرر قوانین بین‌المللی توسط سازمان ملل به دلیل حق وتوی ایالات متحده در شورای امنیت توبیخ نشده است. اسرائیل حامی سرسخت رژیم آپارتاید آفریقای جنوبی بود اما با هر جنبش ضد امپریالیستی و انقلابی در خاورمیانه و سراسر جهان مخالفت کرده است. این کشور از جنگ آمریکا در هندوچین حمایت کرده و با انقلاب نیکاراگوئه در سال ۱۹۷۹ مخالفت نموده است و جزو چند کشوری است که در مجمع عمومی سازمان ملل متحد هر سال به لغو تحریم انقلاب کوبا توسط ایالات متحده رأی منفی داده است. بنابراین، به آرمان یهودیانی که از یهودی‌ستیزی در اروپا و هولوکاست نازی‌ها فرار کرده‌اند، به‌ویژه آنهایی که با آرمان‌های سوسیالیستی به فلسطین آمدند توسط رهبران صهیونیست خیانت شده است. از آن بدتر اینست که بسیاری از آنها به ستمگران نژادپرستی تبدیل شده‌اند که در خدمت منافع مستعمراتی و امپریالیستی هستند و در تضاد با جنبش‌های فلسطینیان و انقلاب عرب.

جمهوری اسلامی مثبت است. با این حال، این اشتباه است که تصور کنیم این توافق جنگ‌های آینده را متوقف می‌کند (نیری ۲۰۱۵ تأکید اضافه شده است).

جنگ اسرائیل علیه ایران اکنون این استدلال مرا تأیید کرده است که توافقی که ده سال پیش امضا شد اکنون به دلیل تغییر روابط قدرت در منطقه دیگر ممکن نیست. همانطور که سیاست‌گذاران اسرائیلی و آمریکایی مکرراً یادآور می‌شوند جمهوری اسلامی از نظر سیاسی هرگز به اندازه‌ی امروز ضعیف نبوده است. دیکتاتوری بشار اسد در سوریه که متحد جمهوری اسلامی بود ساقط شده است و رژیم کنونی سوریه با جمهوری اسلامی میانه‌ی خوبی ندارد. نیروهای نظامی متحد جمهوری اسلامی چون حزب الله در لبنان و حماس در غزه تضعیف شده‌اند. جمهوری اسلامی به دلیل ایجاد یک نوع استبداد مذهبی و سرکوب زنان و اقلیت‌های مذهبی، ملیت‌های ستمدیده و دخالت در زندگی شخصی شهروندان و سرکوب هر گونه تشکل مستقل و اعتراض با زندانی کردن، و سرکوب مخالفانش و مردم ایران، در بین جهانیان بی‌اعتبار شده است. پیروی از سیاست‌های نولیبرالی و عدم قابلیت در مدیریت اقتصادی مردم کارگر را به لحاظ اقتصادی به بحران کشیده است. طبق آمار رسمی دولت ۴۰ درصد از مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند و شکاف عمیق طبقاتی و فساد حکومتی در همه جا آشکار است. انگیزه‌ی اصلی مذاکرات جمهوری اسلامی با آمریکا لغو تحریم‌هایی است که اقتصاد ایران را فلج کرده‌اند. غنی‌سازی اورانیوم عمدتاً وسیله‌ای تلقی می‌شد تا با لغو تحریم‌های اقتصادی معامله شود.

این وضع فرصت مناسبی را برای اسرائیل و ایالات متحده فراهم می‌کند تا به ایران حمله‌ی نظامی کنند. برخی بر آن اند که هدف اسرائیل و جناحی در هیئت حاکمه آمریکا سرنگونی جمهوری اسلامی است.

بدیل سوسیالیسم زیست‌بوم محور انقلاب ۱۳۵۷ انقلابی ناتمام بود که سرکوب شد. حداقل دو نسل از ایرانیان، نسل انقلاب ۱۳۵۷ و نسلی که بعد از سرکوب آن انقلاب پا به جهان گذاشت به لحاظ سیاسی از دست رفتند. اولی عمدتاً قربانی یأس ناشی از شکست شد و دومی قربانی ناآگاهی از واقعیت دیکتاتوری محمدرضا پهلوی. آنها از روی نادانی نسلی که انقلاب دموکراتیک ملی ۱۳۵۷ را شروع کردند و دیکتاتوری دست‌نشانده‌ی آمریکا را سرنگون ساختند، مسئول ایجاد جمهوری اسلامی می‌دانند، نه اولین قربانیان این رژیم. در نتیجه بخشی از آنان جلب تبلیغات آمریکا و بازماندگان رژیم پهلوی و حتی اسرائیل شده‌اند. همین عده ضد عرب و ضد فلسطینی شده‌اند.

اما انقلاب ۱۳۵۷ یک حرکت عظیم تاریخی بود برای ایجاد استقلال و آزادی. وسیع‌ترین و عمیق‌ترین شکل دموکراسی در ایجاد تشکل‌های کارگران، دهقانان،

ملیت‌های ستمدیده، جوانان و دانشجویان است که در فرایند انقلاب ایجاد شدند. البته چون هر تجربه‌ای، این تشکل‌ها نقاط ضعف متعددی داشتند. اما اگر آنها منحل یا سرکوب نشده بودند امکان ایجاد یک حکومت مردم‌سالار در ایران وجود داشت.

در انقلاب سوسیالیستی ۱۹۱۷ روسیه همین فرایند بود که جوهر سوسیالیستی انقلاب را تعیین می‌کرد نه صرفاً رهبری بلشویک‌ها و ملی‌کردن زیربنای اقتصادی. لنین یادآور شده بود:

«خصوصیت سوسیالیستی سوویت، یعنی دموکراسی پرولتاریایی، آن‌طور که امروزه عمل می‌شود، اول در این واقعیت است که انتخاب‌کنندگان مردم کارگر و استثمارشده هستند و مردم استثمارکننده، بورژوازی، حذف شده‌اند. دوم، در این واقعیت است که تمام فرمالیته‌های دیوان‌سالارانه و محدودیت در انتخابات کنار گذاشته شده‌اند؛ مردم خودشان نحوه و زمان انتخابات را تعیین می‌کنند و کاملاً آزادند که هر کسی را که انتخاب کرده‌اند عزل کنند. سوم، ایجاد بهترین سازمان توده‌ی پیش‌تاز مردم کارگر است، یعنی پرولتاریا در صنایع بزرگ درگیر است که آن را قادر می‌سازد توده‌ی وسیع استثمارشده را رهبری کند، آنان را به میدان سیاست مستقل بیاورد، آنها را بر اساس تجربه‌ی خودشان آموزش سیاسی بدهد؛ بنابراین برای اولین بار همه‌ی جمعیت دارد هنر اداره کردن را یاد می‌گیرد و اداره می‌کند.» (لنین، آوریل ۱۹۱۸)

جنگ کنونی بحران صهیونیسم، امپریالیسم و پان‌شیعه‌ایسم و مبارزه‌ی آنان برای حفظ یا بسط حوزه‌ی قدرت خویش را نشان می‌دهد. این در حالی است که آینده‌ی مردم ایران، خاورمیانه و جهان در خطر است. تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور که زیربنای این قدرت‌هاست، مدت‌هاست که بحران‌های وجودی زیست‌بوم را به‌وجود آورده است: امروز، تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور جهان را با ایجاد بحران‌های وجودی تهدید می‌کند: گرمایش جو و بحران اقلیمی، انقراض ششم گونه‌ها، همه‌گیری‌های مکرر، و نابودی هسته‌ای (نیری ۱۴ مرداد ۱۴۰۲).

در این‌جا من فقط به بحران اقلیمی در خاورمیانه اشاره می‌کنم. پیش‌بینی دانشمندان این است بحران اقلیمی در این منطقه به خشک‌سالی، گسترش بیابان‌ها، موج حرارت فزاینده، و بالا آمدن سطح آب دریاها خواهد انجامید (بروم ۲۰۱۹؛ IPCC ۲۰۱۴). پیش‌بینی می‌شود که در ادامه‌ی این بحران بخش‌هایی از خاورمیانه تا آخر این قرن غیر قابل سکونت خواهد شد (پال و دیگران ۲۰۱۵). هم‌اکنون بیش از ۶۰ درصد جمعیت در خاورمیانه در مناطقی زندگی می‌کنند که با کم‌آبی و یا بی‌آبی مواجه هستند (جیووانیس ۲۰۲۲).

نیری، کامران. «شیر، آنها برنده می‌شوند، خط، ما می‌بازیم: در مورد توافق هسته‌ای ایران.» جایگاه ما در جهان: ژورنالی از سوسیالیسم زیست‌بوم‌گرا. ۲ اوت ۲۰۱۵.

_____ . «چرا سوسیالیسم بوم‌محور؟» نقد اقتصاد سیاسی. ۲۹ مهر ۱۴۰۰.

_____ . «در باب رشدزدایی.» نقد اقتصاد سیاسی. ۳۰ فروردین ۱۴۰۱.

_____ . «تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور و بحران‌های اقلیمی.» نقد اقتصاد سیاسی، ۱۴ مرداد ۱۴۰۲.

_____ . «توسعه و آینده بشر.» نقد اقتصاد سیاسی، ۲۱ اسفند ۱۴۰۳.

منابع انگلیسی:

Broom, Douglas (۵ April ۲۰۱۹). "How the Middle East is suffering on the front lines of climate change". World Economic Forum. Retrieved ۴ February ۲۰۲۰.

Bruno Bauer. The Jewish Question. ۱۸۴۳ riends of the Earth. "Is Nuclear Power Bad for the Environment?" No date?.

Giovanis, Eleftherios; Ozdamar, Oznur (۱۳-۰۶-۲۰۲۲). "The impact of climate change on budget balances and debt in the Middle East and North Africa (MENA) region". Climatic Change. ۱۷۲(۳): ۳۴ IPCC, ۲۰۱۴: Climate Change ۲۰۱۴:

Synthesis Report. Contribution of Working Groups I, II and III to the Fifth Assessment Report of the Intergovernmental Panel on Climate Change [Core Writing Team, R.K. Pachauri and L.A. Meyer (eds.)]. IPCC, Geneva, Switzerland, ۱۵۱pp.

Pal, Jeremy S.; Eltahir, Elfatih A. B. (۲۰۱۵-۲۶-۱۰). "Future temperature in southwest Asia projected to exceed a threshold for human adaptability". Nature Climate Change. ۶(۲): ۱۹۷-۲۰۰.

Lenin, V.I. "The Immediate Tasks of the Soviet Government." April ۱۹۱۸

Santer, Benjamine D., Susan Salmon, David W. I. Thomason, Yaowei Li. "Human

بانک جهانی بر اساس گزارش گروه ارزیابی خطرات ناشی از تغییرات اقلیمی سازمان ملل متحد پی‌آمدهای اقتصادی آن‌را برای خاورمیانه و شمال آفریقا منتشر کرد (بانک جهانی ۲۰۲۳). در این گزارش پیش‌بینی شده است که در صورت عدم جلوگیری از تغییرات اقلیمی ناشی از انتشار گازهای گلخانه‌ای تولید ناخالص داخلی واقعی سالانه در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا تا اواسط قرن، ۱.۱ درصد کاهش می‌یابد و صدمات ناشی از این امر به‌طور فزاینده‌ای بر دوش خانواده‌های فقیر و آسیب‌پذیر تحمیل خواهد شد. علی‌رغم ویژگی‌های منحصر به فرد نیازها و امکانات برای آب، انرژی و امنیت غذایی در کشورهای منطقه، به سبب وابستگی‌های متقابل‌شان راه خروج از این بحران تنها با همکاری آنان هموار می‌شود. چالش‌های ساختاری که عمدتاً با کمبود امکانات مالی مرتبط است، فقدان اصلاحات و امکانات محدود و عدم تعهد نهادهای دولت سرمایه‌داری، امکان تشدید آسیب‌پذیری‌های ناشی از تغییرات اقلیمی را در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا بیشتر می‌کند.

در نتیجه مردم ایران و خاورمیانه چون مردم سایر نقاط جهان نیازمندند تا جنبشی برای گذار از تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور در جهت سوسیالیسم زیست‌بوم‌محور ایجاد کنند (نیری ۱۴۰۰). این امر به باز تعریفی از «زندگی خوب» نیازمند است که همپا با رشدزدایی است نه توسعه‌ی اقتصادی (نیری ۱۴۰۱؛ نیری ۱۴۰۳). این امر مستلزم بازسازی زیربنای اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی ایران است که از بیخ‌وبین در گرو غارت طبیعت و استثمار بشر است و اقتصاد نفت و گریز به انرژی هسته‌ای. نجات زیست‌بومی که ایران جزئی از آن است نیازمند گذار به حکومتی مردم‌سالار است. تنها با طرد امپریالیسم، صهیونیسم، و هر نوع استبداد است که می‌توان از بن‌بست این جنگ‌ها خارج شد و روزه‌های به رهایی نهایی انسان گشود.

کامران نیری

منابع فارسی:

بانک جهانی. «گزارش آب و هوا و توسعه کشور خاورمیانه و شمال آفریقا: اقدام تغییرات آب و هوایی در خاورمیانه و شمال آفریقا.» نوامبر ۲۰۲۳.

برمن، لازار. چگونه یک کمپین فریب اسرائیلی و آمریکایی ایران را به یک احساس امنیت کاذب فرو برد.» تایمز اسرائیل. ۱۳ ژوئن ۲۰۲۵.

مارکس، کارل. در مورد مسئله‌ی یهود. ۱۸۴۴.

influence on climate detectable in the late ۱۹th century.” PANS, June ۱۶, ۲۰۲۰

[۱] League of Nations

[۲] Balfour Declaration

[۳] Lord Arthur Rothschild

[۴] برونو بائر (Bruno Bauer) کتاب مسئله‌ی یهود را در سال ۱۸۴۳ منتشر کرد. اصطلاح «مسئله‌ی یهود» برای اولین بار در انگلستان در ۱۸۵۰ طی بحث لایحه‌ای در مورد تابعیت دادن به یهودیان عنوان شده بود. متعاقباً این واژه هم از طرف یهودیان و هم از طرف یهودی‌ستیزان استفاده شد. نظر کارل مارکس در این مورد در نقدش از کتاب بائر تحت عنوان «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» در سال ۱۸۴۳ بیان شده است.

[۵] General Jewish Labor Bund

[۶] National Military Organization in the Land of Israel

سازمان نظامی ملی در سرزمین اسرائیل.

[۷] محمد مصدق در مرادده‌ی شخصی با محمدامین الحسینی، مفتی فلسطینی مخالفت خود را ابراز کرد. همچنین وی کنسولگری ایران در اسرائیل را تعطیل و به رسمیت شناختن اسرائیل توسط ایران را منسوخ کرد.

برگرفته از سایت نقد اقتصاد سیاسی



آموزش، حق مشارکت اجتماعی و اصلاح قوانین برداشتند. در دهه‌های بعد، مبارزه برای حق رأی، حق تحصیل و حضور در مشاغل عمومی به ثمر نشست، اما ساختار سنتی جامعه همچنان محدودکننده باقی ماند. مطالبات حقوقی پیش رفت، اما فرهنگ مردسالار به‌طور کامل دگرگون نشد.

پس از ۱۳۵۷: بازگشت تبعیض نهادی

با استقرار جمهوری اسلامی ایران بسیاری از حقوق مدنی زنان محدود یا لغو شد. حجاب اجباری به نماد سلطه ایدئولوژیک بدل گردید و قوانین خانواده، ارث، شهادت و حضانت، تبعیض را نهادینه کردند. از همان نخستین ماه‌ها، زنان علیه حجاب اجباری به خیابان آمدند؛ اعتراضی که به‌رغم سرکوب، هیچ‌گاه خاموش نشد.

اشکال نوین مقاومت

در دهه‌های اخیر، مبارزه زنان ایران اشکالی متکثر و خلاقانه یافته است:

- مبارزه با حجاب اجباری: از کارزارهای مدنی تا ایستادن بی‌حجاب در خیابان.
- حضور در صفوف نخست اعتراضات: در بسیاری از خیزش‌ها، زنان پیشاپیش مردان حرکت کرده‌اند.
- بدعت‌های اعتراضی در سوگواری: «رقص مرگ» به‌جای عزاداری سنتی، قیچی کردن گیسو، پوشیدن لباس‌های رنگین، آرایش غلیظ؛ همه به‌منزله شکستن نظم تحمیلی.
- کنش‌های رادیکال دانشجویی و هنری: از تک‌خوانی زنان و اجرای ارکستر با پوشش ممنوعه تا کنش‌های عریان اعتراضی که بدن زن را از ابژه کنترل به سوژه مقاومت بدل کرد.
- ایستادگی مادران دادخواه: تجمع مادران داغدار در گورستان خاوران و برابر زندان‌ها، پیوندی میان سوگ و عدالت‌خواهی ایجاد کرده است.
- افشاگری روزنامه‌نگاران زن که چهره‌های سرکوب را بی‌پرده معرفی کردند.

به مناسبت هشتم مارس روز جهانی زن:
مبارزات زنان ایران؛ از مشروطه تا روزهای خونین
دی ماه ۱۴۰۴



مبارزات زنان ایران؛ از مشروطه تا روزهای خونین دی ماه ۱۴۰۴

مبارزه زنان ایران در یک قرن و اندی گذشته، نه حاشیه تاریخ بلکه یکی از پیوسته‌ترین و ریشه‌دارترین خطوط آن بوده است. از دوران انقلاب مشروطه تا امروز، زنان در برابر ساختارهای مردسالار، اقتدار سیاسی و قرائت‌های سخت‌گیرانه مذهبی ایستاده‌اند؛ گاه در قالب تشکل‌های مدنی، گاه در هیئت روشنفکران و معلمان، و گاه در صف نخست خیابان.

از مشروطه تا پیش از ۱۳۵۷، بنیان‌گذاری مطالبه برابری

در سال‌های پس از مشروطه، زنان با تأسیس انجمن‌ها، نشریات و مدارس دخترانه، نخستین گام‌ها را برای حق

مبارزات زنان ایران تاریخی پیوسته از مقاومت است: از کلاس‌های مخفی دخترانه تا خیابان‌های معاصر؛ از نشریات زیرزمینی تا شبکه‌های اجتماعی؛ از اشک مادران تا رقص اعتراضی دختران. هشتم مارس تنها یک مناسبت تقویمی نیست، بلکه یادآور این واقعیت است که در ایران، زن نه موضوع ترحم، بلکه پیشگام دگرگونی اجتماعی بوده است.

رهایی زنان، شرط‌رهای جامعه است؛ و تا زمانی که ساختارهای تبعیض‌آمیز پابرجاست، این مبارزه نیز ادامه خواهد داشت.



نام مهسا امینی به نقطه عطفی تاریخی بدل شد. جان‌باختن او در بازداشت گشت ارشاد، شعار «زن، زندگی، آزادی» را به کانون یک جنبش سراسری تبدیل کرد؛ شعاری که از مرزهای ایران فراتر رفت و به زبان مشترک مبارزه علیه زن‌ستیزی حکومتی تبدیل شد.

رنج مضاعف؛ مادران و کشتارها

زنان ایران نه تنها خود قربانی تبعیض بوده‌اند، بلکه بار سوگ فرزندان کشته‌شده را نیز به دوش کشیده‌اند؛ چه در دهه شصت و چه در سرکوب‌های بعدی، از جمله اعتراضات دی‌ماه ۱۴۰۴. مادران دادخواه، سوگ را به کنش سیاسی بدل کرده‌اند؛ حضوری آرام اما استوار که مشروعیت اخلاقی قدرت را به چالش می‌کشد.

۵. چالش‌های درونی
در کنار این جریان گسترده برابری‌خواه، واقعیتی دیگر نیز وجود دارد:

- زنانی که در ساختار قدرت فعال‌اند و در تصویب قوانین تبعیض‌آمیز مشارکت دارند.

- نیروهایی که در اعتراضات خود، از ادبیات زن‌ستیز یا رفتارهای غیر دموکراتیک بهره می‌گیرند.

این دوگانه نشان می‌دهد که جنسیت به تنهایی ضامن آگاهی برابری‌خواهانه نیست؛ رهایی زنان مستلزم نقد ساختار قدرت، فرهنگ مردسالار و بازتولید تبعیض— در صفوف مخالفان— است.

۶. «زن، زندگی، آزادی»؛ افق‌رهای

شعار «زن، زندگی، آزادی» سه مؤلفه بنیادین را به هم پیوند می‌دهد:

- زن به عنوان سوژه مستقل حقوق و تصمیم‌گیری.

- زندگی در برابر فرهنگ مرگ، سرکوب و کنترل بدن.

- آزادی به مثابه شرط لازم برابری حقوقی و کرامت انسانی.

این شعار مدرن‌ترین بیان مطالبات زنان ایران است، زیرا هم‌زمان با نقد حجاب اجباری و قوانین تبعیض‌آمیز، به بازسازی کل نظم مردسالار می‌اندیشد. رهایی زن، نه در تقابل با جامعه بلکه در بازآفرینی جامعه‌ای است که در آن کرامت انسانی بر ایدئولوژی و سلطه مقدم باشد.

شعر

و آشنایی با شاعران همراه

نه پاییز تقصیری نداشت
 حتی وقتی کلاغی بر نیمکت پارک نشسته " ناخیز"
 می خواند
 قار قار قار
 به اتفاق های پر اضطراب همین دقیقه های پیش رو
 تکه های حیرت آور کابوس های ناتمام و به جا مانده از
 قرون وسطی...
 شوالیه های سیاه پوش نا اهل که اهل هیچ کجا نبودند
 و هم بخواند:
 قار قار قار
 در بند قامت غریب غروب های غم انگیز آبان...
 "رز آران"

نه
 پاییز تقصیری نداشت
 حتی وقتی کلاغی بر نیمکت پارک نشسته " ناخیز"
 می خواند
 قار قار قار
 به اتفاق های پر اضطراب همین دقیقه های پیش رو
 تکه های حیرت آور کابوس های ناتمام و به جا مانده از
 قرون وسطی...
 شوالیه های سیاه پوش نا اهل که اهل هیچ کجا نبودند
 و هم بخواند:
 قار قار قار
 در بند قامت غریب غروب های غم انگیز آبان...
 "رز آران"



رز آران

تاریخ تولد: ۱۳۵۶
 تحصیلات: کارشناسی ارشد روان‌شناسی
 موقعیت هنری: شاعر و نقاش
 معرفی کوتاه:

رز آران شاعری است با نگاهی اجتماعی و فرهنگی، توانمند در به تصویر کشیدن دغدغه‌های انسان معاصر در قالب کلمات. آثار او بازتابی از رنج‌ها، امیدها و پرسش‌های جوامع گرفتار بحران، تبعیض و بی‌عدالتی‌اند. نگاه انسانی، زبان روان و عمیق، و پیوند میان هنر و آگاهی از ویژگی‌های شاخص شعر هایش به شمار می‌روند.

سوابق فعالیت:

همکاری با انجمن‌های ادبی و فرهنگی جنوب کشور در سال‌های گذشته

برگزاری یا حضور در نشست‌های شعرخوانی و نقد ادبی در محافل غیررسمی

فعالیت مستمر در فضای مجازی (فیسبوک) با انتشار اشعار و آثار تصویری

خلق آثار نقاشی با رویکردهای انسانی و روان‌شناختی
 زمینه‌های تخصصی در شعر:

شعر اجتماعی

شعر فرهنگی

تجربه‌گرایی زبانی و مضمون‌گرایی معاصر
 پیوند میان روان‌شناسی و ادبیات.



آسمان ابری
 داس بر نای گندم
 "خوشه های خشم"
 "رز آران"

۱

ماه

با خیل ستاره‌ها

بر اتفاق کوچه پرسه می‌زند

کسی

مدام ثانیه می‌شمارد ...

"رز آران"

خوش باشید مورچگان غمگین
من!
جهان را
تنها برای فحاشان بی شرف
آفریده اند.

"سید علی صالحی"

یک اتفاق ساده بود
تظاهر در اعتماد به تیغ
تقسیم نان و صبوری و سایه و سکوت!
قاب عکس هامی دانند
ثبت رویدادها تغییر پذیر نیست
به روی ماه سوگند
هنوز هم
غروب های بهمن دلگیر است...
زنی
با کفش های پاشنه بلند
بر آسفالت سرد همین فصل
ذرات تاریخ را مرور می کند
تیک تاک... تیک تاک... تیک... تا...
"رز آران"



در فیصله عبور برگ ها
سهم من از جهان
باور آغوش توست
پسین همین پاییز
با عطر گیسویت
به خواب زمستانی ام ببر...

"رز آران"



فخر ادبیات داستانی ایران
صادق خان هدایت
زاد روزت خجسته
"بوف کورت را سیاسی"



کجاست رگ‌های چشمه‌های پاک و جاری رودهای زلال؟
 دریا و اقیانوس عشق یار و دیارم کو!
 هیچ جزیره‌ی فرحناک و دشت و جبالِ طربناک و هوای تازه‌ای
 نمانده است.

من دیگر بار
 کجای این ناکجای خرابه‌ی شرق تا غربم را آباد کنم!؟

اما، گوش کن...
 ... این طنین صدای مُبهم کودکانه‌ی کیست
 شنیدی که از کجاست؟
 به گوش تو هم نشست این آوا!

یا فقط من من است که به من می‌گوید:
 نترس، دوباره بساز.

<< ولی دنباله دارد شب >>!

<< قطعه‌ای اقتباسی >>

ایرج میرزا : ((سؤالی دارمَت که بس دقیقه :
 چه ربطی داره گوزی با شقیقه ؟))

- قطعه :
 ایرج شاعر سروده طنز خود صد سال پیش ،
 : در حق هر مستبُد دیکتاتور ، گوزی به ریش .
 هرکه باشد پیرو شیخ آخوند یا که شاه،
 خواهد افتاد در زباله دان تاریخی و چاه.
 طنز ایرج تاکنون، هم صادق است هم دقیق،
 بی غرض، در حق هر مصداقی اش گوزست ریق.

سگ‌ها و گرگ‌ها
سگ‌ها و گرگ‌ها

• مهدی اخوان ثالث (م. امید) •
****بخش ۱****

هوا سرد است و برف آهسته بارد؛
 ز آبری ساکت و خاکستری رنگ.
 زمین را بارش متقال‌مقال؛
 فرستد پوشش فرسنگ‌فرسنگ.

سرود کلبه‌ی بی‌روزن شب،
 سرود برف و باران‌ست امشب.
 ولی از زوزه‌های باد پیداست
 که شب، مهمان توفان‌ست امشب.

دوان بر پرده‌های برف‌ها، باد،
 روان بر بال‌های باد، باران؛
 درون کلبه‌ی بی‌روزن شب،



احمد اژدر

احمد اژدر، متولد ۱۳۲۳ در مشهد - - سراب، توس، سناباد سابق - -
 از همان سال‌های کودکی به دنیای واژه و اندیشه راه یافت. آموزش
 ابتدایی خود را نه در کودستان، که در مکتب‌خانه آغاز کرد و سپس
 دبستان و دبیرستان را گذراند. پس از پایان خدمت اجباری، به
 آموزگاری در طبرستان (گرگان مازندران سابق، گلستان کنونی)
 پرداخت.

با علاقه‌مندی به علوم انسانی، راهی دانشکده حقوق و علوم سیاسی
 دانشگاه تهران شد و پس از گذراندن دوره‌های کارآموزی و
 کارشناسی، پروانه درجه یک وکالت دادگستری را دریافت کرد. در
 سال ۱۳۶۵، با انتخابی آگاهانه و به‌عنوان «تبعیدی خودخواسته»،
 راهی خارج از کشور شد.

اژدر از همان آغاز تأسیس کارگاه شعر و قصه فرانکفورت، همراه
 و هم‌گام این محفل ادبی بود و زندگی خود را وقف ادبیات و پیگیری
 تأثیرگذاری بر روند تحولات اجتماعی کرده است. او تا امروز
 همچنان می‌سراید، می‌نویسد و در رویدادها و فعالیت‌های فرهنگی
 حضور فعال دارد.

<< ولی، دنباله دارد شب >>

می‌ترسم.
 من از هر شال می‌ترسم.
 هم از افعی و مار و هر سگ هاری،
 سپید و یا سیاه و سبز،
 و نیز از ریسمانی هم که آویزان شده از آسمان، ترسیده‌ام دی
 و شب!
 دنباله دارد شب.

آسمان خانه‌ام آبی نیست،
 ابری بی‌باران، سیاه و سرخ،
 بی‌حیا
 حیاط حیاتم را فرا گرفته است.

شبِ توفانی سردِ زمستان.

****آوازِ سگ‌ها:****

* «زمین سردست و برف آلوده و تر،
هوا تاریک و توفان، خشمناکست؛
کشد - مانند گرگان - باد، زوزه؛
ولی ما نیکبختان را چه باکست؟»

* «کنار مطبخ ارباب، آنجا،
بر آن خاکاره‌های نرم خفتن،
چه لذت‌بخش و مطبوع‌ست؛ و آن‌گاه،
عزیزم گفتن و جانم شنفتن»

* «وز آن تهمانده‌های سفره خوردن،»

* «وگر آن هم نباشد، استخوانی.»

* «چه عمر راحتی، دنیای خوبی؛
چه ارباب عزیز و مهربانی!»

* «ولی شلاق!... این دیگر بلایی‌ست...»

* «بلی، اما تحمل کرد باید؛
درست‌ست این‌که الحق دردناکست؛
ولی ارباب، آخر رحمش آید.
گذارد، چون فروکش کرد خشمش،
که سر بر کفش و بر پایش گذاریم.
شمارد زخم‌هامان را و ما این -
محبت را غنیمت می‌شماریم...»

****بخش ۲****

خروشد باد و بارد هم‌چنان برف،
ز سقفِ کلبه‌ی بی‌روزن شب.
شبِ توفانی سردِ زمستان،
زمستان سیاهِ مرگ‌مرکب.

****آوازِ گرگ‌ها:****

* «زمین سردست و برف آلوده و تر؛
هوا تاریک و توفان، خشمگین‌ست.
کشد - مانند سگ‌ها - باد، زوزه؛
زمین و آسمان با ما به کین‌ست.»

* «شب و کولاکِ رعب‌انگیز و وحشی،
شب و صحرای وحشتناک و سرما؛
بلای نیستی، سرمای پرسوز،
حکومت می‌کند بر دشت و بر ما.»

* «نه ما را گوشه‌ی گرم کنای،
شکافِ کوهساری، سرپناهی؛»

* «نه حتی جنگلی کوچک، که بتوان،
در آن آسود، بی‌تشویش، گاهی.»

* «دو دشمن در کمین ماست؛ دائم!
دو دشمن می‌دهد ما را شکنجه.
برون: سرما؛ درون: این آتش جوع
که بر ارکان ما افکنده پنجه.»

* «و... اینک... سومین دشمن... که ناگاه،
برون جست از کمین و حمله‌ور گشت.
...سلاح آتشین... بی‌رحم... بی‌رحم؛
...نه پای رفتن و نی جای برگشت...»

* «بنوش ای برف! گلگون شو، برافروز؛
که این خون، خون ما بی‌خانمان‌هاست.
که این خون، خون گرگانِ گرسنه‌ست.
که این خون، خون فرزندانِ صحراست.»

* «درین سرما، گرسنه، زخم‌خورده،
دویم آسیمه‌سر، بر برف، چون باد.
ولیکن عزتِ آزادگی را،
نگهبانیم، آزادیم، آزاد.»

تهران - آذرماه ۱۳۳۰

• سگ‌ها و گرگ‌ها. از کتاب • زمستان •

شعرهایی از فریار اسدیان:

تبار آزادی فریار اسدیان

۱
تا پناه قله قاف
به کول می‌کشدش؛
در پس هر قدمش
گل سدبرگ سپیداسرخ
جوانه می‌زند از خاک.

۲
سکوت
از شیب تند کوهستان بالا می‌رود
با شیون بلند باد.
و پر سیمرخ
در جستجوی شعله آتشی پاک.
۳
ما از پشته سیمرخ و ریشه و سپیدی‌ها بودیم
افتاده در امواج بی‌سویی،
ما؛
از تبار آزادی و داد...

رقص نور

یاد جان باختگان ده‌ها هزار تنی جنبش دیماه ۱۴۰۴ مردم ایران

۱
از چیست این رگبار بی‌امان؟
رشته‌های مروارید ابر
یا که خون است فواره می‌زند
از رگ زمان؟

۲
سیل نگاه
نام‌ها را در یاد پنهان می‌کند
و رقص نورند در جهان سایه‌ها
سوگواران!

۱۱ فوریه ۲۰۲۶



فریار اسدیان

نویسنده، شاعر و پژوهشگر ایرانی

در سال ۱۹۵۵ چشم به جهان گشودم و از سال ۱۹۷۸ تاکنون در آلمان زندگی می‌کند.
از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران (در تبعید) و انجمن قلم ایران در تبعید است و در سال ۲۰۰۳ به‌عنوان رئیس انجمن قلم ایران در تبعید انتخاب شد.

تحصیلات دانشگاهی‌اش را از سال ۱۹۷۹ در رشته‌ی علوم سیاسی در دانشگاه برلین آغاز کرد و با دریافت مدرک فوق‌لیسانس در همین رشته به کار پژوهش و نوشتار پرداخت.

او در حوزه‌ی ادبیات، چندین دفتر شعر از من منتشر کرده است، از جمله: میترا، درخت و ماه و آب

سبز آرام گلدان (به دو زبان فارسی و سوئدی)

دنیا در حبابی می‌ترکد (به دو زبان فارسی و سوئدی)

همچنین مقالات متعددی در حوزه‌های ادبی، سیاسی و اجتماعی در رسانه‌های فارسی‌زبان و آلمانی‌زبان منتشر و بارها در نشست‌ها و همایش‌های فرهنگی و سیاسی به دو زبان فارسی و آلمانی سخنرانی کرده است.



مونا امامی

مونا امامی، متولد ۱۳۴۰ در آبادان است. فعالیت ادبی‌اش را پس از مهاجرت به آلمان، به‌صورت جدی آغاز کرده است. دو مجموعه‌داستان با عنوان‌های شیروانی‌های نارنجی (نشر مهری، لندن، ۲۰۱۹) و نام من صلح (نشر ایرانشهر، فرانکفورت، ۲۰۲۳)، حاصل این تلاش‌هاست. افزون بر این دو مجموعه، داستان‌هایی از او به‌صورت پراکنده در نشریات گوناگون منتشر شده است. در حال حاضر، سرگرم نگارش مجموعه‌ای از خاطره — داستان‌ها و نیز یک داستان بلند است.

شعر زیر را در اندوه کشتگان دی ماه ۱۴۰۴ سروده است:

مونا امامی: قد قامت الصلاه

بر سنگفرش خیابان‌ها،
حک شده خون‌ها
هیچ سیلابی پاکش نخواهد کرد
وضو گرفتند با پنجه‌های خونین
مسح کشیدند بر فرق‌های شکافته
سجاده‌ها گسترده از پوست‌های نازک و جوان
و بر قامت‌های استوار
فرود آوردند برق ساطور
قد قامت الصلاه
قد قامت الصلاه
همانا نماز برپا شد
از سوله‌ها تا ابد
صدای ناله می‌آید
مسح کشیدند بر پاهای مثله شده
و برپا کردند همانا نماز
قد قامت الصلاه
قد قامت الصلاه
تو خاکستر شدی، از خاکسترت
بالا رفت
عطر گیسوانت رقص کنان

سوگِ معلق

۱

گفت:

«می‌رم زود برمی‌گردم. نیمساعتِ دیگه.»

۲

در حالی که چشمانش خیس شده بودند، به صورت کوچک و نورانی‌اش نگاه کرد و گفت:

«میدونی چیه عزیز دلم؛ تو می‌ری ولی دیگه برنمی‌گردی. فقط یادت باشه خونه‌ای هست و کسی چشم بر راهه.»

۳

وقتی هول و دلهره بزرگش را دید، گفت:

«برمی‌گردم. مگه کجا می‌خوام برم؟»

توی زندگی!

۷ فوریه ۲۰۲۶

گنگ‌واژه فریار اسدیان

۱

واژه‌های زخمی دهان گشوده‌اند

در جستجوی الفبایی

که سخن بگویند.

۲

در کلاف پریشان صداها

طنین بلند شکوه‌ای

می‌پیچد در چاله تقدیر.

۳

حروف

در آشناری از کسوف فرومی‌چکند

بر خیابان.

حتا شب سرخی‌شان را نمی‌تواند پنهان کند.

خورشید

ردایی سیاه می‌پوشد

با لخته‌های گلگون واژه‌ها.

۴

در دهلیزهای خیس جمله پیر می‌شویم

بی‌آنکه هرگز فعلی بوده باشیم؛

شکسته می‌شویم

بی‌آنکه دریچه‌ای گشوده باشیم.

و عمر در خاطری فرسوده گم می‌شود،

بی‌آنکه بر بال‌های معنا به پرواز درآمده باشد.

۵

چشمه‌ها

در چشم‌ها خشکیده‌اند دیگر

و رُز صدپیر

پژمرده در پاییز باغ

و باران،

در ماتم خاک می‌بارد همچنان.

در شناختِ ستمگری
 درکشتارگاه کشورم
 تابوتِ گاهوار بان کودکانه کجاست؟
 مادران ماتم
 گیسو کنان بی مقراض
 خنجی خنجر گون
 به رخساره ی ارغوان
 من اعداد را گم کرده ام
 میهنم به ماتم پرسی
 در کدام تشییع
 از کدامین شهید
 به سوم و هفته جله نشسته است؟
 شبانه خاکمان کرده اند
 به تعهد نگریدن
 مزاران بی نشان کجاست؟
 صدای چاوشان کجا؟
 ما مرآتی ناسروده ایم
 از دفتر مرآتی میهن مجروح

گودرز ایزدی

دیر یست شب میهن ما تیره و تار است
 زخمی دلِ رخس و، آئیری به سوار است
 هر روز عروسی ز شفق بر سر دار است
 تاول به چگر، آه به جان، این چه قرار است
 گودرز ایزدی

به یاد آن «پریشادخت شعر آدمیزادان»

حیاط خانهای ما تنهاست
 حیاط خانهای ما تنهاست
 تمام روز
 از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید
 و منفجر شدن
 همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان به جای گل
 خمپاره و مسلسل می‌کارند
 همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشیشان
 سرپوش می‌گذارند

و حوض‌های کاشی
 بی آنکه خود بخواهند
 انبارهای مخفی باروت‌اند
 و بچه‌های کوچکی ما کیف‌های مدرس‌شان را
 از بمب‌های کوچک پر کرده‌اند.
 حیاط خانهای ما گیج است.
 گودرز ایزدی



گودرز ایزدی،

فرزند حسین، در هفتم مردادماه ۱۳۳۴ در لایبید باغبادران اصفهان چشم به جهان گشود. او از سال‌های جوانی دل در گرو شعر و ادبیات داشت و از همان آغاز، واژه‌ها را چون ابزاری برای بیان ژرف‌ترین خواسته‌های درونی‌اش برگزید. اشعارش، چه در وصف آزادی و چه در ستایش عشق، گواهی روشن بر اراده‌ی راسخ او برای پیوند زدن هنر با آرمان‌های انسانی است.

آثار ایزدی در حوزه شعر، تنوعی از تصویرسازی‌های جسورانه و بیانی صریح را در بر می‌گیرد:
 در اهتزاز جرثقیل – کرج، نشر نانوشت، ۱۳۹۹
 بی‌سراغی و شعرهای دیگر – کرج، نشر نونوشت، ۱۴۰۰
 از گلوگاه بی‌هراس – اهواز، نشر نورهان، ۱۴۰۱
 مرآتی میهن مجروح – نروژ، نشر آفتاب، ۱۴۰۳
 در عرصه ادبیات داستانی نیز آثاری خواندنی از او منتشر شده است:

دشنه‌های بی‌دیس در ضیافت زندان (نقد و بررسی ادبیات زندان در آثار نویسندگان معاصر) – تهران، انتشارات صالحیان، ۱۳۹۷
 سگی برای سنگسار (مجموعه داستان) – کرج، نشر نونوشت
 اشکفت پدر (مجموعه داستان) – کرج، نشر نونوشت، در دست انتشار
 شعر و داستان برای گودرز ایزدی تنها قالبی ادبی نیست، بلکه عرصه‌ای است برای بازتاب تجربه‌های تلخ و شیرین، دغدغه‌های اجتماعی، و جستجوی بی‌وقفه او در مسیر حقیقت و آزادی.

خَلعتِ کودکان

چکانه ی خون از خَلعتِ کودکان
 در عمارتِ عزا
 بچه هامان سُر می‌خورند
 در تابوت‌های بزرگ



اثر فریدا رضوی



خوشنویس ابولقاسم شمسى



آلبر کامو میگه :

هر کسی به اندازه **ضربه** هایی که خورده
تنهایی اش را محکم تر بغل کرده

از این‌که تن
آخرین زبان آزاد است.

در جهان،
هر جا که
طبل در عزا زده می‌شود؛
هر جا که
بدن
به‌جای سکوت،
حرکت می‌کند
یک معنا مشترک است:
ما هنوز این‌جاییم.

رقص،
در مراسم خاکسپاری
یعنی:
مرگ
فرمان نمی‌دهد.

و آن‌ها
که قدرت را
بر اجساد بنا کرده‌اند
باید بدانند:
وقتی عزا می‌رقصد
پایان
نزدیک است.

لندن – فوریه
۲۰۲۶

در میان خاموشی

این‌جا
این‌سوی شمع‌ها
نام‌ها ایستاده‌اند!
بی‌سن،
بی‌صدا،

با عکس‌هایی که هنوز نفس می‌کشند.
این‌جا
این‌سوی جهان
اینترنت خاموش است!
ارتباط قطع است!
خبر ممنوع!

اما فریاد
از لای دندان‌ها
از لای پلاستیک‌های سیاه
راه خودش را پیدا می‌کند.
در خیابان‌ها
نوجوانی افتاده،
با آینده‌ای که هنوز
حتی فرصت نشد،
اشتباه کند!



علی دماوندی «آوای شادی»

علی دماوندی کنشگر اجتماعی و سیاسی، روزنامه‌نگار و نویسنده‌ای در تبعید است که در خانواده‌ای با گرایش‌های مترقی و عدالت‌خواه به دنیا آمد و از سال‌های جوانی در مسیر فعالیت‌های سیاسی قرار گرفت. با آغاز موج سرکوب‌ها و اعدام‌های سیاسی در ایران ناگزیر به ترک کشور شد و اکنون بیش از چهل سال است در تبعید زندگی می‌کند.

او از خانواده‌های دادخواه خاوران به شمار می‌آید و همواره ارتباط فکری و عاطفی خود را با مردم ایران و مبارزات آزادی‌خواهانه حفظ کرده است. فعالیت‌های او بیشتر در حوزه‌های اجتماعی، سیاسی و رسانه‌ای متمرکز بوده است.

در کنار این فعالیت‌ها، دماوندی سال‌هاست در زمینه ادبیات و نویسندگی نیز فعال است. شعرهای او بازتاب درد، تبعید و رنج انسان‌های تحت ستم است، هرچند تاکنون مجموعه‌ای از اشعار خود را منتشر نکرده است. در زیر برخی از آثار ایشان را می‌خوانید.

وقتی عزا می‌رقصد

این‌جا
مرگ
آن‌قدر زیاد است
که گریه
دیگر جواب نمی‌دهد.

ما
عزیزان‌مان را
به خاک می‌سپاریم
و پاهایمان
شروع به لرزیدن می‌کند.

نه از شادی
از خشم!
از ایستادن!

گلوه

زودتر از رویا رسید!
کمک‌ها از آسمان وعده می‌آیند!
و پیش از زمین خوردن،
قیچی می‌شوند
میان سیاست و ترس و معامله!

و

آن‌چه می‌ماند
تن بی‌دفاع مردم است
زیر چکمه‌های آشنا!
مادرها،
ساعت‌ها
پلاستیک را ورق می‌زنند
نه برای دیدن مرگ
بلکه

برای پیدا کردن
چیزی که هنوز
اسمش «فرزند» است.
و شب

بی‌خبر از جهان،
جنازه‌ها را می‌بلعد
بی‌سرود،
بی‌پرچم،

بی‌اجازه گریه.

خاک

یگانه شاهیست
که دروغ نمی‌گوید.
اما گوش کن:

در این خاموشی

در این تبعید

در این شمع‌های لرزان
چیزی هنوز زنده است:

نام‌ها،

یادها،

و خشم نجیبی

که روزی

راه خودش را
از دل تاریکی
باز خواهد کرد

لندن - فوریه ۲۰۲۶

ما که هنوز ایستاده‌ایم

(شعر امید در روزگار تباهی و تبعیض)

در این روزگار تاریک،
که نان را،
از لب سفره‌ها بریدند؛

و

رویا را
از دست کودکان.
در این روزگار،
که پدران با داغ می‌خوابند

و

مادران
صدای فرزندانشان را
از پشت دیوارها می‌جویند؛
ما

خاموش نماندیم!
از میان خاکستر
برخاستیم!
با دست‌هایی خالی

و

دل‌هایی
که هنوز از عدالت
شرم نمی‌کنند.
تباهی،
پشت هر کوچه کمین کرد.

اما ما

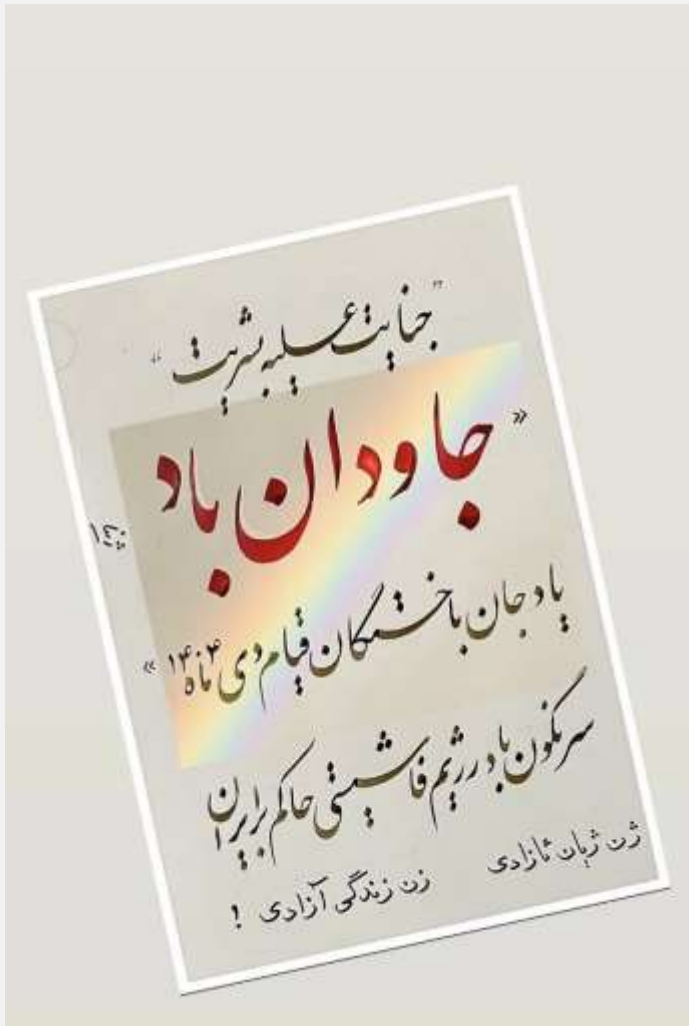
به هم رسیدیم؛
در یک نگاه،
در یک آغوش.
در یک کلمه‌ی کوتاه
«هستی؟»

و پاسخ آرام «هستم»!
آری، ما هستیم!

نه چون شکست نمی‌خوریم؛

که چون هر شکست،
ما را نزدیکتر می‌کند
به فهم رهایی!

اندیشه‌ای روشن،
چون شمعی در طوفان، ما را پیش می‌برد؛
اینکه انسان،
هرچقدر تنها بماند،



باز در دلش
جای همبستگی هست.
و آرزوهایمان،
گرچه زخمی،
هنوز زنده اند!
آرزو،
آرزوی نانی که بوی ترس ندهد،
آرزوی شهری که سایهٔ ظلم نداشته باشد،

آرزوی فرزندی که
با امید بخوابد،

و با آزادی
بیدار شود.
ما

از دل ویرانه آمده‌ایم!

اما به روشنایی
می‌اندیشیم.

زیرا می‌دانیم:

تا وقتی دستی،

دستی را می‌گیرد،

هیچ شبی

ابدی نیست

و

نخواهد ماند!

اکتبر ۲۰۲۵ - لندن
آوای شادی





رضا باقری

رضا باقری، نویسنده، شاعر تبعیدی و فعال اجتماعی، نوشتن را از جوانی آغاز کرد. پس از انقلاب ۱۳۵۷، ناگزیر به زندگی مخفی روی آورد.

در سال ۱۳۶۴، از ایران گریخت و مسیر تبعید او را از مرز بازرگان به ترکیه و سپس به آلمان کشاند.

در تبعید، نوشتن برای او نه تنها پناهگاه، بلکه سلاحی برای مقاومت شد. مقالات بسیاری از او در رسانه‌های مخالف جمهوری اسلامی منتشر شده. از او هشتاد و دو مجموعه داستان، یک پژوهش تاریخی در مورد عشق و یک روایت فلسفی، تاریخی با نام مردگان سخن می‌گویند، منتشر شده است.

رمان بلند: «آوازهای بی‌نام» آخرین اثر چاپ شده اوست. برخی از اشعار او در مجموعه ترنم عشق و آزادی به چاپ رسیده و مجموعه اشعار مستنقلش هنوز منتشر نشده اند.

رضا باقری، عضو هیئت دبیران «کانون نویسندگان ایران در تبعید»، عضو «انجمن قلم ایران در تبعید» عضو هیئت تحریریه فصلنامه شعر و قصه فرانکفورت، مسئول تدارک، ارتباط، ویراستاری، و تهیه و تنظیم این فصلنامه است.

دیگر نگوید "ببینی".

دیدن گذشته است.

این، صدای آمدن است.

خیابان حافظه دارد.

آسفالت، نام‌ها را نگه می‌دارد.

قدم‌هایی که افتادند

برمی‌گردند

نه با پا،

با موج.

کارگر افتاده

عدد نشدند،

انباشت شدند،

دست‌های خالی

وقتی زیاد شوند

دیوار را هل می‌دهند.

نیمکت خالی کلاس

چوب نیست؛

شاهد است.

جای خالی

وقتی کنار هم بنشینند

ردیف می‌شوند،

و ردیف‌ها

راه می‌افتند.

مادران چشم‌بدر

اشک را پس‌انداز می‌کنند.

روزی که صدا لازم باشد

همان اشک

شهر را صدا می‌زند.

گرسنگی

ساکت می‌ماند

تا وقتی که یاد بگیرد

چطور فریاد بزند.

آن روز

سفرها

از زمین بلند می‌شوند.

درخت‌ها

با هر شلیک

حلقه‌ای به تنه‌شان اضافه شد.

چوب پیر می‌شود،

اما جنگل

حافظه‌اش را تکثیر می‌کند.

پرنده‌ای که پروازش بریدید

جهت را یاد گرفت.

آسمان را اگر تنگ کنید

باد

از کوچه‌ها عبور می‌کند.

زمین زیر پا

دیگر فقط زمین نیست.

فشار را جمع می‌کند.

صدا را جمع می‌کند.

قدم‌ها را جمع می‌کند.

وقتی جمع به حد برسد

زمین

راه می‌رود.

فریادهای فروخورده

در گلو نماندند،

متراکم شدند.

فشرده شدند.

صدا

وقتی راه باز کند
دیوار،
اولین چیزی است که می‌لرزد.
گل‌وله‌ها
راه را بلدند،
اما آینده
راه تازه می‌سازد.
و آینده
وقتی بیاید
با اجازه نمی‌آید.
این شعر هشدار نیست.
گزارش فشار است
عدد نشدند،
انباشت شدند،
دست‌های خالی
وقتی زیاد شوند
دیوار را هل می‌دهند.
نیمکت خالی کلاس
چوب نیست؛
شاهد است.
جای خالی
وقتی کنار هم بنشینند
ردیف می‌شوند،
و ردیف‌ها
راه می‌افتند.
مادران چشم‌به‌در
اشک را پس انداز می‌کنند.
روزی که صدا لازم باشد
همان اشک
شهر را صدا می‌زند.
گرسنگی
ساکت می‌ماند
تا وقتی که یاد بگیرد
چطور فریاد بزند.
آن روز
سفرها
از زمین بلند می‌شوند.
درخت‌ها
با هر شلیک
حلقه‌ای به تنه‌شان اضافه شد.
چوب پیر می‌شود،
اما جنگل
حافظه‌اش را تکثیر می‌کند.
پرنده‌ای که پروازش بریدید
جهت را یاد گرفت.
آسمان را اگر تنگ کنید
باد
از کوچه‌ها عبور می‌کند.
زمین زیر پا
دیگر فقط زمین نیست.
فشار را جمع می‌کند.
صدا را جمع می‌کند.
قدم‌ها را جمع می‌کند.
وقتی جمع به حد برسد
زمین

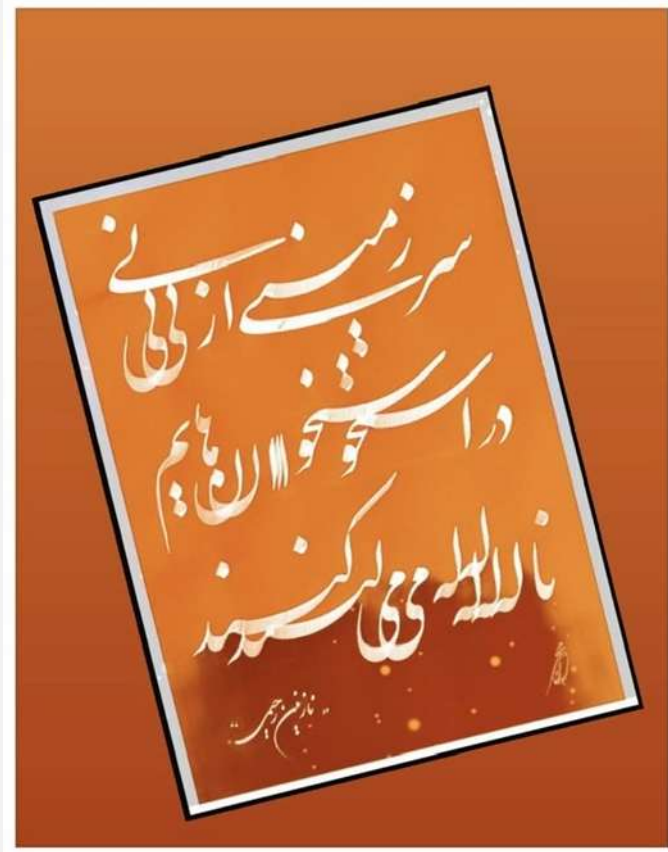
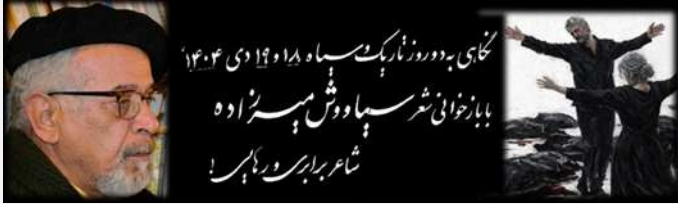
راه می‌رود.
فریادهای فروخورده
در گلو نمائندند،
متر اکم شدند.
فشرده شدند.
صدا
وقتی راه باز کند
دیوار،
اولین چیزی است که می‌لرزد.
گل‌وله‌ها
راه را بلدند،
اما آینده
راه تازه می‌سازد.
و آینده
وقتی بیاید
با اجازه نمی‌آید.
این شعر هشدار نیست.
گزارش فشار است
در لحظه‌ای
که به جهش نزدیک می‌شود.

ر. باقری

وطن

هرگز نخواسته‌ام ترکت کنم،
وطن،
تو
درون منی؛
در رگ‌هایم،
در نفس‌های بی‌قرارم.
چگونه می‌توان
از درون خود
رفت؟
چشم‌هایم،
این چشم‌های مشتاق،
سال‌هاست
در پی تو
خسته شده‌اند.
و هر بار که نامت را می‌گویم
چهره مردم
در ذهنم
روشن می‌شود،
مردمی
با دستان ترک‌خورده،
با چشم‌های
پر از صبر و اندوه،
که درد را
چون نانی روزانه
قسمت کرده‌اند.
درونم
تو را می‌جوید
در صدای آن‌ها،
در آه کوچه‌ها،

نشر دریا، حاوی ۴۱۰ صفحه. پی دی اف آنها را می توانید
مجانی از رضا باقری بخواهید.



در سکوتِ خانه‌هایی
که چراغشان
کمسو می‌سوزد.

اکنون خسته‌ام،
خسته‌تر
از درختی
که می‌داند
دیگر جوانه‌ای
بر شاخه‌هایش
نخواهد نشست.
اما هنوز
در عمق جانم
آرزویی آرام
نفس می‌کشد،
که روزی
بی‌آهنگ،
بی‌سؤال،
بی‌ریا
به سوی تو برگردم،
در میان مردمت بایستم،
و در هوای آزاد تو
فقط
برقصم.

رضا باقری



و سرزمین عقرب‌زده‌ی ما
خالی از التهاب می‌شود
و دشت‌هایمان پُر از افاقیا.

سعید سلطانی‌پور برمی‌گردد
از زیر خاک، از زیر گلوله، از زندان اوین
و می‌رود به حجله‌گاهِ عروستش
سعید، دوباره می‌شود.

خون لبانِ ندا پاک می‌شود،
آسفالتِ خیابان مخمّل می‌شود
و چشم‌های ندا دوباره می‌شود.

ندا دوباره برمی‌خیزد و
به میدان می‌رود
و شعار هایش را پیشکش می‌کند
به آفتاب
به نوروز
به باغچه‌ی پُرگلِ حیاطِ مادرش
و به مردمی که او را صدا زدند.

مرگ جاودانه نیست
جاودانه زندگی‌ست

الهه‌ی ناز

بخواب، ای گل سپید میدان آزادی،
ای شکوفه‌ی له‌شده در مشت آهن،
ای آینه‌ی ترک‌خورده‌ی قرن‌ها سکوت
بخواب، که خیابان‌ها از پناه تهی‌اند،
و شب‌ها
به جای ستاره،
گرگ‌ها دندان‌های خود را می‌شمارند

تو دختر کار بودی،
نه برای عروسی در آغوش،
که برای دارویی در جیب،
نه برای رویا،
که برای نانی داغ و ساده
می‌دویدی در میان ایستگاه‌ها،
با خنده‌ای که حتی فقر
جرات نداشت از چهره‌ات برباید

تو گفتی «نه»
به دستی که می‌ربود،
و هیچ‌گاه نمی‌بخشید
در سرزمینی که زن بودن،



مهنار بدیهیان

شاعر، نویسنده و هنرمندی است که در سان‌فرانسیسکو همراه خانواده‌اش زندگی می‌کند. او تاکنون کتاب‌های متعددی از شعر و ترجمه را به دو زبان فارسی و انگلیسی منتشر کرده و آثار هنری‌اش را طی دهه‌ها در سطح بین‌المللی به نمایش گذاشته است، از جمله نمایشگاه انفرادی او در سال ۲۰۱۸ در گالری لایو وُرمرز در سان‌فرانسیسکو.

دکتر بدیهیان دارای فوق لیسانس در جامعه‌شناسی و دکترای دندان‌تزشکی از دانشگاه‌های معتبر آمریکا دارد. وی که تمام عمر وقت‌آزادش را صرف هنر و ادبیات کرده در سال ۲۰۰۷ موفق به دریافت مدرک کارشناسی ارشد شعر از دانشگاه پاسیفیک در ایالت اورِگن شد. اشعار او در بیش از بیست مجموعه شعر بین‌المللی منتشر شده‌اند. در سال ۲۰۲۰، او کتاب طاعون ۲۰۲۰ را که شامل ۳۰۰ صفحه شعر و هنر درباره همه‌گیری کووید از هنرمندان سراسر جهان بود، ویرایش و منتشر کرد.

او عضو فعال «انجمن انقلابی شاعران سان‌فرانسیسکو»، عضو «پن» و عضو فعال «جشنواره جهانی شعر» است. رمان او با عنوان عزیزم در سال ۲۰۲۵ به زبان انگلیسی منتشر شد و تازه‌ترین مجموعه شعرش با عنوان از باد بپرس در سال ۲۰۲۲ توسط انتشارات وگاباند منتشر گردید.

سعید دوباره می‌شود

شعری از مهنار بدیهیان - ۲۰۱۲

یادمان نرود که زمان به عقب برمی‌گردد
و پاره‌های تنمان دوخته می‌شوند
و شب‌هایمان روز روشن

جرمی ست بی‌قاضی، بی‌داد، بی‌بخشش
ای الهه‌ی ناز،
تنها نمردی
کنارت هزاران دختر خفته‌اند،
با چشم‌هایی پر از پرسش
و دهانی دوخته به تار ترس.

بر بستری از روزمرگی و سکوت،
جامعه بر گورشان سنگینی می‌کند
مگر این خاک همان سرزمین رستم نیست؟
مگر حافظ نخوانده بود از مهر و مستی؟
پس آن عشق کو؟
آن غیرت؟

آن روشنی مردانی که روزگاری افسانه بودند؟
چرا هیچ کوروشی بر نمی‌خیزد
تا پرده از چهره‌ی گرگ‌ها بردارد
و دختر ایرانی را از دهانشان برهاند؟

پدرم، اگر بود،
با دل نازکش تاب نمی‌آورد
او که می‌دانست انقلاب دزدان
چه عاقبتی در کمین ما دارد.

زیر لب، برایت مرثیه می‌خوانم،
در حسرت زنی
که باید می‌زیست
بخواب، الهه‌ی ناز،
که حتی بنان در غمت
ترانه‌اش را از یاد می‌برد.

بخواب،
اما نامت نامت در خون خیابان‌ها می‌جوشد
و همتت
همتت، چون تندبسی بر سر زبانها،
برای همیشه خواهد ماند

بوسه

بوسیدیم زیر بمب‌های خانگی
زیر دست‌های ترس و تردید.

بوسیدیم
در خیابان‌های دربدری
در جاده‌های انتظار
و در شهر شیطان.

آن قدر بوسیدیم
که لب هامان به جاودانگی رسید
زیر تمام باورها.
بوسیدیم زیر خبرهای دروغ
زیر تیغ جلادان
زیر آتش و خون
بوسیدیم
بوسیدیم
ساکت.

بوسه-هامان هر روز طعم و رنگ تازه داشت:
بوسه‌ی غم
بوسه‌ی عشق
بوسه‌ی شوق
بوسه‌ی ترس
بوسه‌ی فریب
بوسه‌ی هلاکت
بوسه‌ی رفاقت
بوسه‌های تمنا و التماس

بوسه حرف می‌زد
وقتی صدا خفه بود
و لب هامان پناه‌گاه امنی شد

درخت انار

چه فرقی می‌کند
اگر درخت اناری که هر روز آبش می‌دهم
فراموشم کن
زندگی هر روز ما را در گلویی تازه فریاد می‌کند!

چه فرقی می‌کند
اگر هیچ کس هرگز مرا بیاد نیاورد
زیرا همیشه
در این جهان
در این شهر



عارف بسام،

شاعر و نویسنده اهل افغانستان، در پنجم حمل ۱۳۶۴ در ولایت بلخ، شهر مزار شریف، چشم به جهان گشود. آثار منتشرشده: نامه‌ای به رئیس‌جمهور (۱۳۹۰) - اثری که در آن از تمام قالب‌های شعری استفاده شده است. اندیشه تلخ امپراتور (۱۳۹۲) - مجموعه شعر سپید. چراغ‌های گنگ (۱۳۹۶) - مجموعه‌ای از دوبیتی‌ها. سایه‌های بی‌سرنوشت (۱۳۹۹) - مجموعه غزل. به کیوتران جهان - مجموعه شعرهای ضد خشونت علیه زنان.

تتهاتر از تنهایی (۲۰۲۵) - رمان/روایتی تلخ از زندگی زنان افغانستان.

آثار آماده چاپ: هیچ چیز سر جای خودش نیست - سفرنامه. معشوقه‌های برفی - مجموعه رباعی و دوبیتی.

همچنین اشعار عارف بسام در کتاب‌های جمعی همچون لطفاً تفنگ را فراموش کنید، چهار قناری یک قفس، عشق با حروف مقطع، ساعت برعکس هم برعکس نمی‌رود، کربلا و در نشریه‌های دولتی و غیردولتی پیش از روی کار آمدن طالبان منتشر شده است. از او برای حضور در جشنواره‌های متعدد ادبی در داخل و خارج از کشور دعوت به عمل آمده و جوایزی نیز کسب کرده است. عارف بسام در سال ۲۰۲۱ میلادی، همزمان با بازگشت طالبان به قدرت، افغانستان را ترک کرد و به فرانسه رفت. او اکنون در پاریس زندگی می‌کند و عضو «انجمن آتیه هنرمندان در تبعید» است.

شعرهایی از عارف بسام: جنگ،

در هیچ کجای از جهان، مهربان نیست
نه در کوچه‌های زیتون‌پوش غزه
نه در بیابان‌های تفتیده‌ی سودان
نه پشت پنجره‌های لرزان کی‌یف

و در محله‌های دوردست
زنانی هستند
که با چشمان من
به تماشای باغ می‌روند
با پاهایم راه می‌روند
و با قلب من عاشق می‌شوند.

زنانی هستند که شعرهای ناسروده ام را
با زبانی ساده تر می‌نویسند،
همیشه، همه روز، همه جا؛
زنانی که پوستشان از پوست بی تاب من
نمناک تر است

زنانی که دردهای مرا
بر روی شانه هاشان می‌کشند!

زنانی هستند که با تن من
در بستر معشوق به خواب می‌روند
با لبان من حرف می‌زنند
و با دستان من به این درخت انار آب می‌دهند.

من همه ی زنانم !

مهناز بدیهیان

پیش از اذان

پیش از اذان، واژه‌های بر زبانت بگذار
بگو: دوستت دارم
بگو: بگو: روزی دوستت داشتم

صدای مؤذن، لرزشی‌ست در هوا،
ریسمانی‌ست که آرام آرام تنگ می‌شود،
تو را به چوبه‌ی دار نزدیک‌تر می‌برد،
و از سرود آزادی
دورتر

و مادرت
کشیده می‌شود
به حفره‌ی سیاهی
که زندگی باید در آن ادامه یابد
بی‌تو

مهناز بدیهیان

نه در کابل که دختران
 پیش از آنکه گیسو ببافند،
 باید سرود سکوت بخوانند
 نه در قلب کودکی که خواب آبی می‌بیند
 و با صدای انفجار
 از بالمش
 به خاک می‌افتد
 جنگ،
 نامش را با پرچم می‌نویسند
 با سرود، با شعار، با نقشه‌ها
 اما خود جنگ
 تنها بوی گوشت سوخته می‌دهد
 و خاکی که دیگر، گندم نمی‌روید
 جنگ،
 دیوارهای بی‌پنجره است
 که روی آن‌ها با اسپری قرمز نوشته‌اند
 خانه‌ای دیگر تصرف شد
 جنگ،
 کفش‌های بی‌صاحب کودکان است
 کنار مرز
 کنار سیم‌خاردار
 کنار واژه‌هایی مثل «امنیت» و «حریم هوایی»
 جنگ،
 چمدانیست که هیچ‌وقت نمی‌رسد
 و مادری که نمی‌داند
 نام پسرش را روی کدام سنگ بنویسد
 جنگ،
 شبیه مردی دیکتاتور است
 که پشت میز مذاکره
 دکمه‌ای را فشار می‌دهد
 و در آن سوی دنیا
 سقفی می‌ریزد
 روی قصه‌ی ناتمام یک خانواده
 جنگ،
 چیزی نیست جز سکوت بعد از ضجه
 چیزی نیست جز چشم‌هایی
 که دیگر به نور، اعتماد ندارند
 جنگ،

مهربان نیست
 و ما هنوز
 آن‌قدر نادان مانده‌ایم
 که فکر می‌کنیم
 با نقشه‌های تازه
 با پرچم‌های نو
 شاید این‌بار
 فرشته‌ای از آن بیرون بیاید
 چه شد که جهان
 خانه نبود؟
 چه شد که آدمی
 از آدمی ترسید؟
 چه شد که مرزها
 از رگ‌ها عبور کردند
 و نقشه‌ها
 بر پیشانی نوزاد حک شدند؟
 بگذار صریح بگویم
 جنگ، یک تجارت است
 اسلحه، خط تولید دارد
 مثل کفش، مثل تلفن، مثل اسباب‌بازی
 و ما، مشتریان خاموش شده‌ایم
 که یا می‌کشیم
 یا کشته می‌شویم
 یا بی‌تفاوت، کانال را عوض می‌کنیم
 هیچ‌کس نمی‌خواهد کنار هم زندگی کند
 زیرا کنار هم بودن
 سود ندارد
 نه برای سیاست‌مدار
 نه برای دلال نفت
 نه برای کارخانه‌های فولاد،
 نه برای اربابان خاک و خبر
 و تو می‌پرسی چرا انسان این‌چنین وحشی شده است؟
 شاید چون فراموش کرده
 که انسان است
 شاید چون
 دیگر با قلبش نمی‌بیند
 با چشمش قضاوت می‌کند
 و چشم،
 زود فریب می‌خورد
 با پرچم، با شعار، با دین، با پوست
 و من، شاعر مانده‌ام
 در میانه‌ی این خون‌ریزی بی‌پایان

با واژه‌هایی که دیگر
حتی مرهم هم نیستند
فقط زخم را بلندتر فریاد می‌کنند
اگر روزی
جهان
به صدای کودکی که می‌خندد
بیش از صدای طبل جنگ
اهمیت دهد
شاید
شاید
هنوز امیدی مانده باشد!

عارف بسام

بی‌هویت شدند
جنگ
هر بار
با زبانی تازه آمد
اما همیشه
از دهان فقرا حرف زد
مردگان
به خاک سپرده نشدند
آنها
در کامیون‌ها
در قایق‌ها
در گلگاه‌های مرزی
جا ماندند

ناخن‌هایشان
در اردوگاه‌ها
بلند شد
و سیم‌های خاردار
را
آهسته خراش داد

افغانستان
در کتاب‌ها
یک مسئله است
اما در واقعیت
کشوری است
که مردمش
پیش از مرگ
تبعید می‌شوند

و تاریخ
با دست‌هایی پینه‌بسته
بدون ویزا
از همه‌ی مرزها
عبور می‌کند

عارف بسام

تاریخ را که می‌خوانم

صفحه‌ها
بوی دود می‌دهند
نام‌ها
پیش از آن‌که حفظ شوند
سوخته‌اند
و سال‌ها
همیشه از جایی شروع می‌شوند
که انفجار
جمله را ناتمام گذاشته است
در حاشیه‌ی هر امپراتوری
دستی افتاده است
بی‌انگشت،
بی‌پرچم،
که هنوز
کلنگ را رها نکرده

کارگران
کشورها را ساخته‌اند
و پاسپورت
نداشته‌اند
معدن‌کاران
کوه را شکافتند
اما راهی
برای عبور از مرز
پیدا نکردند

زنانی
با سوزن‌های کند
پرچم‌ها را دوختند
و همان شب
در صف نان

روز بازگشت را
پاک نمی‌کند
یاد
هر عصر
کتانی‌های خالی را
تا خانه می‌آورد
کفش‌های ما را
برای گریستن
جفت می‌کند
اشک از کفش‌ها می‌ریزد
و
خون از گونه‌های مادران
حالا
دیگر
دی
ماه خون است....

غلامرضا بشیری



غلامرضا بشیری

غلامرضا بشیری (متولد ۱۳۳۷، بندر شاپور) شاعر، مدرس و منتقد تئاتر است که از کودکی به ادبیات و هنر علاقه‌مند بوده و در این زمینه به فعالیت پرداخته است. او با وجود تمام فشارها و محدودیت‌هایی که همواره بر اهل قلم وارد آمده، همچنان کوشیده است صدای خود و مردم را رساتر در اشعارش منعکس کند.

آثار منتشر شده:

یک دفتر پر از ماه گیسو بریده و... - نشر فرهنگ ایلینا، رشت، ۱۳۸۹

ترانه‌هایم را بی‌دهان می‌خواهد - انتشارات تاج‌نوشت، ۱۳۹۹

بشیری عضو کانون نویسندگان ایران است و آثارش را در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌دهد تا در هر جایی که صلاح می‌دانند، منتشر کنند.

خون
اتمام کلمه نیست
کلمه
شرف طلوع آدمی‌ست
که خنج می‌کشد
بر آسفالتِ سرخ
تا مویرگ‌های شاعر
یک‌به‌یک گر بگیرند
در مویه‌های یخ‌زده
به سماعِ گلایل
شاید
کبوتران بی‌پلاک
از شانه‌های این تقویم نحس
پر نریزند
و ساعت
با دهان شکسته
شیون مادران را
پس بدهد
نام‌ها
در جیبِ گلوله‌ها
عرق نکنند
و زمین
بوی شیر سوخته نگیرد
واژه
پا برهنه
از حنجره‌های جراحت فرار کند
آنگاه
برف

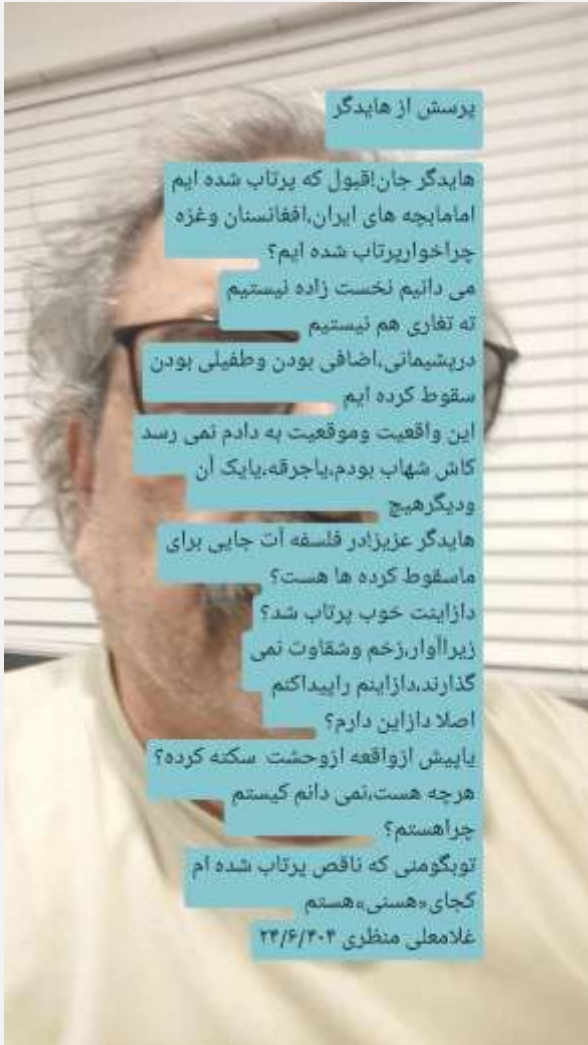
خم می‌شود
طاقتِ پدر
در کمرهای رقصانِ مادران
چه کسی نمی‌داند
دلِ مادر
زودتر از جای گلوله
زخم می‌شود
و سهم فرزندان
روی میزهای شام
سرد نمی‌شود
کسی
از تقویم خانه

«دوستت دارم»
 سیاه می پوشد.
 اسفندیاری خسته ام
 هر دو چشم
 تیری رستمانه می خواهند

غلام رضا بشیری

به زبان خون
 فکر می کند
 شاعری
 مویرگِ آخرش را
 آویزان باد می کند
 تا پرنده ای کور
 با چشم های بسته
 جهت را گریه کند
 و ناگهان
 سقوط
 راه رفتن را یاد می گیرد
 شوخی نیست
 زین پس
 تمام فعل ها
 با خون
 صرف می شوند.

غلام رضا بشیری



بی کسی

تا آمدیم
 باماه
 از شقایق و زنبق گفتگو کنیم
 آب از سر بهار گذشته بودو
 ستاره بی گس
 در کوچه های بی نشان گم شد
 تا آمدیم
 بابهار
 از ماه گفتگو کنیم
 دل تنگ ستاره گشت و

پر
 پر
 شد

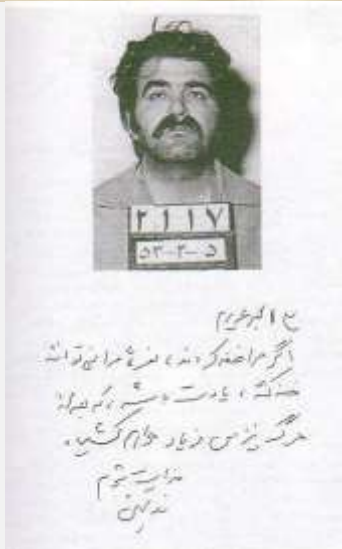
غلام رضا بشیری

برف

آدمی گاهی
 برف می شود،
 لال و سرشار حرف.

باور کن -
 چریک ها نیز، با کمر بندی از باروت،
 در آغوش شب، سکوت می شوند،
 آن گاه که در لوله ی سرد هر تفنگ
 بوسه ای نافر جام مانسیده است.

برف می بارد،
 و جهان،
 در ناگفته های





رضا بی شتاب

رضا بی شتاب، زاده ۲۱ مرداد ۱۳۳۹ در آبادان، نویسنده و هنرمندی است که سال‌های جوانی‌اش هم‌زمان با بحران‌ها، ناآرامی‌ها و جنگ ایران و عراق سپری شد. تجربه مستقیم جنگ، مرگ، آوارگی و آشوب تأثیر عمیقی بر زندگی و آثار او گذاشت. او در سال ۱۳۶۵ ناگزیر به ترک ایران شد و سال‌ها در غربت از کشوری به کشوری دیگر رفت تا سرانجام در فرانسه ساکن شد.

رضا بی شتاب در رشته سینما تحصیل کرد، اما تحصیلات خود را ناتمام گذاشت و تمرکز خود را بیشتر بر نویسندگی و فعالیت‌های فرهنگی معطوف کرد. نخستین کتاب او با عنوان «نخل‌های سوخته» که به موضوع آبادان و جنگ می‌پردازد، با سانسور منتشر شد. دومین اثر او با نام «ارمغان ارغوانی» هرگز به چاپ نرسید و سرنوشت آن نامشخص باقی مانده است.

او تاکنون شش و نیم کتاب منتشر کرده و بیش از چهل اثر دیگر نیز در دست‌نوشته‌های منتشر نشده او باقی مانده است. آثار رضا بی شتاب عمدتاً بازتاب‌دهنده تجربه‌های شخصی، مهاجرت، جنگ و دغدغه‌های انسانی هستند.

شعر در سوگ مردم ایران از رضا بی شتاب

کنار برکه‌ها کنون،
در سوگ مردم بی‌دفاع و بی‌پناه ایران،
میان بمباران و ... آه... دبستان میناب

جوانه‌های جاری جهان،
بنفشه‌های وحشتش نشان.
نفس میان حق‌هقی اسیر:

مرو ز پیش جان ناتوان.

کتاب و کیف و مدرسه کجا؟!
کنار من که گم شدم، بمان.
تو دست کوچک مرا بگیر،
ببر مرا به جان‌پناه جاودان.

تمام تن به لرزشی دچار،
میان دود و دوده، سایه‌بان.
نگاه کودکانه، التماس؛
درخت خون خزیده در خزان.

لیاس پارمپاره‌ام، هراس؛
علاج رنج من، حراج جان؟!
پرنده پری زرد و فتاد،
به گریه آمد آن گل زمان.

به یاس یاس و نرگسم نگر!
بهارشان کجا، چرا نهان؟!
نه ناز ساده نسیم و برگ،
نه سبزه‌ای، نه سفره‌ای عیان.

نه ساز راز سال نوئوار،
صدای خنده مرده، بی‌گمان.
نه چهچه‌ی میان کوچ‌باغ،
نه رهگذر عاشقی روان.

دل بهار ما شکسته شد،
کنار برکه‌های ناگهان.
تتی لهیده، استخوان کبود،
ز زخم تازیانه بی‌امان...

غمی مرا گرفته، می‌گشود،
ز درد مردمان بی‌بیان.
به روی چهره پنجه می‌گشود،
گزید روزگار و خیزران.

عزیز من، بگو به یار من:
ستاره‌ها کجا و کهکشان؟!
فرشته‌های کوچکم، مگش!
کنار برکه‌ها کنون بخوان:

شکوفه‌های شادی‌ام ببین،
به رقص و اشک خنده، آسمان.
به مادر فشنگ ما بگو:
مرو، بمان، خدای مهربان.

چهارشنبه، ۱۳ اسفندماه ۱۴۰۴

این روزها

مثل سرزمینم زخمی‌ام.
تب دارم، دردمندم،
بی‌تاب و گم در هجوم اضطراب.
مثل ایران،
که شهرهایش یکی‌یکی فرو می‌ریزند در دل پریشانی.
موهایم، مثل خیابان‌های تهران،
نه مرتب‌اند، نه جمع،
پریشان‌اند و بی‌قرار.
تنم تکه‌تکه‌ست،
هر پاره‌اش به سویی می‌دود،
به هراسی،
به پناهی که نیست.
همان‌گونه که مردم من
گریزان‌اند،
از پایتخت،
به جایی امن-
که وجود ندارد.
کجا بروند؟
کجا؟
وقتی اسرائیل
همه‌جا را
در هم می‌کوبد...
پولدارها
به باغ‌ها، ویلاها،
به ارتفاعاتِ خنکِ شمال می‌گریزند.
اما فقرا؟
می‌مانند
در خانه‌های کوچک،
در دلِ آوار.
حتی مرگ هم
در این جنگ
طبقاتی‌ست.

پرپر، روزهای خاکستری لندن

گاهی

به مترسک‌ها دل می‌سپارم،
به سکوتشان،
به دست‌های خسته‌ی بی‌دانه‌شان.
گاهی
با اسکلنت‌ها می‌نشینم،
و افسردگی‌هایم را
روی استخوان‌های سرد می‌شمارم.
شبی مترسک‌ها
به خوابم می‌آیند،
و بی‌آن‌که بگویند چرا،
مرا از این زندگی اخراج می‌کنند.
پناه می‌برم
به اسکلنت‌های ترسان،
رقصان در مه‌تتهایی.

روزهای خاکستری لندن—پرپر.



پریناز پرتو

پریناز پرتو در محله‌ای قدیمی نزدیک آرامگاه باباطاهر در همدان متولد شد و از کودکی با شعر و ادبیات پیوند یافت.
در هفت‌سالگی عضو کانون پرورش فکری کودکان شد و با داستان‌نویسی، مطالعه و سفال‌گری مسیر خلاقیت خود را آغاز کرد. در دوران راهنمایی با مرکز آفرینش‌های ادبی همدان همکاری داشت و آثارش را برای نقد ارسال می‌کرد. از همان سال‌ها به شاعران معاصر چون فروغ، شاملو و نیما علاقه‌مند شد و به شعر کلاسیک فارسی—به‌ویژه سعدی—گرایش یافت.

فعالیت‌های فرهنگی

در دبیرستان به انجمن ادبی میلاد رفت، اما به‌دلیل فضای مردسالارانه آن را ترک کرد. سپس به انجمن «فروغ فرخزاد» به مدیریت پوران فرخزاد پیوست و با چهره‌هایی چون سیمین بهبهانی و فریبرز رئیس‌دانا آشنا شد.
مهاجرت و فعالیت‌های اجتماعی
به‌دلیل شرایط سیاسی، مهاجرت و «تبعید خودخواسته» را انتخاب کرد و به انگلستان رفت. در آن‌جا با سازمان زنان «هشت مارس (ایران-افغانستان)» همکاری کرد و فعالیت‌هایش در حوزه حقوق زنان گسترش یافت.
آثار
شعرها و نثرهای خود را با عنوان «روزهای خاکستری لندن» منتشر می‌کند.

تمام بدنم درد می‌کند

از ضربه‌هایی

که بر تن من فرود نیامد

اما بر تارِ یخم کوبیده شد.

من از باتومی کبودم

که بر سر دیگری شکست،

از ساچمه‌ای

که در چشم هم‌وطنم نشست،

از گلوله‌ای

که قلب یک رویا را درید.

من زنده‌ام

اما این کشور

در بدن من

خون‌ریزی می‌کند.

پرپر، روزهای خاکستری لندن...

خوشه‌های آواز (سه دفتر شعر)، ۲۰۰۴، انتشارات فروغ آلمان – چاپ سوم، نشر مهری لندن
گوزن و صخره (سه دفتر شعر)، ۲۰۱۲، انتشارات فروغ آلمان، چاپ دوم، نشر مهری لندن
اینجا برقص! (سه دفتر شعر)، ۲۰۱۸، نشر مهری لندن (چاپ اول تا سوم)
سروده‌های خیابانی (مجموعه شعر)، ۲۰۲۲، نشر مهری لندن

رنگین‌کمان (مجموعه شعر و قصه، سه‌زبانه: فارسی، انگلیسی و فرانسه)
نویسنده و موقعیت (مجموعه مقاله)، نشر مهری لندن
باران می‌بارد (مجموعه داستان)، نشر مهری لندن
چاپ دوم انتشارات مهری لندن



حسن حسام

شاعر، نویسنده، و فعال سیاسی چپ

حسن حسام، متولد ۱۳۲۴ در رشت، از چهره‌های شاخص شعر و ادبیات متعهد ایران است. او از اعضای اولیه کانون نویسندگان ایران و کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده و در چند دوره به‌عنوان عضو هیأت دبیران آن فعالیت کرده است. حسن حسام در طول عمر خود همواره صدای فرودستان و محرومان بوده و مبارزه علیه فقر طبقاتی و بی‌عدالتی اجتماعی محور آثار و فعالیت‌هایش را تشکیل داده است. او به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی، در هر دو رژیم شاه و جمهوری اسلامی زندانی سیاسی بوده و در تبعید نیز به‌عنوان تحلیل‌گر سیاسی و شاعر متعهد، حضوری فعال داشته است. شعرهایش با زبانی بی‌پیرایه و صمیمی، سرشار از حس همبستگی انسانی و عشق به آزادی‌اند؛ از جمله در سروده مشهورش برای «مقتول لعنت‌آباد» که عمق تعهد او به مبارزه برای رهایی را آشکار می‌کند.

آثار منتشر شده:

بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان)، ۱۳۵۲ ایران – چاپ دوم با ویرایش تازه، نشر مهری، لندن، ۲۰۲۰
کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، ۱۳۵۵ ایران – چاپ دوم با ویرایش تازه، نشر مهری، لندن، ۲۰۲۰
دفترهای شعر زندان (مجموعه شعر)، ۱۳۵۶، انگلستان
آواز خروسان جوان (دو منظومه)، ۱۳۵۷ ایران
در جاده رهایی (مجموعه شعر)، ۱۳۵۷ ایران
در ماه مه (یک منظومه)، ۱۳۵۹ ایران
تیرباران (یک قصه و یک گزارش)، ۱۳۵۹ ایران
چهار فصل (منظومه بلند)، ۱۳۶۸ آلمان

حسن حسام:

[۱۴ اسفند ۱۴۰۴، ۱۱ فوریه ۲۰۲۶]

در این کشتارگاه

پیرانه‌سر
در سماجت تبعید
در غربتی نفسگیر
به دیار غریب
سرشک می‌بارم
با دردی در جان
سینه‌پراز کینه،
برقامت سراپا خونینت
خیره مانده ام
میهن در خون نشسته‌ی
مظلوم!
پریشانحال و بی‌قرار
در سردخانه‌ها و گورستان‌های به‌خون نشسته
پرسه می‌زنم
لای چهره‌های له شده از رگبار ساچمه‌ها و گلوله جنگی

می چرخم،

می چرخم....

گوش به فریاد بی پناه پدر

که میان انبوه جنازه های جوان

چرخ می زند

با فریاد شکسته

از درد

دنبال گمشده اش:

«سپهر من کجایی بابا؟!»

پس کجایی سپهر بابا؟! « ۱

و مادری گیسوگنان،

بر چهره خنج می کشد:

آی...!

ای نهال زیبایم

سرو بلند من

یعنی ترا که مثل چمن سبزی،

به خاک بسپارم؟

ای خاک بر سر من

ای خاک بر سر من...!

ای خاک گریهسان به خون خفته

بنگر!

بنگر!

با چشم های خیس بنگر!

زخمی، تمام گش می شود این جا،

در این کشتارگاه مقدس

با شقاوتِ عریان

بر خیز!

بر خیز!

«ای داغ لعنت خورده

اردوی رنج و کار...» ۲

ای در عزا نشسته

خراب و شکسته

بر خیز!

دادخواه سپهپوش!

با پرچمی به رنگ خون عزیزان؛

برقص در میدان...

پاریس

پنجم بهمن هزار و چهار صد و چهار

۱- پدر سپهر شکری در کهریزک میان انبوه جنازه های

جوان، دنبال فرزند گمشده می گردد.

۲- بخشی از سرود انترناسیونال از اوژن پوتیه

حسن حسام:



خوشننگاری از ابوالقاسم شمس

پاسخ دانایی دشنه بود
 نام دیگر آزادی، رنگ جبری کلمات
 و من زارعی که زمین نابارورش
 او را به کام کشید
 حالا دانه‌ام!
 و هر جا که برویم
 درختی خواهم شد
 با داغ مُهر کنده‌شده‌ی
 پیشانی قاتلم

" قباد حیدر "

چگونه با درختان سر بریده
 می توان رقصید ؟
 موهای اساطیری زنان
 به دندان کدام زندانبان
 گرفته و
 واژه ی رهایی
 در هزار توی قصه های
 دردناک
 رشته رشته ، دراروح
 زنان به ودیعه است
 انتخابی نیست
 یا مرگ ، یا مردارشدن
 یا درد ، یا ستوه
 دیوی باز هم
 سرچشمه را بسته است

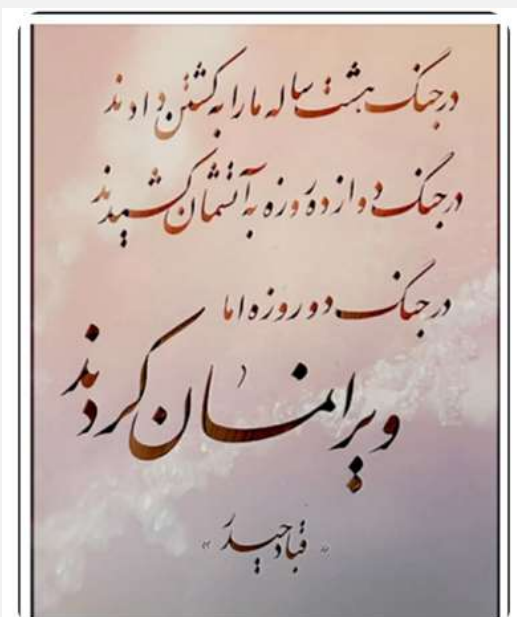
قباد حیدر



قباد حیدر

قباد حیدر . متولد ۱۳۳۸ کرمانشاه
 شاعر . نویسنده عضو کانون نویسندگان ایران
 آثار

- ۱- ریلی برای عبور- نشر فرآگاه. شعر
 - ۲- رسیدن به دور - رمان- نشر نیرنگ
 - ۳- گاهی از سکوت بیدار می‌شویم- شعر - نشر تدبیر روشن
 - ۴- آسمان تمام می‌شود و لک لک ها باز می‌گردند- شعر - نشر تدبیر روشن
 - ۵- تجدید چاپ رمان رسیدن به دور با مجوز- به نام چرس- نشر میترا
 - ۶- چارلی و بانو - مجموعه داستان- نشر داستان
 - ۷- برشی کوتاه از آهی بلند- شعر- نشر دیباچه
- نمایشنامه‌ی بالانس در دست چاپ
 مدیر اجرایی پیشین روزنامه صبح کر



مرگم را جستجو کن

بر مُهر دستِ کنده‌ی
 دشمنی قاتلانم
 در مصیبت مطلق‌های رایج
 و اصابتِ اندیشه
 با ناندیشه‌های موهوم
 مرا به طنابِ بادبادکی آویختند
 که در بندِ شادی هزاران کودک نیامده بود
 این‌که بروم از وطنم
 و بیگانه برآیی در زمین من
 اراده‌ی اندیشه نیست
 در جغرافیای من

خونی را
که پیش‌تر بلعیده است.

آن‌ها
نامش را نظم می‌گذارند.
او را
اخلال می‌نامند.
اما هر امپراتوری
از هندسه‌ی خاموش امتناع
می‌ترسد.

زور
جمعیت را می‌فهمد
اما حساب ریاضی
یک نفر را نه
کسی که
بلند نمی‌شود
فرار نمی‌کند
و از خطی
که ترس می‌کشد
پیشاپیش گذشته است.

امشب
دود فرو می‌نشیند.
موتورها
باز می‌گردند.
گزارش‌ها
ویرایش می‌شوند.
عددها
دروغ می‌گویند.

اما خیابان
وزن آن بدن را به خاطر می‌سپارد
و فردا
جایی دیگر از شهر
کسی دیگر
در میانه‌ی قدرت
خواهد نشست
و خواهد گفت
بی‌آن‌که بگوید
«من هنوز اینجا هستم».

۲۹ دسامبر ۲۰۲۵

امضای سرخ

در این میدان
سفره و خیابان
به هم رسیده‌اند
و تاریخ
با دانه‌هایی سفید
و لکه‌هایی سرخ
دوباره
نوشته می‌شود
با گلویی که
می‌سوزد



مهرداد خامنه‌ای:

کارگردان تئاتر و سینما، نویسنده و پژوهشگر ایرانی است. او متولد ۱۳۴۶ در تهران است. فعالیت هنری او بر تقاطع هنر، سیاست و فلسفه متمرکز است و آثارش اغلب با رویکردی انتقادی و تحلیلی به مسائل اجتماعی و زیباییشناختی می‌پردازد.

او نویسنده کتاب‌های «زیبایی‌شناسی هنر»، «هنر مقاومت» و «فلسفه‌رهای» به زبان فارسی و «کافه تهران»، «کافه تیتو»، «هنر در سنگر - زیبایی‌شناسی در تاریخ سیاسی هنر» به زبان انگلیسی و مجموعه شعر دوزبانه «دختر دریا» به زبان‌های کروات و انگلیسی است. آثار او روایاتی است مستند و تلفیقی است از تکنیک‌های ادبی، تجربه زیسته، بحران، تبعید و حافظه. خامنه‌ای علاوه بر کارگردانی در نگارش مقالات نظری نیز فعال است و نوشته‌هایش با رویکردی فلسفی و سیاسی به تحلیل هنر معاصر و وضعیت سیاسی ایران می‌پردازد.

او هم‌اکنون با تاسیس مجموعه «آگزی‌ت آرت استودیو» در کشور کرواسی مشغول فعالیت هنری و فرهنگی است.

هندسه‌ی امتناع

روزهای مقاومت، دی‌ماه ۱۴۰۴

هندسه‌ی خاموش تهران

یک پشت خمیده
در برابر قدرت
یک ستون فقرات
که می‌گوید «بس است».
امروز در تهران
مقاومت
این‌گونه است.
شهر
نفسش را حبس می‌کند.
پنجره‌ها تماشا می‌کنند.
آسفالت
قدم‌های دیگر را به یاد دارد
روزهای دیگر را

و هنوز
نام فردا را
صدا می‌زند.

اینجا
برنج
حافظه است
کار است
زندگی به تعویق افتاده
و خون
زخم نیست
امضاست
گواهی حضور
در رزمی
که عقب نشست
و تاریخ
شرمگین از دیر رسیدن
این‌بار
مجبور است
از خیابان
یاد بگیرد
چگونه
راست
نوشته شود.

۷ ژانویه ۲۰۲۶

ایستادن را
یاد می‌گیرند.
دیوارها
گوش می‌دهند.
پنجره‌ها
به خاطر می‌آورند
آنچه را که
روزی
دیده‌اند.
در تاریکی
حذف ما
سخت‌تر است.
نه صفحه‌ای
برای ردیابی
نه تصویری
برای تحریف
فقط بدن‌ها
فقط حضور
فقط شجاعت
به خانه نرفتن.
آتش
به برق
نیاز ندارند
این است مقاومت.

۱۱ ژانویه ۲۰۲۶

خاموشی

گمان می‌کنند تاریکی
ما را پراکنده می‌کند.
که سکوت
با قطع سیم‌ها
تحمیل می‌شود.
در خاموشی
ما خطوط یکدیگر را
یاد می‌گیریم.
صدا
دست‌به‌دست می‌چرخد.
نفس
علامت می‌شود.
حافظه
نور می‌گیرد.
خیابان‌ها
بیدار می‌شوند.
زمزمه‌ها
به قدم بدل می‌شود.
قدم‌ها

برای آزادی

* «چقدر قشنگ خوابیدی، خوش به حالت»
تو خوابیدی
و شهر
بیدار ماند
با چشم‌هایی
که دیگر
نمی‌توانستند
نبینند.
خونت
بر سنگفرش نماند
رفت
در رگ‌های فردا
در کودکانی
که هنوز
نام ترس را
یاد نگرفته‌اند.
آن‌ها گفتند
تمام شد.
اما هیچ چیز

تمام نشد.
مرگ
نتوانست
آینده را
خاموش کند.

ما ایستادیم
کنار نبودنت
نه برای سوگواری،
برای ادامه.
برای روزی
که آزادی
دیگر
شعار نباشد
هوا باشد.

«چقدر قشنگ خوابیدی، خوش به حالت»
تو به فردا رسیدی
بی آن که
منتظرش بمانی
و ما
راه را
ادامه می‌دهیم
تا خواب تو
روی ما نماند.

۱۵ ژانویه ۲۰۲۶

*مرکز پزشکی قانونی کهریزک، تهران - قتل عام مردم دی‌ماه
۱۴۰۴

امید *برای ملینا اسدی

امید
با پرچم و وعده نمی‌آید.
آرام می‌آید
در ماندن آدم‌ها
وقتی به آن‌ها
گفته‌اند بروند.

امید
در خیابان‌ها زندگی می‌کند
در صداها زخمی
که هنوز
می‌گویند «دوباره».
در دست‌هایی لرزان
که رها نمی‌شوند.

امید
ساده‌لوح نیست.
زندان را دیده،
قبرهای بی‌نام را،
سال‌هایی که

ناتمام دزدیده شدند.

امید
از میان زنانی عبور می‌کند
که ترس را
به مسیر بدل می‌کنند،
از میان جوانانی
که هیچ به ارث نبرده‌اند
و همه‌چیز را
طلب می‌کنند
کرامت،
زندگی،
فردا.

امید می‌داند
انقلاب
یک لحظه نیست،
نفسی‌ست طولانی.
امتناع از فراموشی.
اصرار بر تصور
جایی
که به مردمش
تعلق دارد.

امید
می‌ماند
نه از آن‌رو
که پیروزی قطعی‌ست،
چون آزادی
پیشاپیش
یاد گرفته
چگونه
سخن بگوید.

۱۹ ژانویه ۲۰۲۶

*ملینا اسدی، کودک سه‌ساله کرد اهل کرمانشاه، در
جریان اعتراضات ایران در اوایل ژانویه ۲۰۲۶ با
تیراندازی مستقیم نیروهای حکومتی در بلوار تاق‌بستان
کشته شد.

نامی در باد
*برای رها بهلولی‌پور
(دانشجوی ۱۹ ساله زبان ایتالیایی دانشگاه
تهران)
مهرداد خامنه‌ای

اینجا
نه کتاب‌ها خاک می‌خورند
نه واژگان

در حاشیه می‌مانند
هر کلمه
چون شمشیری است خاموش
که آخته می‌شود
بر سکوت سرکوب.

تو از کلاس زبان
به فریاد خیابان پیوستی
چنان‌که مونتاله گفته است:
«تمام حقیقت جهان
در یک ترک نور
مخفی است»
و تو
تنها نور را دنبال نکردی،
وقتی تیر
به تو رسید
نور را
به ما سپردی.

نامت

در باد می‌ماند
نه چون واژه‌ای تنها،
چون وعده‌ی فردایی
که دیگر نمی‌تواند
خاموش شود.

و ما

در هر گام آزادی
نامت را

همراه می‌خوانیم
چنان‌که دانته

در پایان «دوزخ»
آواز فرشتگان را

در قلب شب نوید می‌دهد:

«و آنگاه بیرون آمدیم تا دوباره ستارگان را ببینیم.»

*رها بهلولی‌پور در تاریخ ۸ ژانویه ۲۰۲۶ توسط نیروهای
حکومتی ایران در جریان تظاهرات در تهران به ضرب گلوله کشته
شد.

۲۱ ژانویه ۲۰۲۶

سه روز
در گور بی‌نام
میان پیکرهای گلوله‌خورده
میان دهان‌هایی که فریادشان
زیر انبوه جسد‌ها خفه شده بود
او ایستاد
با نفسی نازک‌تر از امید
و مقاوم‌تر از آهن.
سرما به استخوان فرمان داد: «بمیر»
استخوان پاسخ داد: «نه».
خون زمزمه کرد: «یادت هست؟»
و قلب
نام خیابان‌ها را تکرار کرد
نام آن‌ها که افتادند
و زمین
برای چندمین بار
از شرم لرزید.

سه خورشید
بر فراز کهریزک برخاست
و هر طلوع
اعترافی بود علیه قاتلان
که حتی مرگ
نتوانست فرمان ببرد.

وقتی کیسه را گشودند
نه جسد
که شاهدی بیرون آمد
انسانی که سند بود.

او زنده ماند
و از آن روز
هر اعتراض
هر فریاد
هر مشت بالا رفته در تاریکی
ادامه‌ی نفس اوست
در آن سه روز
که مرگ
شکست خورد.

۲۴ ژانویه ۲۰۲۶



و مرگ شکست خورد

او را در کیسه‌ای انداختند
گمان کردند در های تاریخ را بسته‌اند
اما مرگ
در آن شب
اشتباه کرد.

کجایی سپهر بابا کجائی؟

نه سپهر اینجا نیست

ستاره م اونجا نیست

یک ستاره، یک سپهر

ده ستاره، ده سپهر

صد ستاره، صد سپهر

ده هزار

بیست هزار

سی هزار

چهل هزار

پنجاه هزار

همه دخترا ستاره

همه پسرا سپهر

همه ی زنا ستاره

همه ی مردا سپهر

زن حامله ستاره

مرد شصت ساله سپهر

این جوان گلوله خورده به سرش

در کجا؟

روی تخت کلینیک!

در حال پانسمان پاش!

نرسه جیغ کشیده بود

دکتره داد زده بود

پاسداره گفته خفه

دوست دارین دوتائیتونو بفرستم پیش اون؟

زار و زار گریه میکردن دکترا

همه شون زار میزدن پرستارا

چش شده این دختره؟

شاهرگشو تیغ کشیدن

وسط تظاهرات؟

نه. رفته بود گل بخره، تولد مادرشه

مادرش خبر داره؟

مادرش کشته شده.

آقا این عکسو ببین

میتونی لطف کنی جنازه شو پیدا کنی؟

نامزدمه

من چشم ساچمه ایه، دید ندارم

آقا من بیشتر ازین پول ندارم!

-نمیشه بیشتر ازینا تیر زدیم



هادی خرسندی

شعر: «یکی بود، پنجاه هزار نفر نبود، یکی بود یکی نبود» روایتی تلخ و تکان دهنده از رنج انسان های بی گناه در میان خشونت و سرکوب است؛ صدای مادران، پدران و جوانانی که هر کدام می توانستند «ستاره» یا «سپهر» ما باشند. شاعر با زبانی ساده اما دردناک، بی عدالتی، بی رحمی و بهای سنگین آزادی خواهی را به تصویر می کشد. تکرار نام ها و اعداد، یادآور این حقیقت است که پشت هر عدد، انسانی با زندگی و رؤیاهای ناتمام وجود دارد. این شعر مرثیه ای است برای انسانیت زخمی.

یکی بود، پنجاه هزار نفر نبود

یکی بود، یکی نبود

زیر گنبد کبود

پیرزن تیر خورده بود

پیرمرد تیر خورده بود

این خانم آموزگار

اون آقا مغازه دار

این جوان دنبال کار

همه تیر خورده بودند

خانمی دنبال دخترش میگشت

«ستاره مون رفته بود تظاهرات»

این آقا در میون جنازه ها

پسرش گم شده بود

فیلمشو دیده بودیم



منوچهر دوستی،

شاعر و کنشگر فرهنگی،

فعالیت سیاسی خود را از جوانی آغاز کرد. او به دلیل تحت تعقیب بودن توسط پاسداران جمهوری اسلامی ناچار به ترک ایران شد و زندگی در تبعید را در آلمان برگزید. از همان جوانی به هنر و ادبیات علاقه‌مند بود و پس از ورود به آلمان، در کنار سرودن شعر و نوشتن، به فعالیت‌های فرهنگی متعددی روی آورد؛ از جمله تشکیل گروه‌های هنری و ایجاد ایستگاه رادیویی. سی و سه سال پیش، همراه با جمعی از هنردوستان، کارگاه شعر و قصه فرانکفورت را پایه‌گذاری کرد. او شاعری فرهیخته است که سیاست، شعر و پیوند با مردم را در هم تنیده و مسیر خود را در تبعید ادامه داده است.

شعری از منوچهر دوستی

توفان می لغزد
توفان لغزیده
زیر پوست شهر!

گرما می روید
تب توفان است
خورشیدی پنهان
خشمی و سری که درد می کند.

«من انکار «توام»
در دستی که می بالد
و نوبتش را می شناسد!

«من انکار توام»
دستی که می روید
و پائیز خدا و شاه را می شناسد!

تازه نصفشو آوردیم تو حساب
پول ندین، جنازه نیست!

یکی بود یکی نبود
زیر اون گنبد خون
پیرمرد نشسته بود
رکورد جنایتو شکسته بود
نور اسلام تو چشماش
قرآن زرکوب روی پاش

سردارای قُپه دار دور و برش
به یاد سفاک ترین آدمکش روی زمین:
عکس منحوس خودش بالا سرش!

یکی بود
پنجاه هزار نفر نبود.

هادی ۱۳ بهمن

رباعی اندوه سرخ

خون است به کوچه و خیابان دَلَمه
اشک است که میچکد به رخسار همه
کو واژه که شرح رنج و اندوه دهیم؟
غم در دل ما جلو زده از کلمه

هادی - ۱۳ آبان ۱۴۰۴

در این بحران توفان‌زا،
 نه سکاندار در کار است
 نه امیدی به صبح ساحلِ فرداست
 و کشتی سخت لرزان است
 دلم از ظلم و بیدادِ زمان، پیمانه‌ی خون است
 مرا دریاب کوهستان، دلم تنگ است
 حسین رادبوی



حسین رادبوی

حسین رادبوی، از کودکی شیفته شعر و داستان است؛ شیفتگی‌ای که ریشه در قصه‌های ساده و خیال‌انگیز مادرش دارد؛ مادری که برای آرام کردن کودکان بسیارش، به قصه‌گویی و گاه قصه‌پردازی روی می‌آورد.

در نوجوانی، عضو فعال کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بود و از قصه‌های خانم مولود عاطفی - قصه‌گوی رادیو و تلویزیون - که ماهانه به کتابخانه محل می‌آمد، بهره می‌برد. تابستان‌هایش با خواندن آثار قدسی قاضی‌نور، صمد بهرنگی و منصور یاقوتی شکل گرفت. در مدرسه، ساعت انشا محبوب‌ترین زمان او بود و نوشته‌هایش همواره تشویق می‌شد.

از همان سال‌ها به‌صورت پراکنده شعر و داستان می‌نوشت و برای مجله‌ها ارسال می‌کرد. در اوایل دهه ۱۳۶۰، هم‌زمان با سال‌های سرکوب سیاسی، او و دوستانش دوره‌ای از آوارگی و پنهان‌زیستی را تجربه کردند، اما همین دوران نیز به مجال نقد و خوانش آثار یکدیگر تبدیل شد. یکی از داستان‌های او با عنوان «انار و پسرش اقبال» با نام مستعار در بخش فرهنگی مجله جوانان منتشر شد.

پس از مهاجرت به ونکوور، ارتباط‌های ادبی و همکاری‌های فکری او با دوستان و برادرش علی رادبوی ادامه یافت و در کلاس‌های داستان‌نویسی استاد محمد محمدعلی تجربه‌ای تازه و سازنده کسب کرد.

از او تاکنون سه اثر منتشر شده است:

رمان «سقف بلند تنهایی» (۱۳۹۵)

مجموعه شعر «فریاد زیر خاکستر» (۱۳۹۸)

رمان «زنی که من بودم» (۱۴۰۱)

ساحلِ فردا

کنون در هر کران از میهنم ایران
 خیابان سرخ از خون جوانان است
 هزاران مادر و خواهر جگرخون است
 هزاران شیرمرد و شیرزن، در بند و زنجیر است
 عدو ضحاک را بر خاک و خون افکند
 ولی ضحاکیان بر طبل استبداد می‌کوبند



منوچهر رادین

منوچهر رادین یکی از چهره‌های برجسته تئاتر ایران است که شهریور ۱۳۲۳ در خرم آباد لرستان متولد و از ده سالگی در تهران زندگی کرده است. او به عنوان نویسنده، کارگردان و بازیگر فعالیت داشته است. او در دهه‌های گذشته نقش مهمی در صحنه تئاتر ایران ایفا کرده و آثار متعددی را خلق کرده است، او یکی از هموندان قدیمی‌ی کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت است و عضو کانون نویسندگان ایران (در تبعید) شعرهایی از او را در اینجا می‌خوانیم

قدیسه ای از تبار شیطان

مار قصه‌ی تورات
در آستین
نه این چهره ،
که هزار رُخسار
نه در آینه
که مستور در تار ابریشم ؛
این زن که تو باشی
که
هستی در هزار آینه
ناپیدا ،
جُز پاره ای شکسته،
آبگینه ای سحر آمیز
از
عهد عتیق،
بر دست بانویی
بر کجاوه ای مرموز
افتاده بر سنگی
به هزار تکه
تکه، هزار تکه
در پی اش هزار فریاد
فریادی
به هزار فریاد
از هزار عاشق مسموم
به زهر انگشتی
به انگشت این جادو
که تو بودی
که تویی
به آخرین جُرعه
از جامی تُهی
به مکر
به افسون
لبالب،
کام نستانده
تا سحر شیدا،
نقش بر بستر
از اوج واپسین

منوچهر رادین

جا برای همه هست

در باغچه‌ی کوچکِ کوچه‌ی ما،
میرویند کولی‌های خودروی رنگارنگ
در پی هم
پی در پی
از گل و گیاه
و من که سراسر مهر می‌شوم
در لفظ و در لمس و در نگاه؛
خوشامد می‌گویم خندان
نورسنگان را يك به يك
به آواز،
گهگاه
-می بینید که،
جا برای همه هست .
جا برای همه هست
شادمان
به لبخندی
به يك نگاه
بروئیم به سرخوشی
از نو
ما هم
هر بار
دیگر بار
گاه به گاه

*-منوچهر رادین

من از این چیزها بر نمی‌گردم
که دست تو بماند زیر سرم
دست من روی شانه تو
که صدای تق تق استخوان ها بلند شود در شب
که صدایی نباشد بجز نگاه تو
که باد سوزان از پنجره بیاید از راه دور
با ستاره سهیل بر شانه‌اش

من نگاه نمی‌کنم به پنجره‌های روشن
به چلچراغ‌ها
من فقط به کلاغ‌ها فکر می‌کنم
که داد می‌زنند و سکوت را با منقارشان پاره می‌کنند

صدایی جز زنگ فلزگون سکوت نمی‌آید
که دندان هایم را کند می‌کند
مثل گاز زدن به یک لیمو

در گوشه‌ی اتاق

سر در شب فرو می‌کنم
پشت در سایه‌ام در انتظار من است
سالهاست که سایه‌ام را ندیده‌ام
که هر روز کمرنگ تر می‌شود

سالخورده ترین کاج جنگل سرد
با من خویشاوندی نزدیکی دارد
وقتی برگ‌های سوزنی‌اش را در تن خاک فرو می‌کند
و شاخه‌های سوخته‌اش از آفتاب دلگیرند
من نیز فرآورد یک سرزمین یخزده‌ام
در انتهای افق‌های قطبی که هر جوانه‌ای زیر برف پنهان می‌شود
از آنجا که آفتاب تابیدن آغاز می‌کند
تا منتهای ذوب یخ
من با کوه یخ سفر قطبی خود را می‌آغازم.
نهنگی که با من همسفر شد
به شکار پنگوئن‌ها دلخوش است

آفتاب را و بهار را ورستن را
در زمینی وزمانی دیگر جا گذاشته‌ام
آنجا که هر برگ بیت دیگری از شعر بودم بود
اینجا هیچ نمی‌روید
و ستاره فقط کورسو می‌زند
تو تنها ستاره راهنمای منی
بدون تو
با نهنگ به اعماق تاریکی خواهیم رفت

شیرین رضویان

اسم شب

باید
در شب های تاریک نامت را می‌گفتم
نام تو اسم شب بود که درهای بسته را می‌گشود
نام تو طلسم بود
که پل می‌زد بر فراز رود خروشان



شیرین رضویان، شاعر همدانی تبار، زاده تهران و ساکن لندن است که تا کنون هفت مجموعه شعر به زبان های فارسی و انگلیسی از او منتشر شده است.

شیرین فعالیت ادبی خود را از نوجوانی با سرودن غزل آغاز کرد که در روزنامه ها و نشریات ادبی به چاپ رسانید و سپس به شعر نو رو آورد.

شیرین رضویان دو دوره در هیات دبیران کانون نویسندگان ایران و انجمن قلم ایران در تبعید بوده و هم اکنون عضو هیات تحریریه نویسندگان در تبعید و یکی از داوران جایزه شعر بنیاد فرهنگی ژاله اصفهانی می باشد.

از واژه تا پندار- مرکز کتاب لندن

جهان بینی محزون صدف - نشر کتاب سهراب کالیفرنیا

غزلهای شیرین - نشر کتاب سهراب کالیفرنیا

کدام سایه از آبی ها - انتشارات آسا لندن

سقوط آزاد - به زبان انگلیسی - نشر نویسندگان در تبعید

سینه سرخ - شعر و صدا - ناشر مولف

پرنده تاریک - شعر نو - انتشارات آفتاب نروژ

سروده های شیرین در چندین مجموعه و آنتولوژی فارسی و انگلیسی منعکس شده است :

دیاسپورای شعر به کوشش سهیلا میرزایی

مجموعه ادبیات فارسی در تبعید به کوشش دکتر ملیحه تیره گل

نشریه آوای تبعید به کوشش اسد سیف

مجله ادبی بانگ زیر نظر علیرضا آبیز

شعر زنان ایرانی گردآوری شیمیا کلباسی

مجموعه های انگلیسی Before Infinity Ends به زبان چک و انگلیسی

Happiness-The Delight Tree انتشارات انجمن نویسندگان سازمان ملل

Silver Throat of the Moon انتشارات Five Leaves
Index On Censorship, Poetry London, The
!London Magazine, Exiled Writers Ink

سالهاست که سایه‌ام را ندیده‌ام

من از این چیزها بر نمی‌گردم

در یک شب سرد زمستان میان کولاک و برف باری شدید در کلبه تاریک که نور چراغ نفتی سو سو می زد در یک دهکده کوچک چشم به جهان گشود.
 پدر و مادر از نعمت سواد بی بهره بودند و به این دلیل تاریخ تولد ثبت نشده است
 فقط مادر میگفت زمستان بود سرما برف کوران بود.
 با این همه آن کودک بی نام و نشان شب های سرد از همان سال های نخست زندگی نشانه های از شوق و شور دانستن در خود داشت.
 از کودکی با دیوان خواجه شیراز حافظ انس گرفت و سپس به آثار بزرگان چون خواجهی کرمانی نظامی گنجوی و خیام دل بسته شد. حافظه قوی و روح مشتاق فراگیری سبب شد بسیاری اشعار این بزرگان را از بر کند.
 علاقه مندی روستا همواره متوجه شعر کلاسیک بوده است و او با جهان حافظ و خیام و نظامی و دیگر بزرگان ادب فارسی دری زیسته است.
 در سال های اخیر به سرودن غزل پرداخته و با کلمات جهان درونی خویش را کاویده است. **نمونه ای را در زیر بخوانید:**

خون چکد هر صبحدم از باغ و بستان شما
 سر زند خار مغیلان از گلستان شما
 خون پاکان بس که در روی خیابان ریختید
 لاله گون گردیده صحرا و بیابان شما
 پایه دار از جفا تا چند بر پا می کنید
 می رسد روزی به پایان ظلم دوران شما
 آه مظلومان، شرر روزی به دامانت زند
 آتشی افتد شبی بر کاخ و ایوان شما
 قهر مردم عاقبت روزی چو سیلی می جهد
 رخنه اندازد به درب «بیت» و دربان شما
 از جهالت تا به کی دستور بی جا می دهید
 سر به سر آیات وحشت زیب فرقان شما
 خواب راحت از دیار بی کسان کوچیده است
 خوف می آید به گوش از بانگ آزان شما
 بس که حرف مفت و پوشالی به ملت گفته اید
 هیچ کس باور ندارد عهد و پیمان شما
 خون ناحق روزی دامنگیر تان خواهد شود
 خشم مردم عاقبت گیرد گریبان شما

اسد روستا

تا ما از آن گذر کنیم
 نامت
 آغاز همه کتاب های دنیا بود
 و حرکت موزون زیباترین رقص
 در پایکوبان یک شب یلدا
 نامت طعم ناب ترین یاقوت انار بود که لبانم را سرخ می کرد
 و شراب خونی که دررگامم شریان داشت
 نامت بوی خاک بود
 بوی دشت های سبز و فراخ
 بوی جالیز خیار و درختان توت سفید
 که تا چشم کار می کرد صف کشیده بودند
 و امید شیرینی دهان
 و خنکای سایه است
 که زندگی را زیبا می کند.
 باید نامت را می گفتم
 نام تو گشایش بود
 و خواهش بی امان جان
 نامت آنچه برای زندگی کافی ست
 و آنچه میشود برایش مرد
 و آنچه بودن در نبودن اش آسان نیست
 نام تو
 ای آزادی

شیرین رضویان



اسد روستا

متولد کابل خراسانی محل سکونت فعلی لانگ بیچ کالیفورنیا
 شمالی ایالت متحده امریکا

اندوهی‌ست به بلندای گیسوانم
و تیرهای هوایی
از مرز چشم‌هایت
مرگ عبور کرده
تو رفته‌ای
اما قلبی سرخ
در دست‌هایت می‌تپد
و اندوهی که مدام
در شهر منتشر می‌شود

فریبا رها
دی ماه ۱۴۰۴



فریبا رها

شاعر،

(متولد ۱۳۳۸ در غرب ایران) شاعر و علاقه‌مند به ادبیات است که از نوجوانی در محافل ادبی و گروه‌های شعری ایران حضور فعال داشته و از همان دوران نخستین، سرودن شعر را آغاز کرده است. تجربه‌ی زیسته‌ی او در بسستر تحولات اجتماعی و سیاسی ایران — — به‌ویژه در دهه‌های پرتنش اخیر — — نقشی مؤثر در شکل‌گیری محتوای آثارش داشته و ردپای این تحولات در لایه‌های عاطفی و مفهومی اشعارش به‌وضوح دیده می‌شود. شعرهای فریبا رها بازتابی است از احساسات عمیق، هیجانات روحی، و دغدغه‌های اجتماعی‌اش، که در قالب زبانی روان، گاه تغزلی، و در عین حال متعهد، بیان می‌شوند. او در آثار خود همواره در جستجوی پیوندی میان عاطفه و اندیشه است و از شعر نه‌تنها به‌عنوان ابزاری برای بیان احساسات، بلکه به‌مثابه وسیله‌ای برای مواجهه با واقعیت و کنشگری در برابر آن بهره می‌گیرد. فریبا رها، که به ادبیات به چشم راهی برای طرح پرسش، اعتراض، و بازتاب حقیقت می‌نگرد، در شعرهایش تلاش دارد سکوت‌های تحمیل‌شده را بشکند و جایگاه انسان، به‌ویژه زن، را در جامعه‌ی معاصر بازخوانی کند. زبان او با وجود سادگی ظاهری، واجد عمق اندیشمندانه است و میان تجربه‌ی شخصی و جهان‌بینی اجتماعی پلی شاعرانه می‌سازد.

شعرهایی از فریبا رها:

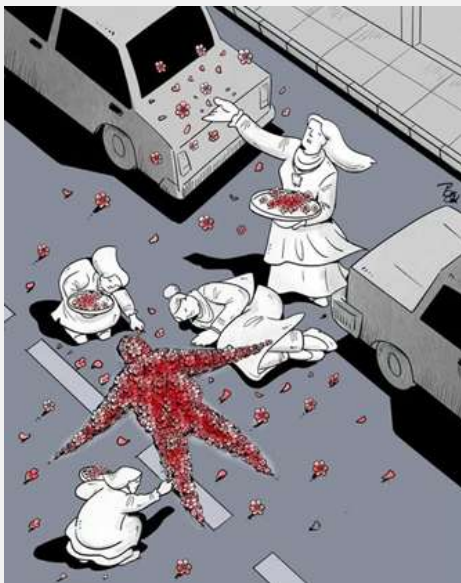
تازه ترین شعر این خیابان

صدای گلوله است
صدای فریاد صدای اعتراض
خون زیر پوست شهر
غوغا می‌کند
اندوه مکرر شهر

آن سوی اندوه

حنجره ای
هق هق شبانه ها را
تا بانگ بلند سپیده دم
می سراپد
من بعض فشرده ام
در چهار راه فصول
تو ، اه بلند حسرت
در روزهای انجماد عاطفه
ما ، دو قدم مانده به زندگی
درد را در برهوت اندوه
تاب می آوریم
در من هزار خاطره مانده
من قانع شده ام
به وزن کلمات
و شب که مرا با خود برده است
نام تو !!!
نجاتم می دهد!
شعر و کلمه
رمز عبور از اندوه!!!

فریبا رها



طرح از علیرضا پادکدل

و حاصل تفریق ما
که مست خیابان‌ها بودیم
نمره‌ی مردانی شد
که حق‌کشی می‌کنند

تو را
به سال‌ها
تقسیم کردند:
۵۹
۶۰

و سال‌هایی که
فقط با تکرار یکی ۱ می‌گذشت
تا قفل بزرگ.

یکی را آب برد
یکی را خواب
شعر اما از دهان تو نیفتاد
مرگ را
از شعر

بیرون انداختی
و نگذاشتی که گلوله‌ها
نام‌ها را در یادها اعدام کنند.

در پاییزان خون و خنجر
از چمن دانشگاه تهران
تا مجمع کانون نویسندگان ایران
وسط ترس و تلخندها

نوشتی
روی کاغذ نوشتی

روی هوا
و روی دیوار.

تو رفتی
و باز

تو ماندی

در هر خیابانی
که جوانی

با دمپایی

دنبال حقیقت دوید

و روی دیوارهای بهبهان
می‌نوشت:

«اگر مردم

با هم باشند

گاز

هیچ غلطی



فرامرز سه‌دهی

سه‌دهی از اعضای کانون نویسندگان ایران و از شاعران نام‌آشنای شعر دهه هفتاد ایران است. او در اشعارش از مردم می‌نویسد. اشعار و نوشته‌هایش گاهی عاشقانه است و گاه اجتماعی و سیاسی می‌شود. از میان آثار فرامرز سه‌دهی می‌توان به امسال هم نیامده رفتی، سر بر شانه‌ام بگذار، خاتون بعد از من آدم‌ها را اینطوری می‌نویسند، باران بود همه لیلی‌ها رفته بودند، فرودگاه آه و مرا که می‌بینی یک دقیقه سکوت کن اشاره کرد.

«بگذار برای اولین بار رندی کنم. هنر از مردم عقب افتاده است. شعر و ادبیات از مردم عقب افتاده است. مردم خیلی از ما جلوترند. مردم شکوفه‌های اسفند را می‌فهمند. مردم دست‌های به آسمان دراز شده را می‌فهمند. من و مای شاعر در خوزستان یا در هر کجای این سرزمین دور شده‌ایم از مردم، دور شده‌ایم از اجتماع، از همه‌دست‌ها! شعر و ادبیات، شاعران و ادیبان از مردم خیلی عقب افتاده‌اند!»

چقدر بدکار تاریخیم ۱۹ بهمن

و ده سال بعد

که ناگهان
دیوارها گفتند:
«جمع کنید
به نام انقلاب!»

مرگ بر میدان‌ها

این‌جا تهران است!
همه‌چیز از یک میدان شروع شد
گشتارگاه
بهمین اگر پایش می‌شکست
نمی‌رسید به میدان راه‌آهن
سوار اتوبوس نمی‌شد
چهارراه ولی‌عصر
قبل از حرکت مسیرتان را مشخص کنید
به راست راست!
میدان فردوسی
امام حسین ظهر عاشوراست
دست‌ها بالا
پایین
"شیعه باز است و غم
با آه و الم..."

این‌جا تهران است!
میدان را دور بزیند
نامه‌ی سعد و قاص
برسد به دست فردوسی!
آقای فردوسی!
اعتراف می‌کنم
به دستور ما بود تفو
"تفو بر تو ای چرخ گردون تفو"
را وزارت ارشاد محمود غزنوی
از شاهنامه ممیزی (مرا ببخش)
سانسور کرد

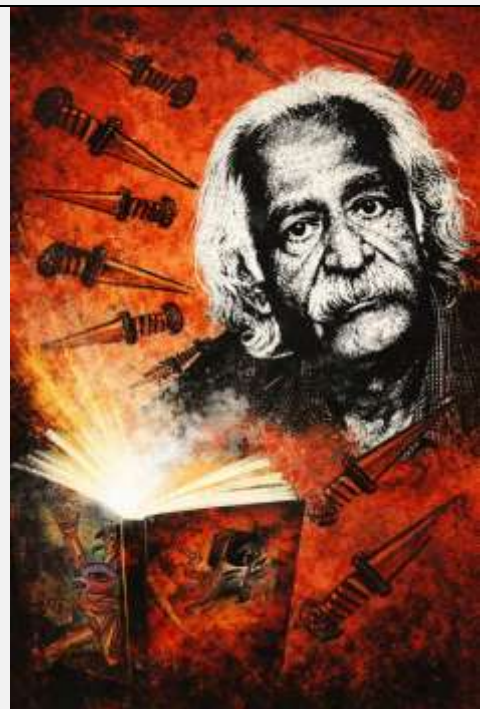
این‌جا تهران است!
مسیر پاهایم را مشخص کرده‌ام
پیش از انقلاب
ماست بهبهان کیلویی دو ریال
پیاده می‌شوم
چشم در چشم دانشگاه تهران
دست‌هایت را به من بده
محبوبم!
باید به سمت دیگر خیابان برویم

این‌جا تهران است!
میدان انقلاب
به یادم آمد:
برای تو روسری خریدم-
را باد بُرد
(لعنت به مفعول بی‌واسطه‌ی سر سطر)
هر دو عاشق بودیم
دیگری و کتاب
شیرین و فرهاد
لیلی و مجنون
راستی چرا زن‌ها را پیش از مردها می‌نویسند؟

این‌جا تهران است!
میدان آزادی
باز هم به راست راست!
میدان صادقیه

نمی‌تواند بکند.»

پیاده می‌شوم
انقلاب می‌شوم
جوانی را می‌بینم
در پیاده‌روی می‌کند گنگدن می‌کشد
و می‌داند شرف «چهار حرف است»
پیر نشدند رفقا
پیدا می‌شوند کم کم و با هم
دست گردن هم
مست خیابان‌ها و مردم
شاد و سرفراز تو
شعر شدی
فرامز سده‌ی شدی
و زبانت
زندان را به سخره گرفته



تانک‌های شما آنفولانزای مرگی گرفته اند

پا در آورده اند
کلمات من
پا به پای شانه‌ها
دست‌هایم
به پیشواز انگشتان ام بیاوید
کرد
برادر
کوبانی
من کلاشینکف ام را می‌خواهم
هزار و سیصد و شصت گلوله شلیک می‌کنم
به سمت دولت اسلامی
توی دهان این دولت می‌زنم
توی دهان ائتلاف
دندان‌هایتان را بردارید بروید
کوبانی تنها نیست



پرنده از قفس پرید
و در رنگین کمان دوردست
پرنده ای بی نام شد
در آن دوردست ها آواز پرنده با خروش امواج یکی شد
و خروشید
شعر و اثر از فریدا رضوی

نیم‌دایره شدیم
آیت‌الله اشرفی اصفهانی
چه‌قدر بعضی از آدم‌ها چیزند
پُل هوایی شدیم
سرباز
باید به لیلاکاکو (یک زن شیرازی است) می‌رفتی

این‌جا تهران است!
"لیلا لیلا لیلا لیلا رو بُردند"
سیه‌چشمان کشمیری و
سپهد فرسیوی سوادکوهی
فیل فیل شتر فیل
از آبادان دور شو!
لُب کارون
خارک رطب خرما
خرما رو بردند
سیه‌گیسو بلند
شب‌های میدان آزادی
هیس‌س‌س‌س
ایستاده‌ام مگر پیاده شوی
از سواری‌های گران‌فروش مهرآباد
آفتاب و لگن چل دست
شام و نهار

تهران این‌جاست
چرا بقیه‌اش را به‌یاد نمی‌آورم؟
لعنت به میدان‌ها!
میدان‌ها را بکشید
فردوسی
پُل‌های هوایی را بکشید
سرباز
شاهنامه را بکشید
سعد و قاص
یک میدان زنده نماند!
مرگ بر تهران
تهران را بکشید
آزادی
بهارستان را بکشید
صادقیه

این‌جا تهران است!

مرگ بر میدان‌ها
فرامرز سه‌دهی

عباس سماکار:

بر سنگ‌های سخت

برای جوانانی که پرپر شدند
بر این تصویر
پرنده‌های کوچک رنج ناگهان می‌پرنند
و تنه‌است مادرت در اندوه
با تراشه‌های سنگ در چشمانش
که اشک می‌شود

بر این سنگ
نام کسی نقش بسته که زیر آن
برای ابد خفته‌ست
اما صدایش
سکوت همین سنگ است
سکوت صدای اعتراض او
که حرف ناگفته به آن می‌ماند
همچون
سبز شدن سبزه یادش بر کنار جو
و روح شورشی‌اش
که در برگ درختان سر به‌باد می‌ساید



عباس سماکار
کرامت دانشیان
16 آذر 1352 اتاق انتظار دادگاه نول

عباس سماکار

عباس سماکار، نویسنده، شاعر، فیلم‌ساز و از مبارزان کهنه‌کار علیه استبداد شاهنشاهی و حکومت جمهوری اسلامی است. او در سال ۱۳۵۲ به همراه خسرو گل‌سرخ، کرامت‌الله دانشیان و طیفور بطحائی دستگیر شد و تا سال ۱۳۵۷ در زندان کرمانشاه زندانی بود. در دوران حبس، یکی از طولانی‌ترین اعتصاب غذاهای تاریخ زندان‌های سیاسی ایران را، به مدت ۸۶ روز، به همراه یحیی رحیمی انجام داد؛ اعتصابی که به نماد مقاومت و پایداری زندانیان سیاسی تبدیل شد.

پس از آن، عباس سماکار به زندان قصر تهران منتقل شد و در جریان انقلاب ۱۳۵۷ از آنجا آزاد گردید. با استقرار جمهوری اسلامی، او بار دیگر بازداشت شد و مدتی را در زندان‌های این نظام سپری کرد. پس از آزادی، به‌دلیل فضای خفقان و تهدیدهای مداوم، ناگزیر شد به‌صورت مخفیانه ایران را ترک کند و به تبعید برود.

او پس از مهاجرت، فعالیت‌های سیاسی، فرهنگی و هنری‌اش را با جدیت دنبال کرد و به‌عنوان یکی از چهره‌های شاخص ادبیات و مقاومت در تبعید شناخته شد. سماکار از اعضای بنیان‌گذار کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده و در دوره‌های مختلف مسئولیت‌هایی در این نهاد بر عهده داشته است. او همچنین از اعضای فعال کانون قلم ایران در تبعید است و نقش مؤثری در گسترش فرهنگ آزادی‌خواهی در میان نویسندگان ایرانی خارج از کشور ایفا کرده است.

عباس سماکار تاکنون بیش از ۳۰ عنوان کتاب در حوزه‌های داستان، شعر، خاطره، نقد ادبی و هنری منتشر کرده است. تازه‌ترین آثار او شامل پنج دفتر شعر است که توسط نشر باران در استکهلم منتشر شده‌اند. شعرهای او، همچون زندگی‌اش، آمیخته با تب و تاب مبارزه، خاطرات زندان، تبعید، امید به رهایی، و عشق به آزادی است.

برای کودکان میناب

جهان ما

روزگار
خود به‌زور به‌برمی‌آید
جان آدمی از این رنج به ستوه نیست
مگرش باختن شرف و در یوزکی پیشه شود

جنگ جنگ است

هیولای آز

کودکان را می‌بلعد

آدمی

آری آدمی

به شرافت خویش زنده است

به‌دریوزکی نیست

سرفرازی ست که پشتاپشت مردم خویشت بایستی

به‌ریش شعبده‌باز جهان‌خواره بخندی

و سلطه دراز هیولای حاکم را برویی

از کیسه‌ی پلاستیکی
و بوی نان
پیچیده بود در آوازش؟

ما ایستاده بودیم
و از هوای غبار آلود می‌گفتیم
که آمدند اشباح سنگواره‌ی آدم‌نما
قنداقه‌ی تفنگشان را
به شانه‌ی نحیف پیرزنی گوزپشت
کوبیدند
که بار زنبیلش
بازار میوه را
از شرم می‌پژمرد.

صدای تکه‌تکه شدن این بار
چه حکمتی است در این شوربختی محتوم؟
که قطره قطره فرو می‌افتد
تکثیر می‌شود
در کام خاک
و برگ سیاوش می‌روید
یک قطره خون
و باز یک قطره‌ی دیگر
و جویبار کینه‌چو نه‌ری سرخ
و نهر سرخ در چشم این گجستک پیر
خلد برین خدا را
تصویر می‌کند.

اینجا،
روی تمام شهر
ابری سترگ می‌بارد
سیلاب‌وار
و سرنوشت سرخ زمستان را
تقویم پارمپاره‌ی خون‌آلود
در ذهن کودکان دبستانی
خواهد نوشت.

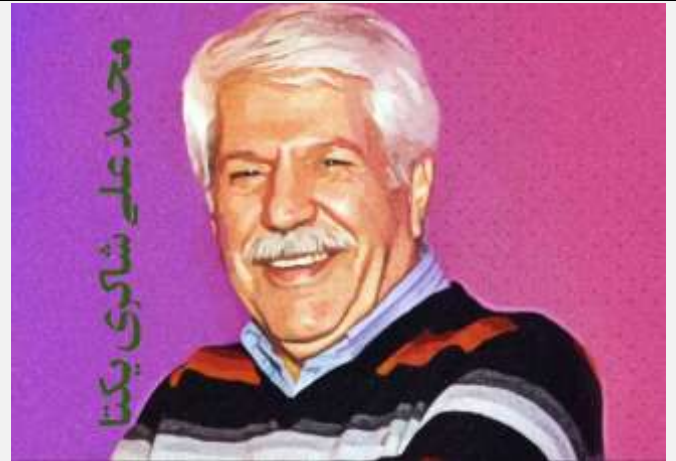
سوم اسفند ۱۴۰۴

جنون سرخ، جنون سیاه

چندپاره می‌شود این شعر
از ترس انفجار کلمات.

سرمستی درختان خیابان نه از باران است
نه کرشمه‌ی نسیم که از کوه
لنگان‌لنگان پایین می‌آید
زندگی فقط یک نام نیست.

دارند سمپاشی می‌کنند.



محمد علی شاکری یکتا

محمد علی شاکری یکتا:

متولد ۱۳۲۶

دیپلم ادبی از دبیرستان حکیم نظامی قم ۱۳۴۷
لیسانس ادبیات فارسی از دانشگاه تهران ۱۳۵۴.
کارمند بازنشسته از دانشگاه علامه طباطبایی.
از محمد علی شاکری یکتا تاکنون این آثار چاپ و منتشر
شده است:

- ۱- عطش از دریچه‌ی آفتاب/شعر/چاپخس ۱۳۵۳
 - ۲- بی‌پرده ساز می‌زند عاشق/شعر/کتاب نادر ۱۳۶۸
 - ۳- بادبان و دریا را باد برده است و پنج ترانه‌ی
صبحگاهی/دو دفتر شعر / آگاه ۱۳۷۹
 - ۴- آسمانی‌تر از نام خورشید، زندگی‌نامه و شعر فریدون
مشیری/نشر ثالث، ۱۳۹۹، ۱۳۸۶، ۱۳۸۴
 - ۵- خداوندگار کوچک،/زندگی و شرح ۲۵ غزل
مولانا/کانون پرورش فکری کودکان و
نوجوانان/ ۱۳۸۶، ۱۳۸۴
 - ۶- به وقت شستن آسمان/شعر کوتاه/نشر واژتاب، ۱۳۹۷
 - ۷- سرگردانی در آینه‌های شکسته/پری شوره زارها/دو
دفتر شعر نیمایی/نشر آسمون ریسمون، ۱۴۰۰
-مقالات نقد ادبی در نشریات ادبی.

زمستان سرخ

صدای تکه‌تکه شدن
تندر مگر به جان خدا افتاد
یا استخوان عابر تنها
که دست‌هایش
پر بود

برای گلوله‌ی برفی

زمین اینجا گلوله‌باران است
در خیابان
هیولایی خفته
شلیک می‌کند کینه‌ی ازلی‌اش را
در چشم دخترکی نابینا
که تمام روشنایی خورشید را
می‌شناسد و هرگز به تاریکی
عادت نمی‌کند.

۲۲ دی ۱۴۰۴



برهنه پا

خونسرد باش
زیر نگاه سنگی تندیس پیر
صندوق های شعبده بسیارند .
ترفند خواب کردن شهری
که مرگ رسمی خود را
تصویب کرده است
ابزار رستگاری انسان
طناب دار
و حکم قاضی شرع
اعدام دسته جمعی شادی ها .
خونسرد باش !
باید برهنه پا
از خواب نیمروزی خورشید بگذریم
زیر گذرگهی که سایه ندارد بایستیم
خود را به باد نیمه ی پاییز بسپریم
و رنگ های سرد خیابان را
در پاکتی بگذاریم .
مقصد ،
جایی میان رفتن و ماندن
جایی میان بودن و نابودن
تا دفتر اداره ی پست
راهی نیست .

محمدعلی شاکری یکتا ۲۴ آبان ماه ۱۴۰۴

خیال می‌کنی شهروند ساده‌لوح!
قهقهه‌زنان و آزاد
برای پرندگان قفس می‌خری
برای قفس میله می‌سازی
و صبح زود
پرواز زندانی بیچاره را
در تیتیر روزنامه‌های ممنوع
می‌خوانی.

چقدر بی‌حوصله است این گوینده‌ی الکن در برنامه‌ی
صبحگاهی‌اش
که چرخش کلمات را تف می‌کند
روی صورت شنوندگان عزیز.

که‌ریزک فقط یک نام نیست
پرستشگاه جان‌های خون‌آلود است
افتادگانی از نسل سرو کاشمر
که فرمان رسید بیفکنندشان
تا جنونی سیری‌ناپذیر
پرندگان را بترساند
کودکان را بترساند
و هیولای سرخ
جمجمه‌ی آدمیان را
بر آسفالت خیابان بکوبد.

ایران فقط یک نام نیست
گور دسته‌جمعی قزلباشانی است
که هنوز پادر رکاب مرشد کامل
حیدر حیدر گویان
می‌تازند و گردن می‌زنند.

اما
آن سوی ظلمات سرخ و سیاه
رگه‌های روشنی است
در رقص زنان سوگوار و
سماع مردان خشمگین
که خواب جلادان را آشفته است.

۱۵ بهمن ۱۴۰۴

به جلادان

تنها برای یک روز
شاید هم کمتر از بر دمیدن خورشید
تا افول زندگی محکومی
که بر طناب دارتان آویخته‌اید
بمیرید و دو باره زنده شوید
خواهید دید در نبودنتان
جهان
چه زیبا
بر مدار نیک‌بختی آدمیان می‌گردد.
شما را می‌گویم
حاکمان گورستان‌های عتیق.



فریبا صادق آتش

فریبا صادق آتش، شاعر، نویسنده، مترجم و روزنامه‌نگار در شهر کابل، در خانواده‌ای فرهیخته و دوستدار فرهنگ و ادب چشم به جهان گشود. دوران تحصیل خود را در لیسه عالی زرغونه به پایان رساند و سپس در دانشکده ژورنالیزم دانشگاه کابل به آموختن دانش رسانه و نویسندگی پرداخت. از همان سال‌ها، قلم او در نشریات مختلف حضور یافت و به‌عنوان خبرنگار، نویسنده و همکار فرهنگی در مطبوعات و رسانه‌های کشور فعالیت گسترده‌ای داشت.

او با اداره هنر و ادبیات رادیو و تلویزیون همکاری کرد و در جایگاه پرودیوسر و دکلماتور، صدای خود را در خدمت فرهنگ و هنر افغانستان قرار داد. پس از فراغت از دانشگاه، مدتی خبرنگار اخبار و مجله علمی دانشگاه کابل و سپس مسؤول بخش اطلاعات مجله «سباوون» بود. فریبا همچنین با نشریه «اخبار هفته» و اداره هنر و ادبیات رادیو و تلویزیون همکاری داشت. در سال ۱۹۹۲، برای مدتی کوتاه سردبیری ماهنامه «پیوند» را در جمهوری تاجیکستان بر عهده گرفت.

از سال ۱۹۹۳ در آلمان اقامت دارد و همچنان در حوزه فرهنگ، ادبیات و رسانه فعال است. او از شانزده‌سالگی شعر گفتن را آغاز کرد و تاکنون دو مجموعه شعر از او منتشر شده است: «از آینه خورشید» (انجمن نویسندگان بلخ) و «Frostige Momente – انجماد لحظه‌ها» (انجمن نویسندگان شهر ارلانگن، آلمان).

نسخه فارسی «انجماد لحظه‌ها» نیز آماده انتشار است. فریبا صادق آتش در کنار شاعری، به ترجمه دو سویه میان فارسی و آلمانی نیز می‌پردازد و با این کار، پلی زنده میان دو فرهنگ و زبان می‌سازد. او مدیر مسؤول مجله فرهنگی — ادبی «بانو» در اروپا است و با پشتکار و عشق، صدای زنان و اهل فرهنگ را در میان جامعه فارسی‌زبانان زنده نگاه می‌دارد.

گفته بودی که باز می‌گردی، خبری نیست بعد آن از تو
از کلامت شکوفه سر می‌زد، ثمری نیست بعد آن از تو
چشم تو مثل یک ستاره دمید، در شبی پر تنش از آتش‌ها
رفتی و امتداد شب‌ها بود، سحری نیست بعد آن از تو

تو که خورشید هستی‌ام بودی، و من خسته دل برایت ماه
تو که خاموشی و نمی‌تابی، قمری نیست بعد آن از تو

تو برایم تهمت‌نی بودی، که برایت شدم چو تهمینه
سوغ سهراب و اشک خون ما، پسری نیست بعد آن از تو

کوله بار من و تو را با عشق، زندگی لحظه لحظه پر
می‌کرد

در مسیری که همسفر بودیم، سفری نیست بعد آن از تو

سرنوشتی به نام تو زده شد، آخرش قهرمان خون آلود
ناگهان از پی قضا رفتی، قدری نیست بعد آن از تو

فریبا صادق آتش

از خودم پرسیدم

چند بار می‌شود خودت را بخوری

و باز

متولد شوی؟

دیدار

در آرزو ها منجمد شد

و من

در مدار خودم می‌چرخم

خود در خودی

تجربه مداوم مرگ است

و گریز

باز گشت سایه ای کسی است

از ناچاری

که در من دهان باز می‌کند

واژه ها

ناتمام می‌مانند

تلخی ادامه دارد

و جهان

...خمیازه می‌کشد

ف. آتش



مهرناز صالحی

به گویش‌های و هم‌آلود مستان
 به می پُر گشته در پیمانۀ سوگند
 به مُشت و سیلی و زندان و شلاق
 به ضربت‌های بی‌رحمانه سوگند
 به خشم ناگهانی و به دُشنام
 به احساسات لجبازانه سوگند
 به هر کوی و دری شوری هویداست
 به محزون شمع بی‌پروانه سوگند
 به رگهای کبود بازوانت
 به سستی تن پیرانه سوگند

به الفاظ قشنگ و چشم مشتاق
 به ناز و مهر پی‌گیرانه سوگند
 به دلنتگی به مهجوری به عزلت
 به رنج و درد بیمارانه سوگند
 به ماه و تندر و خورشید و باران
 زمین چرخش شب و روزانه سوگند
 به سبز و زرد و نارنجی و قرمز
 به رنگین‌بازی کمانه سوگند
 به شب در قعر تاریکی سیاهی
 به نورک اندکی رقصانه سوگند
 به اشک و درد و اندوه یتیمان
 به پر هیز ریاکارانه سوگند
 به بیژن بر منیژه تا سر چاه
 به دلداران در افسانه سوگند
 به لرزیدن به وادادن تن خود
 به اندوه پشیمانانه سوگند
 به بحث و فحص و پویایی و ابرام
 به برهان‌های مگارانۀ سوگند
 به آتش صاعقه گرداب و سیلاب
 طبیعت کو شده خصمانه سوگند
 به حیرانی ز هر خائن وجودی
 به هدلیات گستاخانه سوگند
 به پویدن ز رویدن به گُھسار
 به رویاهای تابستانه سوگند
 به وجدان و شرف تا مرز ایمان
 به کوشش‌های مذبحانه سوگند
 به هر پیچش به هر کاهش به هر غم
 به هر زخم ستمکارانه سوگند
 به هر واژه که در فکرت بیاید
 به ابیات پریشانانۀ سوگند
 که هیچ هیچ هیچ بازم
 بر این هیچ همه هیچانۀ سوگند
 به بیت نغزی از دیوان سعدی

زادگاه: بهشهر، ایران
 تحصیلات: رشتهٔ پداگوژی (علوم تربیتی)
 اقامت: زیسته در استان‌های گوناگون ایران و مهاجرت پس از
 دوران تحصیل؛ ساکن اروپا
 زمینهٔ فعالیت: نویسندگی، نمایش‌نامه‌نویسی، نثر شاعرانه،
 کاریکلماتور، و تولید آثار صوتی

زندگی و فعالیت حرفه‌ای

مهرناز صالحی، نویسنده و هنرمند ایرانی‌ست که پس از سال‌ها
 فعالیت آموزشی در ایران و خارج از کشور، از سال ۱۹۹۹
 فعالیت‌های هنری خود را در هلند آغاز کرد. نخستین آلبوم صوتی
 او در سال ۲۰۰۱ منتشر شد و تاکنون ده آلبوم هنری از او انتشار
 یافته است.

او از نویسندگان پُرکار و چندوجهی‌ست که در گونه‌های مختلف
 ادبی – از رمان و نمایش‌نامه تا کاریکلماتور و نثر شاعرانه –
 آثار ماندگاری آفریده است.

آثار منتشر شده

وسوسه‌های آبی (۲۰۱۱)، پنج‌گانه (۲۰۱۳)، تماشاگر (۲۰۱۵)
 مکانی دیگر – در چهار جلد، جلد اول: ۲۰۱۵، جلد دوم: ۲۰۱۶
 جلد سوم: ۲۰۱۷، جلد چهارم: ۲۰۱۸
 یک کلاغ، چهل کلاغ (۲۰۱۹) – مجموعه کاریکلماتور
 شاپور، شیرین‌اش و دیگران (۲۰۲۱) – نمایشنامه
 فاخا در ضیافت مردان (۲۰۲۲)
 هزاران هزاران شب و یک روز (۲۰۲۲) – نمایشنامه
 ناشر تمامی آثار: انتشارات آیدا – بوخوم، آلمان

دیگر فعالیت‌ها

در کنار نگارش و تولید آثار، مهرناز صالحی در شهرها و مراکز
 فرهنگی مختلف به معرفی آثار خود و برگزاری نشست‌های
 گفت‌وگو پیرامون ادبیات، زنان و جامعه پرداخته است.

سوگند

به سوگندی کنم این قصه آغاز
 به آغازی دیگر جویانه سوگند
 ره نازه به سوگندم کشانید
 به ره گم کرده‌ی دیوانه سوگند



به آنچه گفته این فرزانه سوگند
که گفته صبر خواهد کرد پیشه‌رود گیرد سر خویشانه
سوگند

به سوگندم وفادارانه مانم
به جنبش‌های برخیزانه سوگند

که ناز و مهر را زنجیر کردم
به سوگند وفادارانه سوگند.

مهرناز صالحی



مهرناز صالحی
نویسنده و آوازه‌خوان مقیم هلند، در
ایران به دنیا آمده و اوایل دهه ۸۰ م.
ترک دیار کرده است. بعد از تحصیل و
تدریس در وطن و غربت، از سال ۱۹۹۹
به کارهای هنری که آرزوی دیرین و
شور زندگی‌اش بوده روی آورده است.
وی علاوه بر اجراهای متعدد در کشورهای
اروپایی، ناکتون چندین آلبوم از کارهای
آوازی‌اش و چند رمان به زبان فارسی و ترجمه آن‌ها به زبان هلندی منتشر کرده است.

...
به سوگندم وفادارانه مانم به جنبش‌های برخیزانه سوگند
...

Alida
ISBN 978-3-947753-99-4



علی صبوری

علی صبوری متولد ۱۳۲۹ شاعر پژوهشگر عضو کانون نویسندگان ایران

آثار:

منظومه‌ی بابک حماسه ملی ۱۳۵۵
مسلخ ۱۳۵۷

یته دونیا ناجه (یک جهان آرزو) به زبان گیلکی ۱۳۹۵
هفتاد غزل عاشقانه ۱۳۹۹

سرزمین ترانه‌های بی لبخند ۱۳۹۹

نظر بازی عاشقان در سحرگاه شهرپور ۱۳۹۹

سوته (خاکستر) به زبان گیلکی ۱۴۰۰

گره بر زلف تاکستان چاپ دوم ۱۴۰۳

با سرو خمیده باد می‌گفت به رمز چاپ دوم ۱۴۰۳

جمهوری رویاها ۱۴۰۳

به هر باغی گلی را سر بریدند

زمستان رفت و داغ دی به جا ماند
چو زخمی در گلی نی به جا ماند
به هر باغی گلی را سر بریدند
جنایت های پی در پی به جا ماند

علی صبوری

بی پناهی انسان

کوه‌ها
در قتل عام هولناک گرسنگان
آن سان در بی پناهی انسان گریستند
که سوگواران را بشاید
و شاعران بر مزار کشتگان
غریبی از آن دست بر آوردند
که شعر با داغ شهرپور خونین
کلامی جز هلوکاست دی‌ماه بر زبان نیارد

علی صبوری

هر دو به خاک افتادند

آنکه آزادی را به زبان آورد
و آنکه

عشق را به دوش می‌کشید
چه فروتنانه

مرگ را به بازی می‌گیرند
و به زندگی لبخند می‌زنند

و چه بار سنگینی بر دوش می‌کشد
خاک

علی صبوری

از برزخ ظلمات

دور تا دور قلب سیاه شان را
با تفنگ های سرپر دیوار کشیده اند
و از برزخ ظلمات
به سمت روشنایی نشانه می‌گیرند
به قلب‌های سرخ که بر سنگ فرش ها انار می‌شوند
و طعم تمشک های زاگروس می‌دهند

گل سرخی بودی در سپیده ده تاریک برای بکتاش، آبتین

در ما خشمی خفته گردن می کشید
از داغی به داغی
و از زخمی به زخمی پرت می شدیم
در شب های تعزیر و تازیانه
در دهان خاموش گورستان ها
به خود می پیچیدیم
و غریو غربت آدمی بودیم
آنکه تو را کشت بیگانه نبود
در سرزمین تو خانه داشت
و با حلقه‌ی طنابی
بالای سرمان تاب می خورد
گل سرخی بودی در سپیده دم تاریک
که حکایت شکفتن را روایت می کرد
با خنده های بلند
که جاننت را به بازی می گرفت

علی صبوری
جمهوری رویاها / نشر آفتاب نروژ



و مردم عاصی سایه‌نشین در می‌یابند
که آزادی تنها
پنج حرف نیست
که پنج خانه‌ی جدول را پر کند
حرف حرف آن
خاکستر می‌شوند
تا نوری بر جهان تاریک بتابد
و ما همچنان تکلیف مان را بر دیوار زمان
با پنج رنگ از نو می‌نویسیم
قرمز
قرمز
قرمز
قرمز
قرمز

علی صبوری
دی ماه / ۱۴۰۴



مرگ دیکتاتور

دیکتاتورها می‌روند
دیکتاتورها می‌میرند
با مرگ‌هایی عجیب
مضحک و گاهی خنده‌دار
می‌میرند و مرگشان
شباهتی به مرگ آدمیزاد ندارد

حالا دیکتاتور مرده است
شکست‌خورده
تحقیرشده
بی افتخار

دیکتاتورها می‌آیند
دیکتاتورها می‌روند
نفرین‌شده و چن‌ش‌آور
و نامشان همیشه
همزاد ویرانی و نفرت و تباهی است

معصومه ضیائی

شادی را معنی کن امروز

میهن را معنی کن امروز
وقتی کودکان
با جوانه‌های رویا
یک سطر مانده به بهار
می‌سوزند و پرپر می‌شوند
شادی را
معنی کن امروز
آبی را معنی کن امروز
وقتی که آسمان میهن ات آبی نیست
نیست
پرواز هیچ کبوتری نیست

معصومه ضیائی



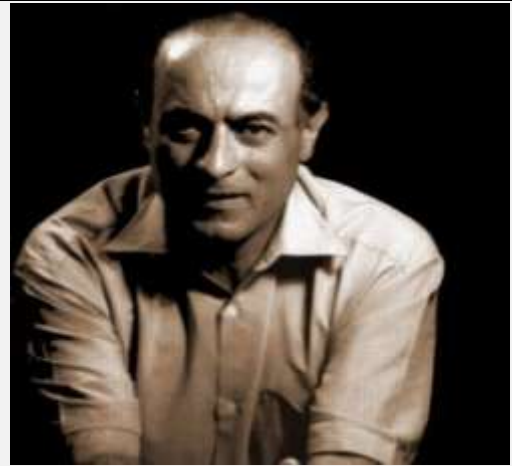
معصومه ضیائی، متولد خرم‌آباد، از سال ۱۹۸۳ خارج از ایران زندگی می‌کند. تاکنون سه مجموعه شعر از او منتشر شده است: «سکوت صدای روشنی دارد»، «در سکوت می‌شکند» و «نیازی به الفبا نبود». همچنین مجموعه داستان «ماهور و صدای سپیده» نیز از آثار منتشرشده اوست.

گزیده‌ای از آثار ولفگانگ بورشرت با عنوان «گل قاصد» و مجموعه اشعار رُزه آوسلندر با نام «سخن بگو، نازنین دوست» نیز با ترجمه مشترک او و لطفعلی سمینو منتشر شده‌اند. نوشته‌ها و ترجمه‌های ضیائی، به‌ویژه از شاعران و نویسندگان آلمانی‌زبان، در نشریات ادبی و فرهنگی و نیز وبسایت‌های داخل و خارج از کشور منتشر شده است. شماری از شعرهای او همچنین در آنتولوژی‌ها و به چند زبان دیگر به چاپ رسیده‌اند.

او در حوزه ترجمه، مجموعه شعری از الیزابت بورشرز و نیز آنتولوژی‌ای از شاعران آلمانی‌زبان سده بیستم را برای انتشار آماده کرده است. علاوه بر این، یک مجموعه شعر جدید و مجموعه‌ای از داستانک‌ها نیز از او در دست انتشار است.

ضیائی در کنار فعالیت‌های ادبی، از سال ۱۹۹۶ به‌عنوان مترجم با یک مرکز حمایت از قربانیان شکنجه همکاری دارد و هم‌زمان در حوزه آموزش نیز مشغول به کار است.

رضا عابد از پایه‌گذاران چندین محفل ادبی و هنری در کرج است. از میان آن‌ها می‌توان به انجمن ادبی قلم و انجمن قطره اشاره کرد.



رضا عابد

(اصلان عابدی‌زاهد) زاده ۲۲ تیر ۱۳۳۵ در لاهیجان، نویسنده، شاعر و منتقد ادبی ایرانی است. او از اعضای کانون نویسندگان ایران به‌شمار می‌رود.

رضا عابد در سال ۱۳۳۵ در شهرستان لاهیجان، استان گیلان، به دنیا آمد. دوران دبستان و دبیرستان را در همان‌جا گذراند. علاقه‌مندی او به شعر و ادبیات از سال‌های دبیرستان آغاز شد. در سال ۱۳۵۱، در مسابقات استانی مقاله‌نویسی، نماینده شهرهای لاهیجان، سیاهکل و آستانه‌اشرفیه بود و موفق شد در سطح استان مقام دوم را کسب کند. در همین دوران، نخستین شعرها و داستان‌هایش در نشریات محلی و استانی منتشر شدند.

پس از پایان دبیرستان، تحصیلات خود را در رشته ریاضی ادامه داد. در دوران دانشجویی، شعرها و نقدهای ادبی‌اش در نشریاتی چون باران، بازار و رستاخیز جوان به چاپ رسیدند. در سال ۱۳۵۸ به‌عنوان دبیر ریاضی وارد آموزش و پرورش لاهیجان شد، اما در سال ۱۳۶۳ به‌اجبار از این نهاد بازنشسته گردید.

تا پیش از انتشار نخستین کتابش در سال ۱۳۷۸، آثار متعددی از او در زمینه شعر، داستان و نقد ادبی در مجلات و نشریاتی همچون نقش قلم، پیام شمال، گیله‌وا، آدینه، تکاپو، گردون، فرهنگ و توسعه، نقد نو، فصل سبز، ادبستان و کتاب ماه منتشر شد.

وی از سال ۱۳۷۸ در روزنامه محلی رایزن جوان (کرج) به نگارش طنز پرداخت و هم‌زمان در برنامه‌های رادیویی چون رادیو کرج و رادیو ایران به‌عنوان کارشناس نقد ادبی در حوزه ادبیات کودک و نوجوان حضور یافت. این همکاری در سال‌های بعد نیز ادامه داشت. در چند برنامه ادبی، آقای کاکاوند نیز در کنار او به‌عنوان داستان‌نویس و منتقد شرکت داشت.

در این
شب‌های ماه نشسته
انارهای سرخ و گرم مزاج
سوگوار کاکل‌های از دست رفته‌اند
نمی‌بینی؟
چگونه با صدای گُر گرفته‌ی رگ‌ها و پوست‌هاشان
یکان یکان
خود را می‌ترکانند
در لجاجت باغ‌های خون شسته
...
آه!
از این همه خون شتک زده
بر لباده‌های جهل
اشک‌های تشنه‌ی مانده
در کوچه‌های بن‌باز
آه!
از غزه و خاور میانه

رضا عابد

پاییز قاطی دارد

لبخند می‌زند به تو
دستت را می‌گیرد
می‌برد به همان باغ که خاطره هزار و یک شب از آن داری
یک زنبیل انار می‌ترکاند پیش پایت
و می‌رساند تو را به تک درخت خجالتی از گیل
دست دراز کنی سمت شاخه‌ها
تا بخوانی زیر لب ترانه‌های قدیمی را
می‌برد تو را با عطر یک نارنج زخمی
در خیابان‌های شهر
تا قایم باشک بازی کنی با رنگ‌ها
چشم در چشم
دوش به دوش
...
پاییز قاطی دارد
اخم می‌کند در چهره‌ات
گیر می‌دهد به پیراهنت
با انگشت اشاره می‌کند
به تن‌پوش درختان
طعنه می‌زند
رجز می‌خواند
سر آخر گریه می‌کند در چشمانت

می‌قاید چتر را از دست تو
می‌گیرد روی سر درختی بی‌برگ و بار
و همش را وسعت می‌دهد تا ...
پاییز قاطی دارد ...

رضا عابد

به بیرون سرایت نکرده
قامت نگیرد سرو
غافلان نمی‌دانند
سنگ قبرها در وسعت ایران
صدا ساز می‌کنند
و هر دم
آواز تنور تازه‌ای می‌دمند
برای سرزمین خسته

#رضا عابد

در حجم

پرسش و پاسخ‌ها
باید
چقدر فاصله گذاشت
میان بوسیدن
تا
نبوسیدن دو چشم زیتونی
گل دادن به دست یکی
تا
گل‌وله نشانیدن بر سینه دیگری
قایم باشک بازی کردن با گیسوان رها و پریشان
تا
اره انداختن به جان درختان
و باز
چقدر واژه باید بسوزد
تا عریان شود
آن چیزی که پر کرده
این همه فاصله را
میان موشک پرانی
تا
مزه پرانی
در سرزمین سترون

رضا عابد

چهار شعر از رضا عابد رضا عابد | ۲۷ بهمن ۱۴۰۴

۱
محبوب من
این زمین لرزه
کانون‌های زیادی دارد
پس لرزه‌های بی‌شمار
ارتعاش عصب‌ها
لرزش رگ‌ها
لغزش دل‌ها
ویرانی دهان ما
۲
همه صبح
بیدار می‌شویم
با ندای
“سپهر بابا! کجایی؟”
پاسخی دریافت نمی‌کنیم
انگار
آسمان بالای سر
نام خود را از یاد برده است
۳

می‌شمارم
این بیشماران نام‌ها را
با زیبایی یک‌شان
در امکان‌های میهن
می‌جویم‌شان در سردخانه‌ها
۴
گل‌وله‌ها
شلیک می‌شوند
از تفنگ‌هایی کر و هول
می‌نشینند بر سینه‌های پُر صدا
در شهری کوچک و ساحلی
که پناهی سبز دارد از جنگل و کوه
مادرانی نالان و شوریده
ایستاده‌اند در شوره زار کویر
گیسو پریشان می‌کنند
برای دختران و پسران به خون غلطیده

یاری که در راه است
چه گل‌ها از سینه‌ات به یاد می‌زند
همه دوییدن‌های ما
در سال‌های بی‌هوایی
انتها نداشت
محبوب من
در عبور از بهمن‌های نام‌شده
رسیدن را
آغازی تازه کن
رضا عابد - اسفند ۹۵

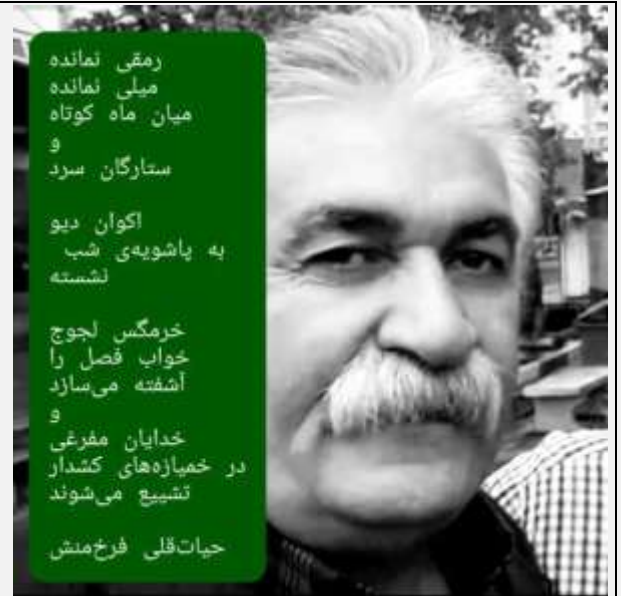
حاکمان

گورستان‌ها را محاصره می‌کنند
تا به خیال خود
مشت‌ها انبوه نشوند
شعارها اوج نگیرند
و این همه
گریه‌قص‌شادی

شعرهایی از حیاتقلی فرخمنش:

در فصل آشفته‌گی مدام
خون از گونه های پری پا پری روان می رود
دهشت از نیم تنه در اتاق ویران
بیا به بلندای این پلیدی سقوط شهاب ها را نظاره
کن
رقص فرشته ی مرگ بر بازار گل فروشان
شیره ی جوانی کفن های نامراد
از سر گذشت نوح نیز بر آب می رود
نامه های عاشقانه به انتظار پوست بر خاک
بینداختند
پوتین فرسوده ای که چال قمری شده است
هر شب
خودکار تنش را روی بی کسی واژگان می کشد
این پوکه های خالی خود نویس ها سال هاست
بامن گریسته اند
و در پای خداوندگاران عشق قربانی شدند
تنها آنچه می بخشی از آن تو است
در ناخودآگاه صیقل خورده مزارها سبز ترند
آنکه به کمین نشسته است رد پای خائنه ای است
که دام ی به راه دارد
اتاق های سیاه ومات حریف نفس های گرم نمی
شوند
به رستاخیز
ورودی بهشت تن ها خلاصی می یابند از مگس
هایی که بر پیشانی چسبیده اند
فاصله ها فرو می ریزند
زمین نفس می کشد
مسیح
به مهر از صلیب فرود می آید
وما با بوسه ای عشق را می گردانیم
عصیان رقصی چنین
میانه ی
میدانم
آرزوست

حیات فرخ



حیاتقلی فرخمنش

متولد ۱۳۳۸ – خوزستان، ایران
شاعر و عضو کانون نویسندگان ایران

حیاتقلی فرخمنش از شاعران برجسته‌ی خوزستان و از چهره‌های تأثیرگذار در ادبیات معاصر ایران است. آثار او سرشار از دغدغه‌های اجتماعی، حسرت‌های انسانی و نگاهی نو به زبان و شعر امروز است. او با تکیه بر تاریخ، فرهنگ و جامعه‌ی ایران، سبک شخصی و متمایزی در شعر فارسی معاصر خلق کرده و در آثارش به‌ویژه به مضامینی چون تنهایی، هویت و مسائل انسانی پرداخته است. زبان شعری فرخمنش، تصویری و پرکشش است و با تلفیق زبان کلاسیک و مدرن، فضایی تازه می‌آفریند.

آثار منتشرشده:

بوقت پلنگ – انتشارات آزان، تهران، ۱۳۷۸
اسب بوی مشروطه می‌دهد – انتشارات آزان، تهران، ۱۳۸۴
هیچ بارانی تنهایی‌ام را نمی‌شوید – نشر کلام، تهران، ۱۳۹۱
واژه‌ها دم به دم استحال می‌شوند – انتشارات بوتیمار، تهران، ۱۳۹۳
یال بریده‌ی رخس – انتشارات بوتیمار، تهران، ۱۳۹۵
فرود خداوند بر برج آدمی – نشر هشت، اهواز، ۱۳۹۷
خواب‌ها بریده‌بریده کوتاهند – انتشارات سیب سرخ، تهران، ۱۴۰۰
پرسوم – انتشارات سیب سرخ، تهران، ۱۴۰۱
مادران بی‌لبخند – نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۲
وطن، جمهور بوسه‌هاست – نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۲
روایت‌راوی – نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۳

برای سیاوش شیر زاد

آن کُرد را که کشته ای

سبیل من

همتبار من

لر و بلوچ و آذری

زاگرس نشان و دماوند پناه

یلان مازنی آشیانه ی بابک

یوزان کوه کلار

و نوادگان کلات نادری

قداره بندان اشتران کوه و شاهان کوه

منگشت برف گرفته بر پلنگان

فاتح هان قلعه ی پر تغالی ها

عقاب های

دنا

تفتان

کنگاوران مهر

که پروازشان را هیچگاه با نام تو بی حرمت نکرده اند

یاران من اند

ای گوش های ناشنوای بتهون

آن ضجه ها که رد پای قرون را می رانند

نفرین مادران من اند

آن چشم ها که گلوی ارگ را لرزاندند اند عصای من

از هر طرف که می روم

این وحشت است که فرمان می راند

دستار کهنه ی حافظ برباد

غزل های سعدی اند که به شروه های عمو فایز پیوند خورده اند

اینک من ام که در جوی خون شناورم

شالم از گردنه ها خونی است

کفش هایم را خون گرفته است

چه کسی برزخ را در گوش دانته زمزمه کرده است

سروها چمن چمن می شکفند

نارنج های حامله در انتظار باران اند

آهن ربا می داند اشیا در ذات خود هم زنده اند

مادر

غم مخور غرش شیران به جا است

آزادی نسیم وار

از خانه ها و خیابان ها می گذرد

بی آنکه جای کسی را تنگ کرده باشد

لنا به اشتباه به حجله گاه نرفته بود

چوپان بی نوا عاشق راحیل دختر کدخدا است

کار خداست دیگر

کار خداست...

حیات. فرخ

(۱)

گور غریب

بهر روز گاری نه چندان دور

چه گونه روایت می شویم

ما که یک عمر

واژه های مرده را بر دست ها می بردیم

رنگ و رخسار های شخم خورده

تراشه های نابزا نشسته بر پوست

دوزخ گناه حوا نبود

ساقطور سرخ به خون سوسن و گل های ارکیده

ضجه نابهنگام مادر

پرواز پراکنده ی کبوتران

از آن همه شکوه حلزونی فسرده در صدف

ویلان موش و گربه در خرابه ها

ای اشک های عقب مانده

خوراک هر روزمان عزاست

چه با مرده چه بی مرده

چه امروز

چه هر روز

چه همه روز

(۲)

باد قبرستان

از پنجره ها می گذرد

فریادها نفس از نیم دری می گیرند

قلب هامثل صابون نوب شده می لغزند

خاک طعم گل های لگد خورده می دهد

خاکستر عشق جوانی فرش گل خونین خیابان

مفروش از نیمکت های خالی

در شب تردید

بوی بخار باروت از جنازه ها

از وحشت اضطراب ساچمه های سرگردان

پرنندگان در خفای اتاق خواب می میرند

عمر سیب به ما نیامد

گندم هم که هیچ گاه قد نکشید

(۳)

نفس های قاب گرفته ی عزرائیل

در معابر و تکایا

سایه ی سیاهی که با سنگ دلی در تارهای خود می پیچد

بی برکت و بی بار آوری

چیرگی اعماق بر پوسیدگی و ظلمت

به انتظار تشییع جنازه ی خود صف کشیده ایم

خدا دیگر با هیچ کشیشی به خانه نرفت

باران گیسو بر جلای مزرعه ی تن

پرچم خونین و خاک گرفته را

بر کدام تابوت می کشی

در مرداب فریبده ی کدام افتخار

این همه خون از آرواره ی کدام نهنگ زاده سر ریز می رود

دیگر هیچ سبدی

نوزادی پیامبری را

بر آب نخواهد برد

(۴)

در ازدحام تابوت ها

جنازه ها اشتباهی به خاک می روند



نشر آفتاب منتشر کرده است
«برای این همه مصیبت جوان بودیم»

حیاتقلی فرخمنش

کتابی است که از دل تجربه‌ی زیسته، تاریخ زخمی و حافظه‌ی جمعی برمی‌خیزد. این مجموعه، روایت شاعر از زیستن در زمانه‌ای است که جوانی نه فرصت شکوفایی، بلکه میدان آزمون رنج، حذف و فرسودگی بوده است. شعرها در مرز میان سوگ و شور، اعتراض و تغزل، اسطوره و واقعیت حرکت می‌کنند و با زبانی فشرده، تصویری و گاه خطابی، جهان آشفته‌ی انسان معاصر ایرانی را باز می‌نمایانند.

نام کتاب: برای این همه مصیبت جوان بودیم

نویسنده: حیاتقلی فرخمنش

ژانر: شعر

سال انتشار: ۱۴۰۴ خورشیدی

نقاشی روی جلد: مظفر امینی

اجرای طرح جلد: نادیا ویشنوسکا

صفحه پرداز: مهتاب محمدی

ناشر: نشر آفتاب، نروژ

شماره شابک: ۷-۸۳۸۹۴-۱-۲۹۱-۹۷۸-۱



شیون‌ها بر گورها غریب می‌مانند
گونه‌های خونین کودکان
چون نوزادی میگو در هم فرورفته‌اند
گرسنگی عشق از بی‌کفنی
آدمیان به هیبت سرسامی ازدهایی بی‌قرار
هر لحظه از قطر دوام ناچاری اش کم می‌شود
اجساد مثل گچ زمستانی به روی هم تلمبار
آرزوهای عقیم بر تن‌ها
خدعه را خرمن جو کردند
به فریب گرسنگی بر آمدند
قالیچه‌ها پرده‌های مخمل
قواره‌های مشک و ابریشم
خوراک چهارپایان
حقارت و بردگی غلام عشق شد و هیولا زایید
قصر خسته‌ی دوران
چوگان مرده‌شوران گشت

(۵)

نه گمنام بودیم

نه بی‌نام

نه بدنام

با دست‌های تهی راندم بر سحرگاه بی‌فانوس

رد کبک و سم آهن

بر شراره‌ی قلب‌هایی که بوی باروت را شنیده بودند

بیوه‌ی بی‌سهراب سمنگان

قبل از بهشت مزاری نبود

خواستگاران هنوز خواب تو را می‌بینند

پیری دین آدمی است به مرگ

معصومیت‌های بر باد رفته

امواج پر تلاطم عذاب

حقیقت در میان اندیشه لیز می‌خورد

آنانی که آن همه گل و گیاه و درخت را برای یک‌شب کریسمس می‌

آوردند

چه‌گونه کلیسا را به آتش کشیده‌اند

گره کور رازناکی است

هیچ‌ناقوسی غرق شده‌ای را به سطح آب نیاورده

مرده‌ها پیر نمی‌شوند

کرنا‌ی مرگ ما را به هم می‌رساند

حتی اگر

در کاسه‌ی چشم‌های مان علف‌ها برویند

چه بیهوده در جستجو هلاک شدیم

دستی که برای کشتن آتش می‌آید

ذغال می‌شود

حیات. فرخ

با داغ قلب مادران دل سوخته‌ی وطنم در روزهای تلخی
که گذشت
و
با غم و یاد کودکان بی‌گناهی که ماه پیش بر کف خیابان
جان دادند
در خیال من هیچ کودکی نمی‌میرد آنها به باغ گل و
پروانه می‌پیوندند و یادشان همیشه مثل اصل شعر یا
نقاشی با عشق و زیبایی همراه است:

۱

جبران کن دست‌هایم را
درخت بابل
وقتی زیر سایه‌ی شانه‌های افتاده‌ام
رمقی
برای گره خوردن و
مشت کوبیدن
بر سینه‌ی آسمان را دیگر ندارند

۲

جبران کن لب‌هایم را
ای نفس دعا
وقتی در گشودنش به تنم می‌افتم

۳

من مادر آن جوان بودم
از پارک لاله برگشته‌ام
با این مقنعه‌ی چروک
و انگشتانی که
از گرسنگی نوک کفش‌هایم را جویده‌اند
پیشترها
قبل از آن که با پیشانی‌ام بر خاک فرو ریزم
قلبم را در مشت می‌گرفتم
و بر در زندان می‌کوفتم

۴

پسرم
که برگشت
کم حرف شده بود
پاهایش را با فاصله روی زمین می‌گذاشت
شب‌ها در ایوان می‌نشست و
در آسمان
دنبال ستاره‌های شکسته می‌گشت



زیبا کرباسی

زیبا کرباسی متولد تیریز
یکی از تأثیرگذارترین شاعران معاصر ایران زمین در
تبعید و جهان می‌باشد.
از او تا کنون بیش از ده جلد کتاب منتشر شده است و
شعرهایش به بیش از پانزده زبان ترجمه گشته است.
او در سال‌هایی ریاست قلم در تبعید بریتانیا و دبیری
روابط بین‌الملل کانون نویسندگان ایران در تبعید را به
عهده داشته است.
در سال دو هزار و سیزده دانشگاه بریک لندن نام او را
کنار پانزده شاعر برتر انقلابی در سه قرن اخیر قرار
داد.
زیبا کرباسی هموند کانون نویسندگان ایران در تبعید و
انجمن قلم ایران در تبعید است و از سال ۲۰۱۹ تا
۲۰۲۱ مدیر رابطه‌ی بین‌الملل انجمن قلم جهانی ایران
در تبعید بوده است.
در سال ۲۰۲۱ شعری از زیبا کرباسی از بین شعر
صدها شاعر جهان، شعر برگزیده‌ی ماه آزادی برای
کتابچه‌ی راهنمای کتابخانه‌های مرکزی لندن و
کتابچه‌های راهنمای آن انتخاب شد.
از او تا سال دو هزار و سی و دو بیش از بیست
مجموعه‌ی شعر و درباره‌ی شعر، به هر دو زبان فارسی
و ترکی آذری منتشر خواهد شد.

چند شعر کوتاه از زیبا کرباسی

برگرفته از نامه‌های خصوصی‌ی بهادر درانی و آهو
حسانی

دست و بال پری‌ها را
 در آسمان به لرزه در می‌آورد
 پیش از آن‌که بادامه‌ام بشکافد
 فرشته‌های حلول کرد
 در بطن پبله‌ام
 محلولی داغ با رنگ‌های آبنباتی روی بال‌هایم ریخت
 مثل صدف می‌درخشیدم
 آزادی مفهومی دارد برایم
 بنام زیبایی
 بر پرچم گل‌ها که می‌نشینم
 گل برگ‌ها غش و ضعف می‌روند
 کاس برگ‌ها نئشه می‌شوند
 و من
 از این‌که سنجاق می‌شوم بر پساک
 چنان شادم
 که انگار
 هر لحظه
 ملیون‌ها چشم
 زندگی زادم



اثر سودابه اردوان

۵

صورتت باغچه‌ای ست با گل‌های معجزه
 به سینه‌ام فشرده‌ام آن را
 تا مهر مهربانی بخورد پیشانی‌اش
 در کارت پستالی برای خدا فرستاده‌ام
 با تمبری به شکل قلب

۶

تو کودک منی
 پای ماهت کشیده‌ام
 خاکت را
 از جناق سینه‌ی
 پوپک‌ها و فرشته‌ها سرشته‌ام
 قلبت را
 از هفت چشمه گذرانده‌ام
 دریا جوشانده‌ام بر کرانه‌اش
 جبین و گریبان‌ت را
 از پنبه ریسته‌ام
 لب‌هایت را
 به قهقهه گشوده‌ام

۷

از درون می‌آید
 نوری که زیر پلک
 حضور شبجی را
 به شهد بدل می‌کند

۸

پروانه

تکه‌ای بهار بودم
 موج می‌خوردم لای ابریشم
 شاخک‌هایم
 نرم‌تر از گل‌های لاله عباسی
 ترکیم
 عصاره‌ی معصوم اولین تپش عاشقانه‌ی قلب
 چنان‌که

لاجوردی از زندانیان سیاسی سال‌های آغازین جمهوری اسلامی بوده است. او همراه با ۱۱ تن از همفکران خود در اهواز به اعدام محکوم شد و دو نفر دیگر از متهمان (زنان) به حبس ابد محکوم شدند. بنا بر گزارش‌های منتشر شده، دفاع و حمایت گسترده بین‌المللی در نهایت به آزادی آنان انجامید.

وی از دهه ۱۹۸۰ میلادی به بعد در فعالیت‌های اتحادیه‌های کارگری پالایشگاه‌های ایالات متحده مشارکت داشته و با نشریات وابسته به این اتحادیه‌ها همکاری کرده است.

در صورت نیاز به اطلاعات تکمیلی درباره سوابق اجرایی، پژوهشی یا فهرست کامل آثار منتشر شده، ارجاع مستقیم به خود ایشان توصیه می‌شود.



کامبیز لاجوردی

کامبیز لاجوردی متولد ۱۳۲۹ نویسنده‌ای را از دوران جوانی با انتشار نشریه ادبی دبیرستانی «اندیشه برنا» با همکاری دو تن از دوستان خود آغاز کرد. وی از آن زمان تاکنون به فعالیت‌های ادبی و سیاسی ادامه داده است.

از جمله مسئولیت‌های اجرایی و مطبوعاتی او می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

سر دبیری بخش ادبی و هنری ماهنامه Timber

Chatter

سر دبیری Special Services' Newsletter در شهر لیکسیتی، ایالت فلوریدا

سر دبیری ماهنامه «همت» در دوران انقلاب ایران از بنیان نشریه «پیام دانشجو» در دانشگاه تگزاس (۱۹۷۲) و عضویت در دوره‌های مختلف در هیئت تحریریه آن

اشعار و مقالات کامبیز لاجوردی به زبان‌های فارسی و انگلیسی در نشریات متعدد منتشر شده است.

در سال ۱۹۷۳، پس از بازداشت رضا براهنی، شاعر و نویسنده ایرانی، لاجوردی از سازمان‌دهندگان «کمیته دفاع از رضا براهنی» بود. این کمیته پس از آزادی براهنی و بازگشت او به ایالات متحده، با گسترش دامنه فعالیت خود به «کمیته دفاع از آزادی هنر و اندیشه در ایران» تغییر نام داد. این کمیته با همکاری نویسندگان و چهره‌های

شناخته‌شده‌ای چون آنجلا دیویس، آرتور میلر، کن کیسی، کوزینسکی و کیت میلر، در حمایت از زندانیان سیاسی دوران پهلوی از جمله غلامحسین ساعدی، ویدا حاجبی تبریزی و به‌آذین فعالیت کرد.

روایت

من

از بارش خاکستر آمده ام

از انجماد زمان

در جمجه‌های سوخته

در اجساد خمیده مفقود زیر خاکستر

و رنگ‌های جنگ زده پنجره‌های شکسته مفلوک

و فقر سوخته در درد سوخته

وقتی فضای معرکه

در بغض و خشم می‌گرید

و دود، قاصدک‌اشک‌های سوخته بود

عقل به آینده می‌گریخت

و غصه به سراب آرامش

گاهی

گریزگاهی بود

که از آن سالاران

با آب رنگ‌بزرگ کرده و مرعوب

گریختند

اما عشاق

عشق به دست جنگیدند

و ذرات آب ابرهای آینده

باران را بر این زمانه خونین

بیهوده یافتند

روز جدال بود!

و هنگامه‌ای در تاریخ!

بر سرقبری نوشته بود

«انقلابی گمنام»

در کنارش گل سرخی از آینده

و انگاه عشاق آینده

سنگ ها می دانند
(کامبیز لاجوردی)



نمایشگاه دادخواهی «نیمکت های خالی» در شهر
هانوفر آلمان برگزار شد.

در فضایی آکنده از همبستگی بین المللی، نمایشگاه
دادخواهی «نیمکت های خالی» در روزهای جمعه و
شنبه، ۱۳ و ۱۴ مارس، در شهر هانوفر برگزار شد.

این رویداد با مشارکت و همکاری چندین نهاد مدنی و
صنفا برگزار شد، از جمله:

شبکه همبستگی معلمان در تبعید

سندیکای آموزش و پرورش هانوفر (GEW)

سازمان عفو بین الملل

کارگاه فرهنگی - سیاسی هانوفر

کانون کنشگران دموکرات و سوسیالیست هانوفر

حضور و همکاری این نهادها نشان دهنده پیوند مبارزات
معلمان و مدافعان حقوق بشر در ایران با شبکه های
گسترده همبستگی جهانی است..

به صحنه آمده
عشق به دست
جنگیدند
همگی جنگیدیم
همگی می جنگیم

(کامبیز لاجوردی)

سنگ ها

در لحظه تولد هر شب
هنوز
جیغی شنیده می شود از عصر توحش
تیغی مکرر
بر پشت
و باز
سنگ آهسته تاریخ
در دست بردگان
و درد که هنوز، پوست را با گوشت می جود
و هنوز سیر نمی شود.

قصه چرخیدن زمین
تاریخ چین سنگ هاست
سنگ در کوه
سنگ در مغز
سنگ در دل
سنگ در بت های سنگی
که هنوز سیر نمی شوند
سنگ بر عشق!

تاریخ جیغ های شبانه را
سنگ ها نوشته اند
در پشت خمیده روزها.
ما نخوانده ایم!
نگاه کن!
در لحظه تولد هر شب
تیغی ست مکرر بر پشت
با سنگ بمب
سنگ تیر باران
سنگسار زنان

سنگ ها می دانند

ای خشم مجروح
 ای... خشم مجروح
 از خروش خیابان به پستوی خانه
 خزیده
 و سوگوار، به آرامستانی
 به پهنشت این سرزمین ویرانه
 رسیده
 به آنجا که رقص، آیین می‌شکند
 برقص! برقص!
 «اینجا برقص!»*

به رسم مقام چمری هلهله سرده، یزله کن، کل بزن،
 توشمال وارونه بنواز
 آه... ای امید زخمی!
 طرحی دیگرگونه در انداز
 تا کی؟ تا کجا؟

این خون‌های شتک‌زده بر درو بر دیوار این دیار
 طوماری از نام شودوزبان به شهادت بگشاید
 و گردوغبار غمان از دل داغ‌دیده ما بزداید؛
 که یک چشم، اشک‌گریزان است‌و دیگر چشم، خون‌بار
 در این میانجای هجوم اضطراب و تراکم لردِ گران‌سنگ
 یأس

ای...! سوسوی رخشان امید از میان این همه ناسور
 یگانه پناه امن‌وامانی
 که از سوز شیون‌ورود-رود مادران سوگوار
 پس از این همه کشتار آشکار
 تلالای الماس‌گونی از نیامده‌ها
 از زهدان آبستن آینده
 در فریادهایی بی‌امان‌و آسمان-شکاف
 بی‌گمان، زایان‌وز آینده
 در طلیعه بامدادانی خجسته
 امیدی نوآهنگ،
 زهروار
 در پرده‌های اوج،
 چنگ‌و چغانه می‌نواز دُو
 می‌خواند:

آی ای...!
 آژیدهاک پیر و خرفت و کز رفتار
 از از دحام خیل خیابان هر اسیده
 و به تاریکنای دخمه خزیده
 دیگر به سرانجام خود رسیده‌ای
 تا کجا، در بیغوله‌ای به خفت سر بر زمین بگذارندت
 باشد تا به ناگهانه‌ای نه‌چندان دیر
 خوار و ادبار، به مگاک بسپارندت.

های... ای امید مجروح



سیاوش میرزاده

سیاوش میرزاده، شاعر و نویسنده، متولد سال ۱۳۲۷ در شهر نفت‌خیز گچساران (جنوب ایران) و ساکن برلین (آلمان) است.

او از جوانی به شعر و ادبیات علاقه‌مند بوده و تاکنون آثار متعددی منتشر کرده است. از جمله:

آواز عشق و فراموش‌شده گوشه
 همبولت‌هایم
 خرام مدور وقت‌های مرده
 سم دت خمار سبز چشم مرده
 ریشه‌های خوف و رخشه‌های خجسته
 آن ناگهان نزدیک
 چکامه‌هایی در ستایش بانوی ناپیدا کرانه (در دست انتشار)

رمان شهر بی‌جغرافیا

سیاوش میرزاده هموند کانون نویسندگان ایران در تبعید و عضو انجمن قلم ایران در تبعید است. او چندین دوره دبیر انجمن قلم ایران در تبعید بوده و در این جایگاه نقش فعالی در معرفی و پاسداری از ادبیات مهاجرت ایفا کرده است.

شعر از سیاوش میرزاده

ابراهامی همه عالم شب‌وروز در دلم می‌گیرند
 مهدی اخوان ثالث

خشم فروخوردهٔ باردار، «ایرانه خانم»! مادر!
 هر بار زایمانت به سقط جنین می‌رسد
 و گریان و موی‌کنان به عزا می‌نشینی
 ای پنهان‌شده در آماس لحظه‌های انفجار
 هر چند داغ‌داری و سوگواری
 از میان شعله‌های خشم‌وشتک‌های خون خیابان
 سر بر آر!

بُنداده‌هایی دیرینه، پیچیده در لابلای مه خیال
 می‌بردم به نیامده‌های آرزومندی
 می‌دیدمت که زیر درخت همه-تخمه به انتظار نشسته‌ای
 با گنجه‌ای انار خندان پر از ستاره در دستانت
 و کودکی بر جداره‌های جنینت، پای می‌کوبد
 به چشم جان می‌دیدمش که فرییم نمی‌دهد:
 بر آسمان، این همان سرخی بعد از سحرگه است
 «با توأم ایرانه خانم زیبا»**
 شاداو خرمًا!
 که تو، باز هم باردار حادثه‌ای!
 طلایه‌دار رخشانه‌های امیدوارزوه‌های نیامده؛ چاوشی کن!
 بانگ بر آروبه آهنگی دیگر
 شادمانه بر درو بر دیوار غمان این خانه بزن!
 بهارانه
 جوانه بزن!

۱۵ بهمن ۱۴۰۴

* - نام دفتر شعر و سروده‌ای به همین نام از حسن حسام
 ** — برگرفته از شعری به همین نام از زنده‌یاد رضا
 براهنی

و آه.. می‌کشد!

پیش ترها، افق برایش دو بال بود
 و پرواز... در آسمان آبی رؤیاها،
 اینک آرزوی بزرگش این است
 که بتواند برخیزد،
 دوباره گام بردارد!

در گوشه ای از سرزمین سوگواری،
 در خیابانهای پوشیده از تعفن.. و اجساد بی شمار،
 دخترک به جای.. پایش می‌نگرد
 و آرزو می‌کند
 که می‌توانست به گذشته بازگردد:
 به طبیعت کامل،
 زندگی جاری در همه رنگ و نقش،
 چراغانی کوچه‌های شب...
 و به خانه گرم شان،
 عشق بی مرز مادر
 دست‌های امن پدر
 و هم صحبتی خواهران
 و برادرانش!

ولی افسوس...
 که جنگ اوج سیاهی ست،
 طوفان است
 و دیوار است پولادین...
 بر افراشته
 در برابر گُل نازک هستی!

اینک، در این لحظه
 در کنار امواج سرخ دریای مدیترانه
 آزمون سخت انتخاب در برابرش:
 سپردن خود به زوال
 یا برخاستن...
 و زندگی را دوباره ساختن!

دخترک سر برمی‌فرازد،
 نگاه در نگاه خورشید
 لبخند بر لبانش...
 او
 بر می‌خیزد!

زهرة مهرجو

شعری از زهرة مهرجو: «در سایه جنگ»

در میان آتش.. و خرابه‌های جنگ،
 از پی غروب خونین خورشید.. و مرگ رنگ،
 دختری به دور دست‌ها می‌نگرد...

در آن شکنج گیسوان، شکنجه‌ی جان،
 سرشک یخ زده در چشمان...
 در کیسه‌های سیاه
 آن چهره‌ی جسور و چشم‌های مهربان ترا
 کاویدم،
 موهای سرکشی که با ترنم باد
 می‌پیچید
 بر گرد شانه‌های عریان،
 لبخند گم شده‌ات را
 جست
 اما نیافتم! اما
 باران آخر دی ماه
 آیا شست
 خون ترا
 از سنگفرش خیابان‌ها؟
 باران آخر دی ماه
 آیا ترا
 با خود برد
 تا دریا؟
 آیا تو باز نخواهی گشت
 با جیغ مرغ‌های دریایی،
 با بادهای نغمه‌گر صبح،
 با باران؟
 یعنی
 آن شور و بی‌قراری و رویاها
 در کیسه‌های زیپ دار سیاه
 آیا به خاک خواهد رفت؟
 و تو،
 دیگر بار،
 با آن لبان- که طعم بوسه و آواز
 در کوچه و معابر آزاد آرزو می‌کرد
 با من سخن خواهی گفت؟
 باور کنم که در سرشت خاک می‌ماسد
 رنگ شگفت چشمانت، لب‌هایت، دندان
 خونت، گیسویت؟
 من می‌شناسمت سمند وفادار!
 شاید که با بهار،
 با رنگ و با طراوت دیرین،
 به هیئت رنگین کمان و پروانه،
 روزی دوباره به سویم
 باز می‌گردی
 این‌طور
 شاید که بد نباشد،
 این‌طور
 شاید که اضطراب
 با هر گذر به خیابان
 چون خاری



مجید میرزایی

مجید میرزایی شاعر، نویسنده و کنشگر اجتماعی و سیاسی است. او زندانی سیاسی در دوران دیکتاتوری شاه بوده که در شهر رشت متولد شده و در حال حاضر در ونکوور، کانادا زندگی می‌کند.

فعالیت‌های ادبی و فکری او عمدتاً در حوزه ادبیات، مسائل اجتماعی و مبارزات سیاسی متمرکز است. بخشی از فعالیت ادبی او از طریق فضای مجازی در دسترس مخاطبان قرار گرفته است.

از آثار منتشر شده او می‌توان:

سه دفتر شعر

۱. خون و خاکستر،

۲. آوازهای دشت قفقوسان،

۳. تانگو در باتلاق

نام برد.

او عضو کانون نویسندگان ایران در تبعید و انجمن قلم ایران در تبعید می‌باشد و دوره‌های قبل نیز عضو هیئت دبیران بوده است.

برای آن همه جان‌های عاشق بی‌پروا و زندگی‌های به غارت رفته... ”جستجو”

دلبندم،

در روزنامه‌ها

در جستجوی نام تو بودم،

نیافتم!

در کیسه‌های سیاه خیره شدم

در آن هزار چهره‌ی معصوم و آشنا،

در خنده‌های درو شده از لب‌ها،

در انعکاس زجر و پرسش و طغیان

در چشم‌های نیمه باز و هراسان،



محمد نوروزی بابادی،

زاده خوزستان، سرودن شعر را از سال ۱۳۴۹ آغاز کرد. در سال ۱۳۵۵ به عنوان دانشجو معلم عازم تهران شد و در رشته ادبیات نمایشی، زیر نظر استادانی چون زنده‌یاد اکبر رادی، جمشید شاه‌محمدی، پرویز تأییدی و خانم پورنگ به تحصیل تئاتر پرداخت.

از سال ۱۳۶۵ نوشتن نمایشنامه را آغاز کرد و نمایش‌های طنز «دکتر ریالی» و «سرنوشت غضنفر» را به صحنه برد. از سال ۱۳۶۹ با نگارش نمایش‌های درام و کارگردانی آن‌ها، در بیش از هجده جشنواره کشوری، استانی و منطقه‌ای حضور داشت. از جمله نمایش‌های او می‌توان به «واراس»، «شوگار»، «کارستون»، «که دیوانه خندد ضحاک»، «اگر مرگ داد است» و «نازنین بانو» اشاره کرد که در جشنواره‌های آیینی سنتی، عشایر، ایران زمین و فجر اجرا شده‌اند.

در سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ دو کتاب شعر از او با عنوان‌های «گندمزار خونین ولایت» و «آوازها جان گرفتند» منتشر شد. متعاقباً در سال ۱۳۹۷ کتاب شعر «داغ آدم که تازه می‌شود» و کتاب «سه نمایش» به چاپ رسید. در حال حاضر نیز کتاب شعر دیگری با عنوان «من از جنوب می‌آیم» در دست انتشار است.

[۱۱/۲/۲۰۲۶، ۱۵:۲۳] محمد نوروزی بابادی،
خوزستان: آوردگاه

بردریچه زخمی سحر
نشان غم

بر قلب‌مان ننشیند،
شاید که پیش‌مان برای همیشه بمانی
زیرا که هیچ‌کسی،
دیگر نمی‌تواند
با گازهای اشک‌آور و گلوله‌جنگی
پروانه‌های بی‌قرار را بتاراند
یا دستگیر کند
رنگین کمان و رویا را...
باید که پیش‌مان برای همیشه بمانی!
زیباترین!
در ماورای کیسه‌های سیاه و سیاهی‌ها،
می‌جویمت
می‌جویمت
بی‌آن که واژه‌ی بدرو
بر لبم بنشیند!



شرمساری
برای نااهلان روزگار
این نجابت تلخ
بیگناهی را
فریاد می زند
در نگاه های انتظار
خاطراتی ، نهفته است
که هیچوقت
تفسیر نشد
ویکطرفه ، به قاضی رفت
در سفره خانه ای که
مزدوران
منقل را
قلقلک می دهند
وبآوری که
هم بستر کینه
وانتقام شد
بانگی که
از سینه برآمد
شعله ای بود
بر مازه گذار
وداگی که
بر دل ها نشست
بالای دار
قناری محکوم
به آسمان پرواز می کند
تا رخساره ستاره را
پاک کند
وبه درختان سرو
دلداری دهد
آواز خشم
تمام دل ها را
تسخیر می کند
وتصویر ها را
نشانه گیری می کند
تا نشانه ای از
فردای غرور باشد
لبخند به طناب دار
قاب ماندگاری را
دردریای رهایی می جوید
و عاشقانه،
درساز می دمد

پرتو افکن دل هاست
وآفسردگی
همساز دق مرگی ست
وراهی که طی می شود
نالہ اش غریبانه است
وپایانی که خزان را
میهمان می کند
این رعد ناگوار
برمازه شب
استوار است
وهجومش دلدادگی را
مخدوش می کند
هرچند در تنگنای گرفتاری
کلاغان هم
ابوعطا می خوانند
در روزگار کج اندیش ،
خانه تکانی هم
حوصله می خواهد
تادر گرداب خویش
چرخی بز نیم
وپیس را
نقش آفرین باشیم
اما ! ارزوها را
درباد دیدن،
در کلبه دل
چرخ گردون تصویر
ارابه فسانه را
شکسته می بیند.
و عشق را گوشه گیر
دستی که از آستین
رها شود
تنها مترسک ناسپاس را
نشانه می رود
این شمارش قهر آمیز
هدیه ای ست از توفان
که سرانجامش
آوردگاه حماسه است

[۱۱/۲/۲۰۲۶, ۱۵:۲۳] محمد نوروزی بابادی،
خوزستان: آواز خشم

دربالای دار
لبخندش ،
نگاه مرا، مست می کند
واشک هایم سرازیر
وبه جا می ماند

دوباره سفر خواهیم کرد

۱ چمدانم را خواهم بست

دوباره سفر خواهم کرد

به کجا

به آنجا که شاید

زندگی انتظار مرا می‌کشد

به آنجا که شاید

زیر چتر امید

هنوز فرصتی باقی است
تا به روی غم‌چاله‌های مان
گل‌بوته‌های عشق به کاریم

به آنجا که شاید

به توان

از قنداق چوبی تفنگ سربازان
همیشه‌ای از آتش برافروزیم
تاقندیل‌های یخ‌بسته فقر و ستم
از دستان و چهره ستم‌رفتگان
آب شود

به آنجا که شاید

به توان

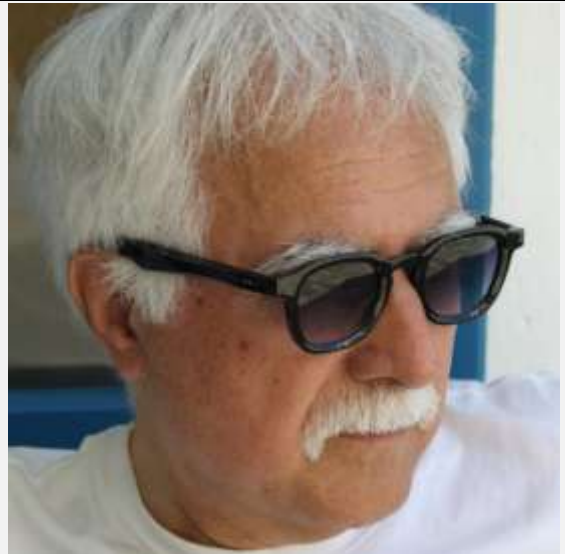
با خرج سفره یک شب از عیاشان
گرسنگان را سیر
پستان مادران را پرشیر
آواره‌ای را از بی‌قوله‌ها بازخوانیم

به آنجا که شاید

زنی برای لقمه‌ای نان در بسترها نمی‌خوابد

دخترکان نوبالغ

در خیابان‌ها صف نمی‌بندند



احمد نیک آذر

نگاه من به سینمای در تبعید

نگرش من به سینمای فراسوی وطنی در تفاوت میان آنچه ملی است و آنچه جهانی است نمی‌باشد. جهانی بودن هنر آمیزه‌ای است از هر دو، زیرا بدون سینمای ملی جایگاهی در سینمای جهانی نخواهیم یافت، چرا، چون هنر جهانی، برآیندی است از هنرهای ملی. پاسخ به رخدادهای سیاسی و اجتماعی‌مان از منظر من تلاش و کار است، حتی با کاستی‌های موجود و ایجاد تحرکی است همراه با اندیشه‌های متعهد. اگر تئوری‌ها به عمل در نیایند، از بین می‌روند. سینمای در تبعید وجود دارد، و تا وجود دارد پاسخی است خلاق، تجربه‌ای است فعال در کشوری بدون امکانات و ابهامات فراوان. در عین حال من قصد دارم به سهم خود سینمای در تبعید را به شکل آلت‌رناتیوی در مقابل مصنوعات از داخل آمده‌اش مانند: سینمای مستقل ایران و یا سینمای در هجرت و مهاجران و یا هنرمندان بدون مرز که نام‌هایی هستند بدون هویت و جایگاه مردمی و غیره، فعال نگه دارم. گودار می‌گوید:

سینما باید سنگی باشد که سکوت را می‌شکند، همچون گلوله‌ای که نبرد را آغاز می‌کند.

من بر خلاف

کسانی که می‌پندارند در سینمای مستند تصاویر ضبط و سندسازی می‌شوند اعتقادی به آن ندارم که البته «نوعی از آن چنین است» بل، سینمای من در تبعید سینمایی است که می‌کوشد در شرایط و محیط دخالت کرده و در تغییر شکل آن رخدادی نو را در ذهن و درون بیننده به وجود بیاورد، این تلاش در بیننده‌ای جان می‌گیرد که نیازمند دانستن و شناختن هویت خویش است. از این‌رو «ریشه‌ها، میراث اندیشه» سینمای مستند نبوده بل، سینمایی است تخریبگر و سازنده.

۲۵/۰۷/۲۰۲۵ احمد نیک آذر

به آنجا که شاید
به خاطر خدایشان
زنان و مردان را
شکنجه/تجاوز/تکه‌تکه/نمی‌کنند

به آنجا که شاید
به خاطر مذهبشان
دینشان
هر صدایی را در گلو خفه
کودکان را بی‌سرپرست
نمی‌کنند

به آنجا که شاید
از پیام‌آوران مرگ و وحشت
حتی خاکستری هم باقی
نیست

چمدانم را خواهم بست
دوباره سفر خواهم کرد
به کجا

به آنجا که شاید

آسمان صبحگاهی‌اش
هرگز خاکستری نیست

به کجا
به آنجا که شاید
صبح دیگری
فصل دیگری
آسمانش
رنگ دیگری دارد

به کجا
به آنجا که شاید

پنجره‌اش را می‌گشایی
دریا را ببینی

آه که چمدانم چه سنگین است
در دستانم توان برداشتن نیست

۳

پاهایم از سنگینی
توان رفتن نه‌تواند

آه
که

چمدانم
چه سنگین است

تنم فرسوده است
آخر می‌دانی
قرن‌هاست
که در راهم

کوه‌ها
دشت‌ها
شهرها

جاده‌ها
مرزها
از همه
گذر کرده‌ام

آه که چمدانم چه سنگین است

پر از سوغاتی است

سوغاتی

نه جانم
آرزوهایم را با خود می‌کشم

به کجا
به آنجا که شاید
هیچ‌کجا نیست

۴

احمد نیک‌آذر ۱۲/۰۵/۲۰۰۵

ننگی دیرینه‌اید
 آنها موج های بلند دریابند
 و شما
 مردابی خشکیده اید.
 و آن گیسوی بافته
 که در دست لرزان توست،
 غنیمت نیست؛
 سنبل آزادگیست،
 که در یورش های خویش
 هزاران انسان را
 از چنگ جهل و تاریکی شما
 رهانده است.
 آن گیسوی بافته
 که در دست لرزان توست،
 غنیمت نیست؛
 ریشه های جنبشیست
 که زیباترین نبرد جهان را
 بر صفحه تاریخ نگاشت.

.....

و حال شما
 شما که تاب پیکر بی جان آنان را ندارید
 و گیسوی بریده شان را به نمایش می گذارید،
 چه خوب فهمیده اید
 که هر تار گیسویشان
 سلاحیست
 سلاحی گرم
 که تا شما باشید
 رو بسوی شما نشانه می رود.

ناهید وفایی



ناهید وفایی

در سال ۱۳۴۷ در شهر سنندج به دنیا آمد. از همان دوران دبستان مورد توجه ویژه معلم زبان فارسی قرار گرفت. معلمش برای تقویت مهارت نوشتن و ایجاد علاقه به زبان فارسی، همواره کتاب های مختلفی در اختیارش می گذاشت؛ توجهی که در تمام دوران تحصیل او در ایران ادامه یافت.

به دلیل فعالیت های سیاسی، او ناچار شد خیلی زود ایران را ترک کند. از جمله فعالیت های هنری اش نوشتن داستان و شعر بوده است، هرچند تا امروز موفق به چاپ آنها نشده است.

در سال ۲۰۱۸ کتابی با عنوان «جلوه های زندگی» از او منتشر شد که به چگونگی آشنایی اش با الفبای مبارزه و فعالیت های سیاسی اش می پردازد. در سال ۱۹۹۳ به کشور نروژ رفت، در آنجا ادامه ی تحصیل داد و اکنون مشغول به کار است.



آنها نه خاکستر خاموشند
 که در مشت هایمان جا شوند،
 و نه نامی ناآشنا
 که از ذهن ها پاک شوند.
 آنها دختران رزمند
 و شما

ویژه نامه زبان مادری

ویژه نامه زبان کردی که با تلاش و زحمت نویسندگان و پژوهشگران تهیه و به طور کامل آماده انتشار شده است، به دلیل محدودیت های شدید اینترنتی در ایران و فضای سرکوبگرانه ای که جمهوری اسلامی، به ویژه در شرایط بحرانی و جنگی، علیه نویسندگان، روزنامه نگاران و فعالان فرهنگی اعمال می کند، امکان ارسال و دسترسی به آن در زمان مقرر فراهم نشد.

تهیه کنندگان این مجموعه، با وجود آمادگی کامل مطالب، به دلیل دشواری ها و مخاطرات جدی در برقراری ارتباط و انتقال امن فایل ها، ناچار شدند ارسال آن را به زمان مناسبتری موکول کنند.

بر همین اساس، انتشار این ویژه نامه به زمانی که محدودیت های ارتباطی کاهش یابد و امکان تبادل امن اطلاعات فراهم شود، به تعویق افتاده است.

از همراهی، درک و شکیبایی شما خوانندگان و علاقه مندان سپاسگزاریم و بابت این تأخیر ناخواسته صمیمانه پوزش می خواهیم.

بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران در گرامی‌داشت روز جهانی زبان مادری

سال‌هاست سرکوب مضاعف بخشی از واقعیت زندگی بسیاری از مردم این کشور است: سرکوب حقوق مدنی و سرکوب زبانی و فرهنگی. مردمی که با محدودیت در حقوق و آزادی‌های مدنی خود مواجه‌اند، به‌سبب زبان و هویت فرهنگی‌شان نیز با حذف و تبعیض روبه‌رو می‌شوند. در چنین وضعیتی، سرکوب نه یک رخداد مقطعی، بلکه سازوکاری مستمر برای به حاشیه راندن بخش‌هایی از جامعه است.

این سرکوب مضاعف حاصل سیاست‌هایی است که سال‌ها بر تمرکز، یکسان‌سازی و انکار تنوع زبانی استوار بوده‌اند. حذف زبان‌های مادری از عرصه‌ی رسمی و آموزشی صرفاً یک تصمیم اداری نیست، بلکه بخشی از روندی ساختاری است که در آن گروهی از مردم نه به‌عنوان انسان‌هایی برابر، بلکه به‌عنوان «دیگری» تعریف می‌شوند: حاشیه‌ای، کم‌سهم و محروم از حضور کامل در حیات فرهنگی و آموزشی.

در چنین شرایطی، دفاع از زبان مادری، فعالیت فرهنگی یا تلاش برای آموزش و تولید فرهنگی به این زبان‌ها، به‌جای آن‌که حق تلقی شود، اغلب با محدودیت و اتهام همراه است. فعالان این زمینه بارها با اتهام‌هایی چون «تجزیه‌طلبی» یا «اقدام علیه امنیت ملی» مواجه شده‌اند؛ اتهام‌هایی که نشان‌دهنده‌ی جرم‌انگاری و امنیتی‌سازی یک حق فرهنگی و انسانی است.

سیاست‌هایی که به بهانه‌ی تقویت زبان رسمی، دیگر زبان‌های این سرزمین را نادیده گرفته‌اند، نه‌تنها به تضعیف تنوع فرهنگی انجامیده‌اند، بلکه کنشگران این زمینه را نیز با محدودیت، فشار و گاه تعقیب مواجه کرده‌اند. با این همه، زبان در زندگی روزمره، فرهنگ، روایت‌ها و حافظه‌ی تاریخی مردم زنده می‌ماند، حتی اگر از عرصه‌های رسمی کنار گذاشته شود.

کانون نویسندگان ایران با گرامی‌داشت روز جهانی زبان مادری و بر اساس بند سوم منشور خود تأکید می‌کند: «رشد و شکوفایی زبان‌های متنوع کشور از ارکان اعتلای فرهنگی و پیوند مردم ایران است و با هرگونه تبعیض و حذف در عرصه‌ی چاپ، نشر و پخش آثار به همه‌ی زبان‌های موجود مخالف است.»

روز جهانی زبان مادری یادآور آن است که به رسمیت شناختن تنوع زبانی نه امتیاز، بلکه شرط تحقق عدالت آموزشی و برابری است؛ حقی که با انکار، امنیتی‌سازی و حذف از میان خواهد رفت.

کانون نویسندگان ایران

۲ اسفند ۱۴۰۴

داستان‌های کوتاه و آشنایی با داستان نویسان

فریار اسدیان

میراندای زیبا و خانه‌ای بر بلندای ماهور

یادِ عاطفه سهالی
زمستان ۲۰۰۳

این بار نوبت مکزیک‌ها بود که حمله کنند. آنان، لباسهایی گشاد و پر از رنگهای روشن بر تن داشتند و بر کلاه‌هایشان پرهای بزرگ عقاب نشانده بودند. از توی دو کاریزی یورش آورده بودند که از بلندی‌های دو رشته کوه روبروی هم کنده بودند به سوی دره‌ای که حالا خیابان اصلی شهر است.

پس از اینکه آخرین مکزیک‌ها از دهانه‌های کاریزها به بیرون تاختند، سیل آب روان شد. همه جا را آب گرفت.

من با میراندای زیبا بر سکویی از صخره ایستاده بودم. در تیررس سواران بودیم و سرگردان. لابلای بوته‌های خیس سرخس پنهان شدیم.

میراندا گفت: «نترس!»

من، می لرزیدم.

گفتم: «میراندا! من از سرمای این آب می ترسم.»

میراندای زیبا دست‌های سردم را در دستهای گرفته بود و توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد و می‌خندید.

میراندا می‌دانست به چه چیزی باور نداشته باشد.

به من گفت: «مکزیک‌ها، خوار شده‌اند هستند و برای پیروزی تاخت و تاز می‌کنند. ما، برای سقوط شتاب داریم.»

گفتم: «میراندا من می‌ترسم! همه مرده‌ها در من زنده‌اند.»

جنگجویان، تا دور، رفته بودند؛ اما در میدان ذهن من هنوز دارند می‌چرخند. هر سواری که بر خاک می‌افتد، مرده‌ای در من زنده می‌شود. خطاب به میراندا، ادامه می‌دهم: «من گنجایش اینهمه خاطره و کابوس را ندارم! هیچ سرنوشتی به پایان خود نمی‌رسد. انسان ناتمام، انگار که همیشه در میان نیستی ست که بوده ست!»

آب توی دره، سیل آساروان است؛ مثل رودخانه‌ی خروشان «ورزآب» در شهر دوشنبه.

هر بار که جنگ بود و سیل می‌آمد، خانه‌ام را به ماهور بالاتری بر کمرگاه‌های کوه، منتقل می‌کردم. گِل و لای، اینجا و اکنون، تمام کوه‌راه را پوشانده است. به سختی می‌توانیم قدم‌ها را میزان کنیم. رد سم اسبان، همه جا را پر از چاله کرده است.

خیابان را آب برده است. از مسیل لای گرفته، به زحمت بالا می‌رویم. میراندا، جلوی من تلاش می‌کند. او، در منظر من، خلاصه تمام جهان شده است.

روی ماهورها برف نشسته است. قلّه کوه، مثل عروسی ست که جامه‌ای از حریر سفید پوشیده است.

می‌پرسم: «چرا خیابان را در ته دره کشیده‌اند؟» میراندای زیبا که اندام غزلوارش به جلو قوسیده است، صورت موزونش را به سوی من برمی‌گرداند و با صدایی که در هوا بخار می‌شود، می‌گوید: «می‌خواستند مکزیک‌ها را در خیابان به آب کاریز ببندند.»

اما، این بار، آنها خود از اعماق کاریزها آمدند. من می‌فهمیدم و کم کم درمی‌یافتم که در بطن هر ابتکار خردمندانه‌ای، جهلی ناخواسته نیز نطفه می‌بندد.

هیچکس در آمد و شد نیست.

کلاغی، بر برف‌ها نشسته و در گرمای خودش، کز کرده است. وقتی کلاغ‌های کز کرده را می‌بینم، سرمای برف، طبع خاطره می‌یابد و اگر جنگ نباشد، موسیقی دلپذیر زمین را می‌شود از درونیتترین لایه‌های آن شنید؛ مثل امواج نوری که در دنیای زمهریری کارمین عاشق، برای همیشه زبانه می‌کشند. من این خاطره را در روزی برفی، پیش از آن که تقدیر شوم، همه چیز را به تاراج ببرد و در آتش خود دود و خاکستر کند، با بهت کامل چشم دیده‌ام.

می‌گویم: «میراندا تو چرا اینقدر جوانی؟»

می‌گوید: «من همیشه جوان بوده‌ام.» میراندا لحن صدایش را خوشتر می‌کند و ادامه می‌دهد: «حالا داریم می‌رسیم!»

خطابی در زمان پُر شتاب ذهن، سکوت‌م را به اضطرابِ درونم تبدیل می‌کند: «میراندا! با این دره‌های ژرف، هرگز نمی‌رسیم! هرگز نخواهیم رسید! جاده‌ای برای رسیدن نیست! پایی در این لجن، برای رفتن نیست! در هر قدم مانعی ست که از بلاهت و تحمیق سیراب می‌شود و آنگاه که از سر اشتیاق، بر بالاترین ماهور ایستاده‌ای، آنقدر تنهایی که می‌دانی، این، همان نرسیدن است که اوج تنهایی ست. با این خیابان‌ها و با این دره‌ها، هرگز امکان رسیدن نیست! میراندا! ما، مرثیه‌هایی از بهشتی گمشده هستیم!»

میراندای زیبا، گلوله‌ای کوچک از برف ساخت و به سوی کلاغ، پرتاب کرد. کلاغ، تنها به شوری که در میرانداست، نگاهی کرد و باز در گرمای مطبوع خود فرو رفت.

میراندا با صدایی که در برودت هوا دیده می‌شود، بلند می‌گوید: «این است بزرگترین پیشامد، در روزی برفی.»

به کندی در بورانی که برخاسته است، پیش می‌رویم. کوه‌راه از سُکوب اسبان به لای و لوش آغشته ست و در زمان و زمینی که از بارش برف سفید شده است به سیاهی می‌زند.

میراندا، صورت مهتابی رنگش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «حالا داریم می‌رسیم!»

ناگاه در می‌یابم که من هیچگاه، هیچ پیکر و پیکره‌ای را با این توازن و هماهنگی ندیده‌ام! خروج سیل را از پایین دره می‌شنوم، با این وجود، اما می‌پرسم: «میراندا چرا من سال‌های عمر تو را ندیده‌ام؟» میراندای زیبا با دانشی که صدایش را متین می‌کند، می‌گوید: «من همیشه جوان بوده‌ام.» در ادامه، آنگونه که در ریزش تند برف، تبسمش فهمیده شود، به موهایم اشاره می‌کند و نرم می‌گوید: «پیری، از مرد بودن است.»

دستم را به دست می‌گیرد و مرا همچون بازیچه‌ای شیرین، به دنبال می‌کشد.

می‌گویم: «خانه من بر بالاترین ماهور این گفته‌هاست و در این هوا، قهوه داغی که من آماده می‌کنم، بی‌همتا است!»

- «همینجاست.»

میراندا از شیب کوتاه سمت راست بالا می‌رود. از پایین که نگاهش می‌کنم، هم‌تراز آسمان شده است. در پرده شیری آسمان و برف و زمان، لبخندی می‌زند و من، تند و چابک به سویش می‌شتابم. کمی دورتر، خانه یک طبقه‌ای که مثل اسپانیا سفید است، بنا شده است.

پرده کرکره سیاهی از پنجره آویزان است. میراندای زیبا، با انگشت سیابه، خال بالای ابرویش را نشان می‌دهد و بالکننت شوخی که بر زبانش می‌اندازد، می‌گوید: «مثل خال بالای چشم من است، بر این پنجره، این پرده!»

دری را که کنار پنجره تعبیه شده است، باز می‌کند. میراندا، در حالی که پشتش به دیوار است و به نظر می‌آید که برای تکاندن موهایش خم شده است، از من می‌خواهد که وارد شوم. پیش از اینکه پایم را به اتاق بگذارم، جیغ بلند مادر میراندا را می‌شنوم؛ با خنده شیرینی در چهره‌اش که از هر استقبالی، خوشایندتر است. میراندا می‌فهماند که باید کفش‌های گل آلود را از پا درآورم.

با مادر میراندا به گرمی دست می‌دهم و با تبسمی بر صورت، سرم را کمی فرود می‌آورم. نگاه شگفتی آور میراندای زیبا را که نگران رفتار من است، با تمام هستی‌ام احساس می‌کنم. خواهر میراندا، در حالی که پشتش به دیوار است و به نظر می‌آید که برای تکاندن موهایش خم شده است، موهایش را با دو دست به پشت سر می‌کشد و بی آنکه حرفی بزند، مرا مانند اتفاقی که از دیرباز در انتظارش بوده است، ورنه می‌کند. مادر میراندا به مردی که در زیر پتو دراز کشیده است، اشاره می‌کند و آهسته می‌گوید: «این جنگجو، آنقدر کتاب خوانده است که همیشه به جای همه خواب می‌بیند.»

می‌گویم: «بزرگترین شکست هنگامی است که دشمن، چنان خود را پخش و گسترانده است که دیگر، پارهای از ما شده است. آنگاه، ما می‌بینیم که دشمن ما می‌بیند و هر کس بازیگر ناشی نقش خویش می‌شود؛ بر صحنه‌ای که خود ساخته است.»

میراندای زیبا، دهانش را می‌آورد بیخ گوشم و آرام می‌گوید: «آنها برای جنگ نیست که حمله کرده‌اند!» نفس‌های میراندا، جانم را انباشته از عطر زندگی می‌کند.

مادر میراندا، کنار جنگجویی که خوابیده است تا خواب همه را ببیند، می‌نشیند و ما از در انتهای سمت چپ اتاق، می‌رویم به اتاق میراندا.

میراندای زیبا، می‌نشیند کنارم و سرش را می‌گذارد روی کتاله‌ران من. شمع‌دان نقره عتیقه‌ای بر طاقچه روبروی من گذاشته شده است و شمعی عقیق رنگ در آن می‌سوزد. پشت شمعدانی، تصویر خواهر میراندا در لرزه شعله‌های شمع، چشم را به ناگزیر، جذب می‌کند. با شگفتی و ذهنی سنگین درمی‌یابم که این تصویر را، بیشتر از خود او که اینک در برابرم دراز کشیده است، می‌شناسم. این چشم‌های درشت ایرانی را، هنگامی که سرشار از عشق بودند و به افق نگاه می‌کردند، به گناه دیدن و میل سوزان خواستن، از حدقه درآوردند و پیکر خونینش را بر دار کردند و آنقدر در گذر باد و سرما و روز ماند تا باز بر سکوت، غبار فراموشی نشست. دست چپم را زیر صورتش می‌گیرم. دانه رخشان اشکی از مروارید، فرو می‌افتد. مروارید را به میراندای زیبا، نشان می‌دهم. میراندا سرش را روی زانویم می‌چرخاند و با چشمانی که واقعیت را دیده‌اند، به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «دوست نداشت با نفی خود، قدیس شود. روان او مانند آن‌هاست، در تنش بود. هرگز دعایی بر لب نیاورد!» میراندا، در جعبه منبت کاری شده‌ای را که نزدیکش بود باز می‌کند و پیش از آنکه حروف طلایی را از درون آن درآورد، به خواب می‌رود. من، در حرفی که هر کدامشان رویداد آن روز برفی را روایت میکنند، او را به خاطر می‌آورم که پیکر تاراج شده‌اش را بر دوش گرفته‌ام و به معبد مرمر بالاترین ماهر می‌برم. به من می‌آموخت: «باید در سایه سار شوق نشست و از اشتیاق تن به زندگانی، لذت برد.» و هنگامی که ما غرقه در عادت شیرین تن بودیم، و از میل زندگانی به عشق، سیراب می‌شدیم، مؤمنین آمدند، بردند و بر دارش کردند و آنقدر در گذر باد و سرما و روز ماند تا باز بر سکوت، غبار فراموشی نشست. موهای بافته‌اش را باز می‌کند و همانگونه که در

قاب آرایش کرده است، موهایش را در دو سمت صورتش، رها می‌کند. اندوه و التهام را با لبخندی می‌پوشانم و در دایره‌های حیرت سرگردان می‌مانم. از ناگزیری نیست که بر دوش می‌اندازمش و از مسیل پنهان در برف، به خانه ماهر بالا رهسپار می‌شوم! توفان، دانه‌های ستاره‌ای برف را در تمام فضا می‌پراکند. کلاغی، بر برف نشسته و در خود کز کرده است؛ مثل خاطره‌های من، از دور سیاهی می‌زند. حسرت و شگفتی و سرما، راه ناهموار را دشوارتر می‌کند. ذهنم، پیشاپیش من تا دور دست می‌رود. کنار خانه بالای ماهر، معبدی از سنگ مرمر سفید بر آمده است. در ورودی را از پیکره میراندای زیبا تراشیده‌ام که از زنانگی خود شکفته است. چشمان هشیار خواهر میراندا که در شعله شمع، تا ژرفای تاریکی نفوذ می‌کنند، پرتو جمله‌ای را در اتاق می‌افکند که می‌باید بر طاق در معبد، کنده شود: «تن، بهشت انسان است.» با صدایی که تا ناکجاآبادهای جان من طنین می‌اندازد و سرشار از معرفت ناب است، می‌گوید: «بهشت است تن انسان.» میراندا نیاز من را در می‌یابد و وقتی هلالی از چشمانش را می‌کشاید، زمزمه می‌کند: «تا عاشق بود، نمی‌خوابید و می‌جنگید. یک روز که جنازه تاراج شده زن را پشت در انداختند و خیره و بی‌آزم در چشمهای سردار نگاه کردند و به ریش‌های حنا بسته‌شان دست کشیدند و وزوز کنان دعایی خواندند، سردار به بیداری پشت کرد و کم کم به خواب معتاد شد. در ابتدا، کمتر، سپس بیشتر و بیشتر خوابید و اکنون، کابوسهای همه را در خواب می‌بیند.»

پرسش، آشفته‌ام کرده است. می‌گویم: «پس مکزیکی‌ها ...» چشمان درشت ایرانی‌اش را باز می‌کند و پیش از آنکه حروف به پرسشی تبدیل شوند، می‌گوید: «مکزیکی‌ها، تعبیر شیرین خواب‌های او هستند.»

میراندای زیبا، سرش را روی کتاله‌ران من می‌چرخاند. چشمانش را مثل غنچه‌ای که شکوفایی را در خود پنهان کرده است، می‌بندد و من تا بیداری، خواب او را می‌بینم و لبالب از نشاط می‌شوم.

پزشک بخش، همراه دو رزیدنت در کنارش و سه دانشجوی پزشکی که در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بودند، با چهره‌ای نسبتاً بی‌تفاوت — در حالی که تلاش می‌کرد نشان دهد از این واقعه متأسف است — رو به پدر و مادر دختر کرد و گفت:

«متأسفانه دخترتان حامله است.»

آن روز دخترک تنها از کوره‌پزخانه به خانه برمی‌گشت. قرص خورشید در افق‌های دوردست در حال فرو رفتن بود و جاده خالی و خلوت به نظر می‌رسید. هنوز سیزده بهار را ندیده بود. از دهسالگی همراه پدر و مادرش کار می‌کرد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که ناگهان متوجه شد کسی به دنبالش است. قدم‌هایش را تندتر کرد. قلبش در سینه می‌تپید. هرچه قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد، تپش قلبش بیشتر می‌شد. دخترک شروع به دویدن کرد و مرد نیز بر سرعت خود افزود.

و سرانجام، مانند آهوی تیزی که در دام گرگی درنده افتاده باشد، بر زمین افتاد و گرگ بر طعمه فرود آمد.

حمیده، رنجور و خاموش، روزبه‌روز گوشه‌گیرتر می‌شد. رنگ و رویش مانند کاه به زردی می‌زد. دیگر نان و چای شیرین صبحانه حالش را به هم می‌زد و ناشتا همراه پدر و مادرش به سر کار می‌رفت. هنگام بازگشت از کوره‌پزخانه به خانه به نفس‌نفس می‌افتاد و احساس سنگینی می‌کرد.

مادر، در حالی که گوشه‌چادر کهنه‌اش را در دست گرفته بود، رو به پزشک گفت:

«آقای دکتر، مدتی است متوجه شده‌ام شکم دخترم بزرگ‌تر می‌شود. گوشه‌گیر شده بود و کمتر حرف می‌زد. غذا نمی‌خورد. فکر می‌کردم بیمار شده است، تا اینکه ماجرا را برایم تعریف کرد.»

پدر دختر، در حالی که دستان پینه‌بسته‌اش را روی هم در جلوی شکمش گذاشته بود، با التماس از دکتر می‌خواست که هر طور شده شر این جنین ناخواسته را از سرشان کم کند.

مادر، با گریه رو به یکی از رزیدنت‌ها گفت:

«آقای دکتر، باور کنید خرج خودمان را هم به سختی درمی‌آوریم. نمی‌توانیم یک نان‌خور دیگر داشته باشیم.»

حمیده در افغانستان فقط سه کلاس درس خوانده بود و پس از مهاجرت به ایران دیگر خبری از مدرسه نبود. دوست داشت به مدرسه برود. وقتی دختران هم‌سن خودش را با کیف‌های مدرسه در حال گپ‌وگفت می‌دید، آرزو می‌کرد جای آنها باشد.



پروین برادران

پروین برادران متولد کرمانشاه است. وی تحصیلات متوسطه خود را در شآباد غرب، که امروز اسلام‌آباد نامیده می‌شود، به پایان رساند و دیپلم گرفت. سپس در رشته پزشکی دانشگاه تبریز ادامه تحصیل داد و از همان‌جا فارغ‌التحصیل شد.

او در سال ۱۳۶۱ برای چند ماه به‌عنوان پزشک عمومی در درمانگاهی واقع در محله فقیرنشین شاطرآباد کرمانشاه مشغول به کار بود. با اوج‌گیری جنبش حق‌طلبانه مردم کرد، در همان سال به کردستان رفت و در کنار پیشمرگان به فعالیت برای آزادی، برابری و عدالت اجتماعی ادامه داد.

روایت «حمیده»

پرستار صدا زد: «حمیده!»

پروین برادران

زنی با چادری رنگ‌ورورفته، در حالی که دست دخترش را گرفته بود، همراه با شوهرش، مردی میانسال با صورتی آفتاب‌سوخته، از روی صندلی بلند شدند. پرستار گفت: «نوبت شماست.»

حمیده سیزده سال داشت. با چشمانی مبهوت و پرسشگر و نگاهی معصومانه، در گوشه اتاق درمانگاه همراه پدر و مادرش ایستاده بود. شکم دخترک نسبت به جثه‌اش برآمده بود و پدر و مادر، نگران و پریشان، او را به درمانگاه آورده بودند.

آنها از افغانستان جنگ‌زده کوچ کرده بودند. همه اعضای خانواده در کوره‌پزخانه‌های اطراف تبریز کار می‌کردند. هر روز برای کار راهی طولانی را از خانه تا کوره‌پزخانه، در منطقه‌ای خالی از سکنه، طی می‌کردند.

ابتدا به مادر در کارهای خانه و آشپزی کمک می‌کرد و بعد، برای کمک به مخارج خانواده، کار در کورمپزخانه را شروع کرد. پدرش، مانند سایر مردان، کار فرغون‌کشی و چیدن آجرها را انجام می‌داد و حمیده در خشت‌زنی و قالب‌گیری به مادرش کمک می‌کرد.

یکی از رزیدنت‌ها رو به پدر و مادر دختر کرد و گفت:

«مرد را پیدا کنید و دخترتان را به عقد او درآورید!»

بعد با لبخندی کوتاه — انگار پیشنهاد خردمندانه‌ای داده باشد — به پزشک بخش نگاه کرد. پزشک که نگران صف طولانی بیماران بود، شانه‌های بالا انداخت؛ گویی می‌خواست بگوید راه دیگری وجود ندارد.

پدر در محله‌ای دورافتاده در حاشیه شهر اتاقی اجاره کرده بود؛ در کوچه‌ای با شیبی تند. زمستان‌ها وقتی برف سنگینی می‌بارید، رفت و آمد اهالی بسیار دشوار می‌شد. کودکان صبح‌ها هنگام رفتن به مدرسه تکه‌ای مقوا زیر خود می‌گذاشتند و از شیب کوچه سر می‌خوردند تا به ابتدای آن برسند. اما هنگام بازگشت، در دسر تازه آغاز می‌شد؛ با گالش‌های پلاستیکی پر از آب و چندین بار زمین خوردن روی یخ‌ها، سرانجام خیس و لرزان به خانه می‌رسیدند.

پدر حمیده این اتاق را از بایرام، که کارگر شهرداری بود، کرایه کرده بود. طبقه پایین خانه سلمانی‌ای بود که در عین حال برای اهالی محل کار کشیدن دندان را هم انجام می‌داد.

خانه کلنگی بود و در آن معمولاً باز بود و به حیاطی کوچک راه داشت که دیوار گلی بلندی آن را از خانه همسایه جدا می‌کرد. در سمت چپ حیاط دو اتاق بسیار کوچک قرار داشت که خانواده‌ای از مهاجران کرد عراقی در آن زندگی می‌کردند. گلاله و پرشنگ، دختران این خانواده، دو سه سالی از حمیده بزرگتر بودند و هر دو در کارخانه کبریت‌سازی تبریز کار می‌کردند.

آنها نیز مانند حمیده دیروقت از کار برمی‌گشتند و گاهی در حیاط همدیگر را می‌دیدند و لبخندی رد و بدل می‌کردند.

جمعه‌ها، پس از جارو کردن، شستن لباس‌های خانواده، تمیزکاری و پخت‌وپز، دخترها زیلویی در حیاط می‌انداختند و با پنج‌سنگی که پرشنگ از کوچه پیدا کرده بود، با هم قمچان‌بازی می‌کردند.

در طبقه دوم خانه، که دو اتاق داشت، بایرام با زن و دو دختر خردسالش در یک اتاق زندگی می‌کرد و در اتاق دیگر — که با دری پهن چوبی از اتاق آنها جدا می‌شد — حمیده همراه پدر و مادر و دو برادر کوچک‌ترش، نه و ده‌ساله، زندگی می‌کردند. این دو پسر نیز در فصل کار همراه پدر و مادر و حمیده به کورمپزخانه می‌رفتند.

دخترک در تمام مدت ساکت و خموش، مات و مبهوت، در گوشه درمانگاه کنار مادرش نشسته بود. در چشم‌های جوانش غمی عمیق، همراه با حالتی از بی‌تفاوتی و تسلیم، موج می‌زد. انگار آنجا نبود، انگار با خودش تنها بود.

شاید دیگران برایش وجود نداشتند؛ اشباحی بودند که با پدر و مادرش حرف می‌زدند.

شاید در رؤیا بود.

رؤیای مدرسه، کفش تازه، کیف مدرسه، لباس ارمنک خاکستری...

در آن‌سوی ابرها روی نیمکت مدرسه نشسته و چشم به خانم آموزگار خیالی‌ای دوخته بود که در ذهنش می‌ساخت.

از پنجره درمانگاه به آسمان نگاه می‌کرد و افکارش، مانند پرنده‌ای آزاد، از آن فضای تنگ و خفقان‌آور — از آن نگاه‌های بی‌تفاوت و ترحم‌آمیز که بر او دوخته شده بودند — پر می‌کشید و به پرواز درمی‌آمد.

زنگ مدرسه به صدا درآمد.

خود را در حیاط مدرسه، میان گلاله و پرشنگ می‌یافت. آنها هم می‌گفتند دوست دارند به مدرسه بروند؛ حتی حاضر بودند شبانه در کلاس‌های بزرگسالان ثبت‌نام کنند، اما فرصتش را پیدا نمی‌کردند.

پس از پایان کار، کارفرما از آنها می‌خواست زیر دستگاه بروند و آن را تمیز کنند. گلاله یکبار هنگام پاک کردن دستگاه ورق‌کن خلال چوب کبریت دستش را زخمی کرده بود و کارفرما مجبور شده بود آن روز زودتر از معمول آنها را به خانه بفرستد.

حمیده در حیاط مدرسه می‌دوید و گلاله و پرشنگ به دنبالش...

ناگهان زنگی به صدا درآمد.

حمیده از جا پرید. تلفن گوشه اتاق بود که زنگ می‌زد. یکی از رزیدنت‌ها گوشی را برداشت و چند کلمه نامفهوم گفت.

پزشک سپس، در حالی که دست‌هایش را در جیب روپوش سفیدش می‌کرد، رو به پدر دختر گفت:

«متأسفم... کاری از دست من ساخته نیست.»

آنها از درمانگاه بیمارستان بیرون آمدند؛ هر یک غرق در افکار پریشان خود.

آرام، مثل مادری که نیمه‌شب بالای سر کودک تبادارش می‌رود. دست‌هایش کمی جلوتر از بدنش حرکت می‌کردند، انگار می‌خواستند پیشاپیش خودش به آن دختر برسند. هنوز چند قدم مانده بود که صدای دیگر آمد؛ کوتاه، قطعی. زن روی زمین نشست، بعد خوابید، بعد دیگر حرکتی نکرد. خیابان دو پیکر داشت و ترس، حالا نام داشت.

در خانه‌ای پسری دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. در خانه‌ای دیگر مادری لب‌هایش را می‌جوید تا صدای گریه‌اش بیرون نرود. پدري پرده را کنار نزد؛ فقط به چین‌هایش خیره ماند، انگار آن پارچه جواب داشت.

شب طولانی‌تر شد. زمان مثل آدم‌سی بی‌مزه کش آمد. هر شلیک، آینده یک خانواده را عوض می‌کرد؛ پسری که دیگر برنگشت، چشمی که دیگر ندید، دستی که دیگر کار نکرد، ذهنی که دیگر آرام نخواهید. شهر پر شد از زندگی‌های نیمه‌تمامی که هنوز راه می‌رفتند.

بعدها گفتند اسمش نرگس بوده.
بیست‌و‌هشت ساله.
خیاط.

این کلمه‌ها دیر رسیدند، مثل اتوبوسی که وقتی می‌رسد، مسافرش دیگر رفته. اما همان‌ها هم در ذهن مردم خانه کردند: نرگس. خیاط. بیست‌و‌هشت ساله. هرکس او را در لباسی که خودش دوخته تصور کرد؛ سوزنی در دست، نخ‌های انگشتان، زندگی‌ای که قرار بود ادامه داشته باشد، ساده، بی‌خبر از شبی که خیابان تبدیل به میدان جنگ شد.

و آن «شاید» کوچک — شاید زنده باشد — سال‌ها در دل‌ها ماند. نه برای اینکه امیدی واقعی باشد، بلکه چون انسان بدون آن نمی‌تواند به پنجره نزدیک شود، نمی‌تواند یک قدم جلو بگذارد، نمی‌تواند هنوز، با وجود همه‌چیز، به سمت دیگری دست دراز کند.



این داستان یک سند ادبی از شرایطی است که در آن، خشونت دولتی می‌کوشد نه تنها بدن‌ها، که تصورات، پیوندهای انسانی و امکان عمل اخلاقی را نابود کند.

همه نشانه‌ها به جنگ دلالت دارند.

نرگس، دختر خیاط

رضا باقری

شب مثل پارچه‌ای خیس روی شهر افتاده بود؛ سنگین، سرد، بی‌صدا و در عین حال پر از صدا. صداهایی که انگار از دور می‌آمدند و در گوش آدم خانه می‌کردند: تقه‌ای خشک، بعد پژواکش میان دیوارها، بعد سکوتی کوتاه که از خود صدا بلندتر بود. کسی نمی‌دوید، اما همه در حال فرار بودند؛ در ذهن، در نفس، در تپش نامنظم قلب.

دختر در خیابان افتاده بود.
نه مثل کسی که خوابیده باشد، نه مثل کسی که مرده باشد.
بیشتر شبیه سوالی بود که وسط جمله جا مانده.

کسی اسمش را نمی‌دانست هنوز. فقط «دختر» بود. تکه‌ای از زندگی که ناگهان از حرکت ایستاده بود و شهر، با همه پنجره‌های نیمه‌بازش، به او خیره شده بود. نور چراغی لرزان روی آسفالت می‌افتاد و موهایش را برق انداخته بود. کسی زیر لب گفت: «شاید زنده است...» و این «شاید» مثل شمعی کوچک در دل تاریکی روشن شد.

ترس اما از آن نورها قدیمی‌تر بود.
از پشت‌بام‌ها می‌آمد.
از پنجره‌های بی‌چراغ.
از جایی که دیده نمی‌شد.

مردی یک قدم جلو رفت. فقط یک قدم. انگار پا گذاشتن روی زمین هم تصمیمی اخلاقی بود. نفس‌ها حبس شد. صدای تیر مثل خطی سرخ میان هوا کشیده شد و مرد خم شد، عقب پرید، ناپدید شد. خیابان دوباره خالی شد، اما خالی پر از نگاه؛ نگاه‌هایی که از لای پرده‌ها، از پشت دیوارها، از عمق سینه‌ها بیرون می‌آمدند و جرأت نمی‌کردند به پا تبدیل شوند.

«باید یکی برود...»
این فکر در چندین خانه هم‌زمان شکل گرفت.
فکری بی‌صدا، مشترک، انسانی.

زنی رفت.
نه با دویدن، نه با فریاد.

منوچهر بهمنی

مطلب «من موادفروشم، وطن فروش نیستم» نوشته منوچهر بهمنی، روایتی ادبی که در فضای مجازی بازتاب شده است، بر پایه شهادتی از دل روزهای سرکوب خونین اعتراضات است؛ داستان پزشکی که برای نجات یک دختر زخمی، ناچار به عبور از خطوط قرمز می‌شود و در این مسیر، با انتخابی غیرمنتظره در خیابان ناصرخسرو روبه‌رو می‌شود.

دکتر جیم گفت:

شب دوم کشتار بود که دختری، هفده - هجده ساله، خونین و نیمه‌بیهوش، به اورژانس رسید.

ساقچه‌ها به پشتش نشسته بودند.

چند پاسدار در اورژانس ایستاده بودند؛ آماده برای چنین صحنه‌هایی.

گویی از پیش می‌دانستند که زخمی‌ها به کجا خواهند آمد.

فرصتی یافتم،

به دوستی زنگ زدم که:

«با ماشین بیا، پشت بیمارستان. باید جان یک زخمی را نجات دهیم.»

خم شدم و زخم پشت دختر را پانسمان کردم.

برای آن‌که رمقی بگیرد، آمپولی تزریق کردم.

رو به یکی از پاسدارها - که به نظر رئیس می‌آمد - گفتم:

«برادر، اجازه بدهید از کمر این اغتشاشگر عکس بگیریم.»

پرستاری که سال‌هاست همکار من است،

دست دختر را گرفت و به سوی اتاق رادیولوژی برد.

پاسدار گفت:

«عکس برای چه؟ می‌پریم، خلاصش می‌کنیم،

می‌اندازیمش توی گودال.»

من سرگرم بحث با او بودم که پنج دقیقه بعد، پرستار صحنه‌ای ساخت که اگر کسی نداند، گمان می‌کند تئاتر است.

پرستار بر سر زنان با فریاد و گریه بازگشت:

«فرار کرد! فرار کرد!»

ای دستم بشکند که مجبور شدم سیلی محکمی بر صورت نازنین و از برگ گل نازک‌ترش بنشانم «آی عشق آی عشق چهره آبی‌ات پیدا نیست» گفتم:

«ای خاک بر سرت! یک دختر نیمه‌جان از دستت فرار کرد؟»

و او چنان اشک می‌ریخت که انگار سال‌ها برای همین نقش تمرین کرده بود و حالا هر دانه اشکش ساچمه‌ای بود که پنداری بر قلب من فرو نشانده می‌شد

بسیجی‌ها در خیابان‌ها پراکنده شدند تا دختر را بیابند.

اما او،

دیگر آن‌جا نبود.

غروب، مستقیم به خانه دوستم رفتم.

دختر بر تخت افتاده بود و ناله می‌کرد، رنگش به سیاهی می‌زد.

ما پزشکان می‌دانیم وقتی نخاع زخم شود، درد چگونه به جان آدم می‌پیچد.

می‌دانستم که با مسکن‌های معمولی، درد تخفیف پیدا نمی‌کند!

ماشین را برداشتم و مستقیم راهی ناصرخسرو شدم؛ خیابانی که هرچه بخواهی، اگر پول داشته باشی، پیدا می‌شود.

جوانی را دیدم تکیه بر درختی.

سلام کردم.

جواب داد.

گفتم: «دنبال دارو می‌گردم.»

خندید و گفت:

«دکتر جان، منظورت دواست؟ تو هم افتادی توش؟»

گفتم: «از کجا فهمیدی من دکترم؟»

گفت:

«ماه پیش مادرم را آورده بودم اورژانس. دل درد داشت.

راستی چرا از داروخانه بیمارستان نمی‌گیری؟

نکند یک زخمی در خانه داری؟

امشب خیابان پر از جسد بود...»

سکوت کردم.

گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفتم: «آپول مورفین.»

نگاهی کرد و گفت:

«گرونه دکتر جان. هر آپول پنج میلیون.»

در ذهنم حساب کردم؛

جیب و بانک و باقی زندگی.

گفتم: «یک آپول.»

گفت: «همین‌جا بمان.»

بیست دقیقه بعد بازگشت.

پاکتی خاکستری در دست داشت، آن را به دستم داد و

گفت:

«ده تاست.»

گفتم: «من پول ده تا ندارم.»

نگاهم کرد؛

نگاهی که نه تندی داشت نه ترحم،

فقط اندوهی عمیق در آن نگاه خانه کرده بود!

گفت:

«من مردم رو نعشه می‌کنم که یادشون بره چه بلایی

سرشون اومده.

قدم دیگه‌ای برای این مردم برداشتم.

بذار فکر کنم من هم امشب برای خودم و برای این مردم
کاری کرده‌ام.

پولت رو نمی‌خوام.»

مکثی کرد و ادامه داد:

«اون‌ها به خاطر من کشته می‌شن،

اما شاید به سعی شماها زنده بمونن.

می‌گی نه؟

هنوز به من شک داری؟»

بعد آرام گفتم:

«برو دکتر... برو به مریضت برس.

من موادفروشم، وطن‌فروش که نیستم.»

دکتر جیم این را گفت و سکوت کرد.

آن سوی خط، نفس‌هایش سنگین بود.

در تاریخ این سرزمین،

نام بسیاری از شاهان و سرداران به جا مانده است،

اما شاید روزی

تاریخ،

نام آن جوان بی‌نام ناصر خسرو را هم

در حاشیه‌ای روشن بنویسد.

چرا که گاه،

میان هیاهوی گلوله و خون، شرافت می‌تواند در جیب

های خاکستری یک موادفروش هم پنهان شده باشد

پیراهن پرنیان

داستان کوتاه از رضا بی شتاب

برای روز زن؛ برای مادر و پدر؛ برای خواهر و برادرم؛ برای نازنین دل‌شکسته میهنم
رضا بی‌شتاب

قَسَم به روز زن؛ به برگ و شبنم بهار خانه‌مان؛ سپهر سرخ رقص و خنده و صدای تو؛ جهان من گرفته و رها نمی‌کند مرا؛ جهان و جان من بدون تو مرا به انزوای ناگزیر می‌برد؛ مرا به سوی سوگ خانه می‌برد: شکنجه‌گاه زندگی؛ شکنجه‌گاه بی‌نگاه آرزو؛ سکوت ساده درخت؛ تقاص بی‌گناهی است؛ تقاص خستگی میان سایه‌های دل‌شکسته زمان؛ ولی امید روزگار من جوانه می‌زند؛ دوباره دل به جستجوی تو به کهکشان روانه شد؛ به دیدن ستارگان آسمان سرزمین عاشقان بی‌قرار خانه‌ام بیا و درس عاشقی بخوان؛ بیا میان واژه‌های سرخ خنده‌ها؛ بخوان؛ برقص و عشق را ببین چه سرخوش و جوان و تازه‌روی؛ شکفته در شمیم یاد تو:

* سپهر من کجا بیابمت دوباره باز
* میان سینه‌ات؛ گل شکفته دلت

مرا از خاطرت مَبَر! مرا ز درگه شکوفه‌ها مَران! دلم هوای خانه دارد ای بهار! کنار سفره قشنگ و رنگ‌رنگ و بوسه‌های مادرم؛ سپهر من! کتاب حافظام کجاست؟! بیا غزل بخوان برای من که من بغل گنم ترا جوانه وجودم من؛ سپهر من! جوانی‌ام کجا شدی نگار نوبهار من؛ ندیده‌ای مرا که سر به شانه صاحب دلفسرده می‌نهد؛ میان هق‌هقی غریب و نهنمی ز اتفاق ناگهان جان؛ قطار زندگی گذشت؛ ولی ترا ندیده‌ام که می‌رسی بسان شادی زمان کودکی؛ بسان سادگی به لحظه عمیق عاشقی؛ هراس بی‌تو می‌برد مرا به ناکجا؛ دویده‌ام؛ دویده‌ام به هر کجای جنگل گمان؛ ندیده‌ام ترا:

* سپهر من! چه پری‌ری زَنَد دل و نگاه من؛ برای دیدن دوباره‌ات...
ببین!

* پدر ببین که مانده‌ام همیشه همراه و کنار تو

دلت به حال من بسوزد ای زمانه غریب؛ که من شکیب روشنای چشم او ندیده‌ام؛ که فاصله سکوت جان‌گداز گفتن از تو شد؛ که مهربان من چرا نمان شدی؛ چگونه بایدم گذشت از میان سنگلاخ حادثه:

* سپهر من! دلم؛ درون سینه‌ام؛ میان آتشی نشسته؛ شعله می‌کشد
* پدر؛ پدر... دلی که شعله می‌کشد... منم

دلت به حال من بسوزد ای بهار؛ چو می‌رسی بگو به من سپهر من ندیده‌ای؛ قرار ما میان گلشن همیشه بود و پیش شب چراغ آسمان؛ دل بهانه‌جو رها نمی‌کند مرا؛ درخت انتظار آرمیده را صدا بزن؛ جوانه‌های نورسیده را صدا بزن، پرندۀ غمین بی‌پناه را صدا بزن؛ نوای نغمه‌های چشمه را شنیده‌ای! تو ای قلم! بیا و قصه غمین لحظه‌لحظه مرا میان واژه‌ها بخوان؛ بکش تو نقش غرق خون خانه‌ام به کوچه‌های خلوت پریش و سردی:

* سپهر من بمان؛ هوای سرد شهرمان ندیده‌ای؟! کجا تو خفته‌ای
عزیز آرزوی زندگی!

* میان سایه‌های سبز روزگار

ستم؛ بسان سرکشی چه وحشیانه می‌خزد ز هر کرانه و سرای سینه بهار ما گرفته و به تازیانه می‌زند... نه بختک تباهی و سیاهی‌ات؛ توان بودم اسیر خود گند نه رنگ شادی‌ام زداید از جوانه‌های زندگی؛ نه گریه‌ها نه خنده‌ها که رقص ما سرود هستی و نوای جاودانگی‌ست؛ ببین که پنجره هوایی بهار نام تو؛ بسان عاشقی ترا صدا زند؛ و بیض سبزه‌ها چه تند و عاشقانه می‌زند؛ سپهر من بهار من بیا ببین که گل به جستجوی عطر تو؛ صدا زند ترا:

* همیشه نازنین من! سپهر دیده‌ام کجا بیابمت

* میان دیدگان روشن زمان... کنار مردمان؛ هماره جاودانه‌ایم؛ ندیده‌ای پدر که غم چگونه بغض می‌کند برای گریه‌های مادرم؟! برای چهره چروک و پای در بدر، برای آن‌که در غبار نشان خانه می‌کند طلب؛ ز خاک و سنگ و ناله‌های ناشناس! برای گور دسته‌های گل نشسته گریه می‌کند؛ پدر پدر ببین تو زخم‌های خاک و دفتری که خط خون بر آن کشیده‌اند؛ پدر پدر! ندیده‌ای که یار مهربان مردمان چگونه می‌هاندَم ز چنگ مرگ؛ مرا به گردهش نشانده می‌برد؛ کشان‌کشان میان دود و خاک و خون و ظلمت زمان:

* سپهر جان من کجا نمان شدی بگو!؟

* میان برگ‌های گز گرفته جهان

تو قصه‌های پهلوان «حمید مهدوی ۱» برای کودکان بگو؛ بخوان؛ چکامه‌اش چراغ جاودان کوچه‌های خانه باد... ببین پدر که واژگان عاشقی به شکل ماه شعله‌ور چگونه می‌تراود از تن بهار خانه‌مان... ببین پدر که مادرم کنار تو چه گفته با بهار ما:

قَسَم به روز زن که می‌رسد بهار ما؛ که می‌دمد بهار و آن بهانه‌های بهترین و باشکوه روزگار؛ پرندۀ با درخت سبز خانه در سخن؛ ز عشق و عاشقی ترانه سردهد؛ دوباره آینه نشاط و خنده ترا نشان من دهد؛ لباس نووار و رقص مهر آسمان و حوض آبی بلور آب و حال خوب غنچه‌های باغ چلچله، و کودکان زندگی میان بازی و میان هاله‌های هلهله؛ میان بازتاب نور و آب و شب‌نمای شعر... دوباره خنده سپهر من، سپهر ما؛ نشان مهربانی زمانه می‌شود؛ دوباره شادمانه روشنی نشان خانه می‌شود...

یکشنبه ۱۷ اسفندماه ۱۴۰۴ - ۸ مارس ۲۰۲۶

۱- حمید مهدوی: فرزند خراسان؛ انسانی سترگ و آتش‌نشان شجاعی که زخمی‌ها را به گرده می‌گرفت و از میان آتش و وحشت نجات می‌داد... ولی خودش؛ با گلوله‌ای در گلو... کشته شد... یاد همه جاویدنامان ایران زمین بزرگ و زنده باد.

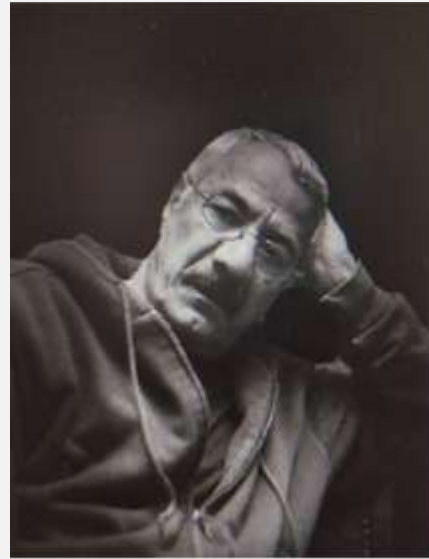
همین اواخر که به دکتر مراجعه کرده بودم، سفارش کرده بود اخبار خاورمیانه را ببینم، فیلم‌های جنگی نگاه نکنم و حتی‌المقدور رُمان نخوانم و اگر می‌خوانم، از آن‌هایی بخوانم که آخرشان به خوبی و خوشی تمام می‌شود. ولی وقتی یادداشت دوستم را لای کتابم دیدم، حس کردم سه قطره خونی که پای درخت کاج چکیده هنوز خشک نشده و هنوز صدای دردآلود گربه که در پای درخت کاج تیر خورد و با کمر شکسته در رفت تا در گوشه‌ای بمیرد، به گوشم می‌رسد.

این بار نه احمد و سیاوش را که در قالب یک روح به گربه شلیک کرده بودند، می‌دیدم و نه عباس شاعر و تارزن را و نه مدیر آسایشگاه را که از قفس فناری به‌عنوان طعمه استفاده می‌کرد، تا گربه‌ها را به پای درخت بکشاند و با یک تیر خلاصشان کند.

این بار همه‌ی حواسم به گربه بود. به گربه‌ی جسور که مزد جسارتش را با یک تیر گرفته بود و رفته بود که تا ابد چشم‌های از حدقه درآمده‌اش در تاریکی بدرخشد و از بالای درخت کاج بر زندگی سیاوش و احمد و من سایه بیفکند.

تیر درست به مهره‌ی پشتم اصابت کرده بود. آنجا که نه می‌شد لیس بزنی تا قدری تسکین پیدا کند و نه می‌شد خون جاری را که قطره‌قطره می‌چکید تماشا کنی و ببینی که چگونه ذره‌ذره در تاریکی مرگ فرو می‌روی. جالب این‌که پشیمانی را هم در چشمان قاتل خود می‌دیدم. گویی خودش هم باور نداشت که با شلیک یک تیر ویرانی را در جان من و خودش گسترده باشد. نه قصد فریاد کردن داشتم و نه قصد اعتراض. فقط حیران بودم از این همه قساوتی که در حقم کرده بود. حتی فرصت آن را نیافته بودم که بگویم: «بی‌انصاف، این «نازی» بود که من رو انتخاب کرد!»

به هر ترتیبی بود جنازه‌ام را به پای دیوار باغ کشاندم و دیگر نتوانستم تکان بخورم. تا صبح لرزیدم و نالیدم. فردای آن شب دیگر نبودم ولی چشم‌هایم را، که از شدت درد از حدقه در آمده بودند، همان‌جا بالای درخت جا گذاشتم تا همواره قاتلم را ببینم. تیرهایی که شب‌های بعد به سویم شلیک می‌شدند دیگر آزارم نمی‌دادند. گلوله‌ها انگار که در بخار فرو شوند، از من می‌گذشتند و من همچنان می‌دیدم. داشتم ویرانی یک مجموعه را، که می‌دانستم روزگاری در آسایشگاه دور هم جمع خواهند شد، می‌دیدم. مثل آینه‌ای شکسته هزار تکه بودند. ولی هنوز آینه بودند و زوایای روح و جسم همدیگر را منعکس می‌کردند.



فرامرز پورنوروز

محل سکونت: ونکوور، کانادا

آثار منتشرشده: مجموعه شعر، در جستجوی شقایق، در جاده‌های بن‌بست، مجموعه داستان، سال‌های سخت، کاش کسی هم مرا نجات می‌داد.

رمان: آینه در غبار
فعالیت‌ها و همکاری‌ها:
بیش از ده سال همکاری در حوزه شعر و داستان با نشریات شهروند، فرهنگ و شهرگان.
جوایز و افتخارات:
جایزه اول جشنواره تیرگان در بخش داستان کوتاه.
لوخ افتخار از مسابقه داستان‌نویسی صادق هدایت.

مثل آینه‌ی شکسته

فرامرز پورنوروز

اگر یادداشت یکی از دوستانم را درباره‌ی «سه قطره خون» از صادق هدایت لای کتابم پیدا نمی‌کردم، شاید این سطرها را نمی‌نوشتیم. ولی با خواندن دوباره‌ی آن داغم تازه شد. رفتم سراغ سه قطره خون تا برای چندمین بار بخوانمش. از آخرین باری که این داستان کوتاه را خوانده بودم مدتی می‌گذشت. مطمئن نبودم که با حس‌وحال کنونی‌ام، بعد از خواندن داستان چه حالی خواهم داشت.

گفتم: «مهمون دارم، با پدرم هستم.»
از در آمد تو و سرک کشید تا وسط هال را ببیند. بعد برگشت طرفم و با دلسوزی پرسید: «پسرم تو حالت خوبه؟»
گفتم: «عالی. دیگه بهتر از این نمی‌شه.»
سفارش کرد که صدایم را پایین بیاورم و در حالی که سر تکان می‌داد، رفت.
وقتی برگشتم، از پدر خبری نبود. از همان راهی که آمده بود، رفته بود و پرده هنوز تکان می‌خورد.
گلویم می‌خارید و سرفه می‌کردم. ساعت مچی شکسته چند بار زنگ زد و سرفه‌ام شدیدتر شد. لابد قطره‌های خون زیر درخت کاج خشک شده بود. داشت دیر می‌شد. باید از درخت کاج بالا می‌رفتم!

گفتا که: درین شهر به امید چه ماندیم؟
گفتم: چه امیدی، شب و روزی گذراندیم
در ساغر مینایی حافظ‌کش ایام
خون بود شرابی که چشیدیم و چشانیدیم
گشتیم غبار و سر راهی ننشستیم
بودیم نسیمی و سمندی ندواندیم
رفتند ازین بادیه خورشیدسواران
ما سایه خود را به غباری نرساندیم
فردا که فریب دگری چشم به راه است
ما بیهده امروز به امید چه ماندیم

با زنگ ساعت شکسته‌ام سر برمی‌گردانم و کتاب را به گوشه‌ای پرت می‌کنم.
ساعت را مادرم برایم فرستاده. همان موقع هم که دستم رسید، شکسته بود. گفته بودم: «مادر چیزی از پدر برام بفرست برای یادگاری.» و او گفته بود: «آخه مادر، بابات که چیزی نداشت. چی بفرستم که آبرومند باشه؟»
گفته بودم: «حتی لنگه‌کفشی، جورابی، چیزی که هنوز بوی اون رو بده.»

و او این ساعت شکسته‌ی مچی را برایم فرستاده بود. ساعت که نه، تکه‌های فلز که از بند چرمی پُرچروک آویزان بود. نه عقربه‌ای داشت، نه شیشه‌ای و نه حتی صفحه‌ای که ساعت و دقیقه رویش مشخص باشد.
لابد وقتی پدر زیر ماشین له می‌شده، مچش هم از چرخ‌های ماشین بی‌نصیب نمانده بود. فقط مانده بودم که پدر چطور این ساعت بی‌پیچ و عقربه را کوک کرده.
همین دیشب بود که ساعت زنگ زد. صدایش را به وضوح می‌شنیدم. هم‌زمان پدر پرده‌ی پنجره‌ی اتاقم را پس زد و وارد شد. مثل همیشه پارچه‌ی سفیدی را که لکه‌های خون رویش خشک شده بود، دور خودش پیچیده بود.
برایش جای ریختم و کمی دریدل کردیم. گفت: «آمده‌ام ساعت رو برات کوک کنم.»
ساعت را کوک کرد و نشست. برای رفتن عجله نداشت. بعد پرده را کنار زد و در تاریکی شب خیره شد. در همان حال داشت شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد.
پرسیدم: «پدر چی می‌خونی؟»
و او تا حدی که من هم بشنوم صدایش را بالا آورد:

«دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه‌فام شد
همه خلق را گاه آرام شد،
مگر من، که رنج و غم شد فزون...»

گفتم: «پدر این شعرو عباس گفته، یا همون صادق هدایت!»
گفت: «چه فرق می‌کنه پسرم، عباس گفته باشه یا صادق هدایت یا تو. این شعر مال همه‌ی ماست.»
گفتم: «من هم بلدم.»
بعد دوتایی دم گرفتیم:

«دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه‌فام شد...»

صدایمان را بلند کردیم و بارها تکرار کردیم تا این‌که در زدند. بلند شدم در را باز کردم. پیرمرد مسئول ساختمان بود. پرسید: «چه خبره باز نصف‌شبی، مردم خوابن!»

من هم همین پول را بابت قصاب ، نانوا و یا دیگر مایحتاج زندگی ام می‌دهم، این تعامل مو به مو را دوست دارم، بخصوص وقتی «ماتیاس» قفلکی زیر پنجه‌ها و سر انگشتانم از خنده ریسه می‌رود. جوان است، از یک ساعتی که زیر پنجه هایم می‌لولد و غش و ضعف می‌رود، نیمی اش هدر می‌شود، به کرات مکث می‌کنم تا خنده‌اش تمام شود و دوباره مشغول کارم شوم، لوسیون معطر را کف دستانم می‌مالم و می‌گویم: حاضری؟ هنوز شروع نکرده غش می‌خندد و خودش را جمع می‌کند و گاهی وسط خنده هایش موفق می‌شود بگوید: بسه، بسه، تو رو خدا کمی صبر کن. در همان حال روی صندلی ام می‌نشینم و از پنجره ی بخار گرفته، به خیابان یخ زده و تردد بی عجله‌ی عابران و ماشین‌ها نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم تا ماتیاس بگوید: حالا! این مراسم در ماه دو بار تکرار می‌شود، هر جلسه سیصد کرون برایش آب می‌خورد و خیر دارم این رقم بخش مهمی از آمد ماهانه‌ی اوست، برای من چه فرقی می‌کند، انگار او بیش از ماساژ به خندیدن احتیاج دارد، من پولم را می‌گیرم و او حس گم شده‌اش را. لباس‌هایش را پوشیده و می‌رود، از خیابان که عبور می‌کند بسیار تنها می‌نماید، سگرمه‌هایش را در هم می‌کند، کلاه خز دار کابشنش را تا پیشانی پایین کشیده و آهسته عرض خیابان را طی می‌کند. حالا «بروسیا» با تن سنگینش پشت در نفس نفس می‌زند، لزومی به در و یا زنگ زدن نیست، صدای نفس‌های طوفانی‌اش هنگام بالا آمدن از همین چهار تا پله از کف پیاده روشنیده می‌شود، می‌گویم بنشیند نفس تازه کند، بیشتر شبیه یک غول است تا انسان، مانند وایکینگ جنگجو که از اعماق تاریخ به این زمان گریخته است، به وایکینگ بودنش مباحثات می‌کند، نوعی حس راسیستی پنهان در وجودش به اکر اهش کشانده، میدانم کله‌ی سیاه مرا و مرا دوست ندارد، اما این راهم می‌داند که من بهترین ماساژور شهر هستم، کمکش می‌کنم لباس‌هایش را در آورد که تقریباً نیمی از اطاق کار مرا اشغال می‌کنند، شورتی گشاد و نخی به پا دارد، اشاره می‌کند: آن را هم در آورد؟ با اشاره‌ی سر می‌فهمانم نه لازم نیست. چندان رغبتی به دیدن اندام گوشت آلود و سرخ او ندارم، ران‌هایش مانند ران خوکی پروار، فربه و پر خون است، هنوز آغاز نکرده‌ام، طبق معمول خوابش می‌برد، بارها به او تذکر داده‌ام که نباید زیر دستان من بخوابد، چون احتمال دارد خواب به خواب بشود، اما دست خودش نیست، شنیده‌ام «کیتی» هم به همین دلیل از او جدا شد که هنگام انجام امور مردانه خوابش می‌برد و کیتی مجبور بود تن گنده‌ی او را از روی تن استخوانی‌اش کنار بزند و آهسته در آپارتمان را چقی باز و بسته کند و کار را با «یوهان» همسایه‌ی مهربان و چالاک بغلی ادامه دهد. دنیا پر از شگفتی ست! حالا کوه گوشتی به نام بروسیا دمر روی تخت که از سنگینی‌اش انحنایی هم یافته خوابیده است، با او که تعارف ندارم روز اول به او گفتم: حد اقل باید سی در صد بیشتر از معمول بپردازد. سریع پذیرفت!



قباد حیدر

متولد ۱۳۳۸ کرمانشاه

شاعر . نویسنده

آثار

- ۱- ریلی برای عبور - نشر فرآگاه. شعر
 - ۲- رسیدن به دور - رمان - نشر نیرنگ
 - ۳- گاهی از سکوت بیدار می‌شویم- شعر - نشر تدبیر روشن
 - ۴- آسمان تمام می‌شود و لک لک ها باز می‌گردند- شعر - نشر تدبیر روشن
 - ۵- تجدید چاپ رمان رسیدن به دور با مجوز - به نام چرس- نشر میتر
 - ۶- چارلی و بانو - مجموعه داستان- نشر داستان
 - ۷- برشی کوتاه از آهی بلند- شعر - نشر دیباچه
- نمایشنامه‌ی بالانس در دست چاپ
مدیر اجرایی پیشین روزنامه صبح کرج

رسیدن به دور:

اصل غافلگیری

اولین بار چه کسی آدم دیگری را ماساژ داد؟ منشاء این اتفاق می‌توانست عشق انسان به انسان و یا حکم انسان به انسان باشد، ماساژ یعنی بخشیدن لذت! اما پاسخ اکنون را می‌دانیم؛ پول! کرون‌ها را که می‌شمارم از خستگی مچ و پنجه هایم کاسته می‌شود، دستمزد! همان لذت تقسیم ارزش‌ها در جهان است،

اما بعد متوجه شدم چه کلاهی سر خودم گذاشته‌ام ، چون «جاسم سودانی» رقیب من از او دو برابر دیگران دستمزد می‌گرفته ، اما دیگر مردک آموخته شده و ماهی یک بار نفس زنان خود را به تخت من می‌رساند و خرو پفش بلند می‌شود. از خدا چه پنهان خیلی وقت ها که خسته‌ام و یا حوصله ندارم ، تن گندهاش را چرب و چیلی می‌کنم ، کمی ماساژش می‌دهم، بعد از یک ساعت بیدارش می‌کنم و کرون‌ها را می‌شمارم و روانه‌اش میکنم زیر دوش. معمولن او تنها کسی ست که در سرد ترین روزها هم از حمام سویت کوچک من استفاده می‌کند ، وایکینگ است دیگر! به یاد دارم بسیاری از کسانی که به سینماهای «لاله زار» در تهران می‌رفتند ، مسافران شهرستانی بودند که با یک بلیط چهار فیلم را می‌خوابیدند، بروسیا هم برای خوابی خوش به دیدار من می‌آمد، چون هیچ زور بازویی به اعماق گوشت‌ها و عضلات پک و پهلویش نمی‌رسید، باور کردنی نیست ! اما گاهی هنگام خواب انگشت سبابه‌اش را میک می‌زند و در عمق خواب، ونگ ونگ هم می‌کند. یک ساعت فرصت استراحت دارم تا «ایرنا» بیاید. زن روس تیار بلوند کک مکی که همه از ظاهر خشک و خشنش حساب می‌برند، از در که وارد می‌شود کاملن عریان می‌شود، تن و بدنی پر از کش و قوس دارد. باید منتظرش می‌ماندم !

برای خودم چایی دم کرده‌ام، پس از این همه سال هنوز به چایی وفادارم، بوی عطر چایی فضا را پر کرده، به بخار پیچان فنجان خیره مانده‌ام، حالا پس از سال‌ها دوری از وطن ، در حال تسکین و مداوای تن‌های خسته و رخوت زده افرادی هستم که هر یک برای گریز از نوعی سندروم و یا بیماری روحی خود را به پنجه‌های خسته‌ی من می‌سپارند، پول محرک من است ، در ابتدا اکراه داشتم که به هر تن و بدنی دست بزنم، اما حالا در ازای در یافت پول بیشتر، به اعماق هم می‌روم ، ایرنا پشت در است، لبخند خشکی می‌زند و سلامی خشک تر، به سرعت برهنه می‌شود، بوی عرق تنش فضا را پر کرده، عذر خواهی می‌کند و این نخستین بار است که اینگونه نزد من آمده است، سعی می‌کنم به او بر نخورد و به گونه‌ای که نبیند، عود را روشن می‌کنم و به زودی ترکیب معطری از بوی عود و چایی بر بوی عرق تنش غلبه می‌کند. اگر انحنای بدن یک زن معمولی را تپه ماهورهای کوتاه و نرم تصور کنیم ، اندام ایرنا مانند کوهی سرخ و براق است ، از کتف هایش آغاز می‌کنم ، گردن و پهلوها و برجستگی‌های موزون کپل‌ها و ران‌های کشیده و خوش ترکیبش، تمامی این زوایای زیبا و خوش انحنای هیچگاه در من حسی ارتویک تولید نکرده‌اند؛ عجیب است ! در شهر همه می‌دانند ایرنا زنی تنه‌است و کاملن زن است ، اما مردان به سمت او نمی‌روند، انگار افراط در خود شیفتگی مبدل به بیماری تنهایی می‌شود ، آهسته آهسته پس از مقدمات به سراغ اصل ماساژ می‌روم و گریه‌ی نرم ایرنا آغاز می‌شود، از اشک داغ و روان بر گونه و در نهایت هق هقی آشکار و سوزناک ، با این کردار او آشنایم، هر بار پیش از ورود او دستمال کاغذی را آماده کرده‌ام، دستان ماهرم در تن داغ او در سیر و سفر است، در تمام زمان انجام کارم سعی می‌کنم با او چشم در چشم نشوم، او هم از نگاه کردن به چشمانم پرهیز می‌کند، میدانم در چشمان او رازی تلخ نهفته است که من طاقت بر ملا شدنش را ندارم. به گریه ادامه می‌دهد ، برای پایان دادن به اندوهش دستانم رقصی دیگر آغاز می‌کنند ، به این

روش خودم هلهله‌ی درون می‌گویم، ایرنا گام عوض می‌کند و صدایش گریه وار می‌شود، زنی با این صلابت حالا در دستان من به ماده گریه‌ای مبدل شده که سرشار از جنس بدویت انسان است، صدایش اوج می‌گیرد و مچ دستانم را محکم می‌گیرد و وادارم می‌کند در همان جغرافیا به کند و کاو ادامه دهم، نفس هایش به فراز می‌رود سپس آهسته آهسته آرام می‌گیرد، دمر می‌شود و در همان حال زیر لب از من تشکر می‌کند، به چشمانش نگاه می‌کنم ، هنوز پر از گریه است. صدای پای «بریت» را از پشت در می‌شناسم، در انتظار ورود پشت در قدم می‌زند، یک ضربه‌ی پای محکم و خشک و بعد صدای کشیده شدن پای معیوبش به کرات شنیده می‌شود، زود تر از موعود آمده ، فقط چند دقیقه ، مردمان اسکاندیناوی در وقت شناسی مشهورند، ایرنا انگار هنوز در خلسه‌ی آن فراز و فرود لذت بخش است، ماهی یک بار هم برایش کافی ست که هورمون هایش چیده شود و نیازش به بی نیازی بدل شود و بتواند غرور بیمارگونه‌اش را در برابر مردان بی‌رحم شهر که انگار تصمیمی جمعی گرفته‌اند او را خرد کنند حفظ کند. ایرنا صدای پای بریت را می‌شنود و بی قراری صبورانه‌ی مرا ، اما در رفتن تعجیل نمی‌کند، عاقبت به زبان می‌آیم : پیر زن منتظر رفتن شماست! لبخند می‌زند: بگذار من هم زورم به یکی برسد. هر دو می‌خندیم. بریت با بار و بندیش آمده، ماهی دو بار نزد من می‌آید و اغلب حسابش را پیشاپیش می‌پردازد، یک پروتستان کهنه است، دکترش ماساژ را توصیه کرده ، از سی سالگی بیوه و بی فرزند است، هنوز در مورد «اینگمار» عاشقانه حرف می‌زند، آنان که او را می‌شناسند ، در مورد رابطه‌ی عجیب او با مرد مرده‌اش حرف می‌زنند، که گاه در پارک عمومی شهر دست در دست هم قدم می‌زنند و گاه شوخی‌های رکیک هم می‌کنند ، این را از پیچ و تاب‌های ناگهانی اندام تحتانی پیر زن فهمیده‌اند که باسنش را از دسترس مرد هوسباز و گستاخش دور می‌کند. ماساژ دادن بریت یک جدال است بین دستان من، حجب او و پتوی محافظش ، مانند دخترک نابالغ و شرمگینی می‌کوشد مانع دستان من شود که لابه لای چروک و پوست‌های آویخته به دنبال ماهیچه‌ای برای نرم کردن می‌گردند. سرخ می‌شود و حیا می‌کند، به این اطوار صادقانه اش عادت کرده‌ام ؛ اما فقط نخستین بار برایم آزار دهنده بود و دیگر از اصل غافلگیری و دربیل زدن استفاده می‌کنم، یعنی با دست راستم او را معطوف مواضع بی‌خطر می‌کنم و ناگهان با دست چپ سینه‌های پژمرده و نیم مرده‌اش را در چنگال می‌گیرم و ماساژ می‌دهم، گاه به خنده هم می‌افتم و او با اخم و غرولند اعتراضش را نسبت به تجاوز لمسی من اعلام می‌کند و در همه حال می‌کوشد اندام در حال انقراض خود را از چشمان من پنهان کند.

یک بار به او اعلام کردم من اینگونه قادر به ادامه ی کار نیستم، اما او مرا تطمیع کرد و من به این جنگ و گریز ادامه دادم ، روز پر کاری داشته‌ام ، «کیم» دو رگه‌ی سوئدی تایلندی آخرین مشتری امروز من است ، به بریت کمک می‌کنم لباس‌هایش را تن کند و خودم طوری پتویش را به تنش می‌چسبانم که عنصری از وجودش دیده نشود، توام با شرم سر تکان می‌دهد و می‌رود. کیم مرد جوان و کوتاه قامتی ست که هیچ گونه نشانه‌ای از ژن سوئدی پدرش را به ارث نبرده ، نه رنگ پوست، یا مو و یا قامت بلند پدرش «یواکیم» مردی که



میترا درویشیان

در خانواده‌ای فرهنگی به دنیا آمد؛ آخرین فرزند خانواده‌ای شش نفره که شامل چهار برادر و دو خواهر بود. از دو سالگی، همراه با مادر و دو برادرش، علی‌اشرف درویشیان و محمدحسین، به تهران رفت. در سال سوم دبیرستان به کرمانشاه بازگشت و ادامه تحصیل داد.

از کودکی به نوشتن علاقه داشت و با تشویق برادر بزرگترش، علی‌اشرف، در سن یازده سالگی نخستین نوشته خود را با کمک احمد شاملو به چاپ رساند.

پس از ازدواج، دوباره به تهران بازگشت و از آنجا به خارج از کشور مهاجرت کرد. در خارج از کشور، هشت کتاب منتشر کرده است:

- آثار منتشر شده: شهر، رام ۲- شامل ۲۳ داستان کوتاه. ۳-
- آرزو شامل ۲۴ داستان کوتاه. ۴- این مجموعه در کردستان به چاپ رسید، جایزه نقدی دریافت کرد و تمام مبلغ جایزه به حساب کودکان خیابانی واریز شد.
- ۵- بادبادک، شامل ۳۱ داستان کوتاه. ۶- جنگل، شامل ۲۷ داستان کوتاه.
- ۷- افسونگر مجنون، شامل ۲۵ داستان کوتاه.
- ۸- زنی آهسته گفت: عشق، شامل یک داستان بلند.
- ۹- مامان، بازتابی از درد و رنج مادر نویسنده به دلیل زندانی بودن فرزندش (علی‌اشرف درویشیان).
- ۱۰- نیلوفر، شامل ۳۲ داستان کوتاه.

روزی گذرش به بانکوک افتاده و با زنی تایلندی و پا به ماه به سرزمین خود بازگشت و حالا کیم مرد کوتاه قد، چابک و میشود گفت زیبایی ست با اندامی خوش ترکیب و موزون بدون حضور یک تار موی مردانه، با مردی سیامی زندگی مشترکی دارند و بسیار هم زوج خوشبختی به نظر می‌رسند. از کیم خبری نیست! او یکی از منضبطترین مشتریان من است. بسیار خسته‌ام، دیر کرده، به او زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دهد، مرد سیامی بارها او را از آمدن به نزد من منع کرده و حتی به او تهمت رابطه با مردان دیگر منجمله مرا زده بود، اما کیم مرد مهربان و دوست داشتنی شهر کوچک ما بود، هر چند متوجه شده بودم تن و بدن او زیبا، ورزیده و چابک است و نیازی به ماساژ ندارد؛ اما من که از پول بدم نمی‌آمد؛ از کیم خبری نیست! زنگ می‌زنم، آخرین بار که پیش من آمده بود حرف عجیبی زد و گفت: من عاشق مردان آسیایی هستم! در دلم گفتم: باش! ایرادی ندارد. مرد سیامی‌اش رنگی شکلاتی دارد، بلند بالا، با هیكلی موزون و رشید، اسم عجیبی دارد که در حافظه‌ام نمی‌ماند، مثل «موموتو» یا «متومو» همچین چیزی. کایشنم را می‌پوشم، چراغ را خاموش می‌کنم، در را قفل می‌کنم و سرم را در کلاه لبه دارم فرو می‌کنم، هوا تاریک شده و سرما؛ تا ته وجود رخنه می‌کند، ناگهان یاد چیزی می‌افتم، یک جمله! جمله‌ای ترسناک که با شنیدنش باورش نکردم. در پیاده رو فندق می‌زنم و پک عمیق و لذت بخشی به تنها سیگار روزانه‌ام می‌زنم. آخرین بار کیم هنگام رفتن چشمان برافش را به من دوخت و گفت: اگر روزی پیدایم نشد بدان یومو، مومو؛ مرا کشته است! تصور می‌کنم مخترع سیگار چنین لحظاتی را پیش بینی کرده است، انگار دود سیگار پشت سرم راه افتاده و قندیل می‌بندد، اینجا برودت هوای غروب های زمستانی غیر قابل تحمل است. خرد شدن لایه‌ی نازک یخ زیر پایم قرچ قرچ مانند صدای شکستن استکان شنیده می‌شود، با ریتمی خاص و لذت بخش صدا را دنبال می‌کنم. شاید فردا نام دقیق موموتو یا مومو را در روزنامه‌ها به درستی متوجه شوم.



****عطر او**** **میترا درویشیان**

امروز بعد از مدت‌ها که هوا سرد و مه‌گرفته بود، خورشید با شادابی خاصی بیرون آمده و دلنوازی می‌کرد. انگار با سرانگشت به هر در و پنجره‌ای می‌زد و همه را بیدار می‌کرد و در گوش‌شان می‌گفت: بیدار شوید، من آمدم. در حال قدم‌زدن در خانه بودم و از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه می‌کردم که ناگهان دلم خواست بیرون بروم و قدری در آفتاب قدم بزنم. قبل از این‌که پشیمان شوم سریع حاضر شدم.

از پشت کاپشن گرمای لطیفی بر تنم دست کشید؛ با این هوا حیف بود در خانه ماندن. از سر کوچه پیچیدم به طرف خیابان اصلی. بویی توجهم را جلب کرد. یک بوی آشنا... انگار مرا به گذشته‌های دور می‌برد، ولی کسی آن اطراف نبود. فقط چند بچه داشتند از مدرسه به‌سوی خانه می‌رفتند و دیگر هیچ. ولی نه، نه،... مردی داشت از داشبورد ماشینش چیزی برمی‌داشت. وقتی بیرون آمد و در ماشین را بست، قد و قواره‌اش را دیدم. یک لحظه جا خوردم. جلوتر از من می‌رفت و بوی عطرش تمام خیابان را پر کرده بود. از پشت، هیكل و هیبتش خود او بود. از حال خودم بی‌خبر بودم، به‌کلی در هم ریختم. کمی قدم‌هایم را تندتر کردم و در همان حال، بوی عطرش را بیش‌تر به سینه می‌کشیدم. انگار به من نیرو می‌داد. نمی‌خواستم گمش کنم. بعد از آن همه سال و بعد از آن رفتن نابه‌هنگام، دوباره پیدایش کرده بودم. با صدایی لرزان و آهسته نامش را صدا زدم.

مرد که حس کرد با او کاری دارم برگشت و با نگاهی که انگار دنبال آشنایی می‌گردد پرسید: با من بودید؟

چشم‌ها همان چشم‌ها بودند، سر و موی سیاه چون روزگاران من بی‌او. تازه به خود آمدم و متوجه خرابکاری‌ام شدم. دست‌وپایم را جمع کردم و با صدایی لرزان گفتم: چه عطر خوش‌بویی دارید!

با خنده‌ی لطیفی بر صورت گفت: «ممنونم» و رفت.

دیگر نای راه رفتن نداشتم. انگار جسمم بی‌روح شده بود. بیش از چهل سال پیش او را از دست دادم، ولی چرا هنوز می‌جویمش؟

راه رفته را برگشتم و گوشه‌ی خانه به زیر پتو خزیدم. خورشید هم پنهان شده بود.



حسین دولت آبادی

<https://dowlatabadi.net/?p=۴۰۰>

کار بافک

فصلی از رمان «خون ازدها»
حسین دولت آبادی

... تا مدت‌ها یادگاری بی‌عیان را همه جا، حتا به دارالمجانین و دادگاه با خودم می‌بردم و در پناه «کتاب‌آسمانی» سنگر می‌گرفتم. من اگر چه از دوران نوجوانی از آسمان بریده بودم، ولی در آن همه سال، قرآن را مانند بسیاری از شعرهای مولوی، حافظ، خیام و فروغ سوره به سوره و آیه به آیه حفظ کرده بودم. در زندان‌ها و در بیمارستان روانی‌ها، در انفرادی‌ها و در تنهائی‌ها، قرآن بی‌بی مونس، همدم و یار و یاور من بود. همه، عاقل و دیوانه، در برابر کلام خدا تسلیم بودند و از ترس تکفیر به قاری قرآن ادبیت و آزاری نمی‌رساندند. گیرم در آن روزها اگر کسی از من می‌پرسید: عاطفه در قرآن به دنبال چه چیزی می‌گردد، چرا آن را دوره می‌کنی، شانسه بالا می‌انداختم و به او جواب نمی‌دادم، به کسی نمی‌گفتم که بی‌بی عاتکه معتقد بود کتاب آسمانی مرا از گزند اشرار و آدم‌های خبیث در امان نگه می‌داشت و در خواب و بیداری از من نگه داری و حفاظت می‌کرد: «توکل به خدا کن دخترم» من اگر چه به این خرافه‌ها باور نداشتیم، ولی به مرور زمان دریافته بودم که طرز نگاه همه، حتا دیوانه‌های بی‌آزار تغییر کرده بود و با حرمتی آمیخته به هراس از کنار زنی که «لالمانی» گرفته بود، می‌گذشتند و انگار از او و همه داشتند. گاهی روی پنجه پا، آرام آرام به من نزدیک می‌شدند، دست به عصا، مأخوذ به حیا لبخند می‌زدند، خم می‌شدند، جلد ترمه قرآن را مانند ضریح امامزاده‌ای می‌بوسیدند و عقب عقب می‌رفتند. گاهی نیمه شب‌ها، خواب و بیدار، پرهیب موجود زنده‌ای را کنار تخت‌ام، بالای سرم احساس می‌کردم، ولی تا مدت‌ها، تا زمانی که کاربافک را نشناختم و به منظور او پی‌نبردم، با این‌گمان که شاید زنی برای بوسیدن قرآن آمده بود، اهمیت نمی‌دادم. شب‌ها در اثر داروها گیج و منگ بودم و همه چیز انگار در رویا و کابوس‌ها می‌گذشت. شب‌ها، همه شب دچار کابوس می‌شدم و خواب‌های پلشت می‌دیدم. مرزهای خواب و بیداری بهم ریخته بود، هرگز مطمئن نبودم که وقایع در خواب رخ داده بود، یا در بیداری. کابوس بود یا واقعیت. کابوس، کابوس...! تا مدت‌ها، تا که چشم‌ام گرم می‌شد، در هیئت بوتیماری به پرواز در می‌آمدم، تا کنار دریای خزر بال می‌زدیم، در دامنه جنگل، بر بام آشیانه عقاب به تماشای مورچه‌های درشت پردار، آن جویبار خونابه و

جنازه برهنه زنی می‌نشستم که کنار استخر به پهلو افتاده بود و شباهت غریبی به خزر داشت. جنازه و استخر نریمان کوچک و کوچکتر و محو می‌شدند، نخل‌ها آتش می‌گرفتند، چهره سیاه‌زرد و ورم کرده ذبیح‌الله از میان دود و غبار بیرون می‌آمد: «سلیطه هر جائی» بوی عطر و عود توی اتاق می‌پیچید و رطیلی سیاه‌رنگ بر لبه حوضچه کف‌آلود پستو می‌دوید، ماه منیر جیغ می‌کشید و از آب بیرون می‌پرید: «آقا مُرد!» گیرم رطیل بی‌خیال به‌راهش ادامه می‌داد و من، پاهای لُزج او را روی پوست تن‌ام که از هراس به عرق نشسته بود، احساس می‌کردم، چندان می‌شد، از وحشت می‌لرزیدم، عرق می‌ریختم، نزدیک استخر نریمان، روی چمن‌های خیس دهنک می‌زدیم، ولی هیچ صدائی از گلیم بیرون نمی‌آمد. آن رطیل سیاه هر شب می‌آمد و روی مهره پشتم راه می‌افتاد. چند بار به‌سختی چشم باز کردم و پرهیب پرستار درشت استخوان را بالای سرم دیدم. چرا؟ لابد او نیز کنجکاو شده بود و به‌هوای قرآن بی‌بی می‌آمد، شاید نیمه شب‌ها برای سرکشی به بیمارها می‌آمد، محض احتیاط چرخه توی اتاق ما می‌زد و بعد به اتاق پرستارها بر می‌گشت. پیگیر نشدم، در حقیقت لخت و بی‌رمق بودم، روزها مانند بوتیمار در گوشه‌ای کز می‌کردم و قرآن می‌خواندم و یا توی راهرو نیمه تاریک بخش سر به زیر، در خاموشی مدام قدم می‌زدیم و شب‌ها، همه شب در دنیائی پر از کابوس رها می‌شدم: «رطیل، رطیل»

طاقباز خوابیده بودم، رطیل روی شکم راه می‌رفت و آرام آرام به زیر نافم نزدیک می‌شد. جیغ کشیدم: «رطیل!»، و از جا جستم، صدایم زیر طاق پیچید، همسایه‌ام از خواب بیدار شد و روی تخت به شانه غلتید:

«آقای بازپرس، من بابامو کشتم.»

کارباف گریخته بود و من هنوز جیغ می‌زدم:

«رطیل، آی رطیل»

گلابتون، همسایه‌ام مانند خیک ماست ورم کرده بود، گرد و قلنبه شده بود. روزها، سرتاسر روز مانند گربه چاق و پیری روی تخت می‌خوابید و خرناسه می‌کشید و اغلب توی خواب دندان بر دندان می‌سائید، جویده جویده حرف‌هایی می‌زد که مفهوم نبود. گلابتون تا چشم باز می‌کرد و مرا می‌دید، سراسیمه می‌شد و با ترس و لرز می‌گفت: «آقای بازپرس، من بابامو کشتم، من...»

از چشم گلابتون همه، زن و مرد، پرستار و پزشک و بیمار «آقای بازپرس» بودند و بجز این جمله، انگار همه چیز از حافظه‌اش پاک شده بود. اگر کسی از او می‌پرسید: «آخه چرا کشتی؟» سرخ می‌شد، سرش را با شرمندگی پائین می‌انداخت و زیر لب تکرار می‌کرد:

«آقای بازپرس من بابامو کشتم»

«... و من بتو تکلم آموختم، اقرأ بسمک الذی خلق»

شب‌نم روزنامه‌ای از اتاق پرستارها دزدیده بود، رو به روی تخت من ایستاده بود و با صدای خوشی دکلمه می‌کرد:

«... و خداوند مرد را از خاک رس آفرید تا در سحرگاهان اعدام شود. برخیز، ای زنی که از دندهٔ چپ مرد آفریده شدی، بر خیز و بخوان...»

شب‌نم برهنه بود، لخت مادر زاد، روزنامه را بالا و پائین می‌برد و کلمه‌ها جا به جا می‌شدند و من فرصت نمی‌کردم تا عنوان درشت آن را بخوانم. چهرهٔ آشنائی از منظرم گذشت و چروک برداشت و مسخ شد، یکی از عکس‌هایی که در صفحهٔ اول چاپ کرده بودند، به مهران شباهت داشت. مهران، اعدام. بند دلم پاره شد، از جا جستم و روزنامه را از شب‌نم گرفتم. نه، مهران اعدام نشده بود، پنج نفر را در سحرگاه آن روز اعدام کرده بودند و «عفو ملوکانه» شامل حال چند نفر، از جمله مهران شده بود.

«آه، مهران زنده ست، زنده ست»

شب‌نم برهنه و بی‌پروا می‌رقصید و همه چیز مانند او بنظم زیبا و دلپذیر می‌آمد. حادثه‌ای شگفت‌انگیز رخ داده بود و من از آن فضای تاریک پر کابوس به دنیای روشن، به زندگی برگشته بودم، خواب و رخوت از سرم پریده بود، شاداب و سرزنده شده بودم و خوش داشتم زیر آفتاب می‌دویدم و در تنهائی، در کوچه باغ‌های ولایت قهقهه می‌زدم، شادمانه دور خودم می‌چرخیدم و می‌چرخیدم و با پرنده‌های لای شاخ و برگ درخت‌ها آواز می‌خواندم. افسوس، افسوس که عمر شادی‌ها مانند عمر حباب‌ها کوتاه بود. باری، احساس ناب و کمیاب شعف که سرزده آمده بود، بیش از چند دقیقه دوام نیاورد، شادی‌ام گذرا بود و مانند آن حباب خوش‌رنگ روی آب، در وزش نسیم ترکید: «ابد...» این واژه چقدر تلخ و چقدر سنگین بود.

«عاطفه، ای بانوی همهٔ قرون، من به تو تکلم آموختن، بر خیز و بخوان، بخوان به‌نام گل سرخ در صحاری شب»

شاید اگر مهران را اعدام می‌کردند، همه چیز به پایان می‌رسید و امید، چراغی که سال‌ها در ژرفاهای تاریک ذهنم کور سو می‌زد، خاموش می‌شد و لابد او را به مرور زمان از یاد می‌بردم. نشد، مهران با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم گردید و آن شعلهٔ میرا دوباره زبانه کشید.

«بخوان که زاغ‌ها هم رسوا و در به در گردند»

ابد، ابدیت، تا آخر عمر... مهران تا آخر عمر پشت میله‌های زندان می‌ماند و من اگر زنده بیرون می‌آمدم، باید تا آخر عمر چشم به راه معجزه می‌ماندم. معجزه! تا ابد هر اتفاقی محتمل و ممکن بود. شاید در این مدت زلزله‌ای رخ می‌داد و دیوار زندان‌ها فرو می‌ریخت، شاید شورش می‌شد، مردم درهای زندان‌ها را می‌شکستند و زندانی‌ها را آزاد می‌کردند، شاید مهران از زندان می‌گریخت، شاید و شاید...

امید، یا رویا و خیالیابی؟

من هیچ بهانه‌ای برای زیستن و ادامهٔ حیات نداشتم. در دادگاه به حبس ابد محکوم شده بودم و گذر از آن سال‌ها بدون امید ممکن نبود. امید! ... هر چند اگر در آینده با خودم رو به رو می‌شدم، می‌فهمیدم که آن امید، امیدی واهی بود. فرار و خود فریبی بود تا واقعیت را نمی‌پذیرفتم و آن روزهای دراز و یکنواخت و آن روزگار دشوار را دوام می‌آوردم. تکرار و تکرار و یکنواختی روح و روان را می‌فرساید.

«نه عزیزم... که باغ‌ها، که باغ‌ها همه بیدار و بارور گردند.»

«اشک بریز ای بانوی زیبا تا کبوترها به آشیانه برگردند.»
«شب‌نم، شب‌نم، چرا اون بابای قرمساق تو رو انداخته اینجا، چرا... برو بیرون عزیزم، فرار کن، برو با هر مردی که دوست داری بخواب.»

پرستارها مهران را نمی‌شناختند و نمی‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده بود، چرا معجزه شده بود. آن‌ها از دنیای درون عاطفه قشقای، از کابوس‌ها و از وجود آن رطیل سیاه خبر نداشتند، گیج شده بودند، پرسا به هم نگاه می‌کردند تا شاید از این راز سر در می‌آوردند و می‌فهمیدند چرا ناگهان زبان باز کرده بودم، چرا از رگ و ریشه می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم:

«الهام، برو کنار، بذار ببینم چی شده؟ مهران دیگه کیه؟»

«آقای باز پرس، بابامو من کشتم...»

شب‌نم سر تا برهنه می‌رقصید و صدای ذبیح‌الله توی سرم می‌پیچید:

«کولی، رقااص، من که مُردم برو تو کافهٔ ساز و ضربی برقص.»

«تو سگ جونی، هفت تا جون داری، هفت تا نه، تو تا منو هلاک نکنی نمی‌میری، تو، تو سگ جونی، سگ جون، سگ جون!»

«پتیاره، خودتو بیوشون، اینجا جنده خونه نیست»

کاربافک دوان دوان از راه رسید و ملافه‌ای دور شب‌نم برهنه پیچید:

«تو که باز لختی، حیا کن دختر. آخه چه مرگه؟»

«...که زاغ‌ها همه بیدار و بارور گردند، که در به در گردند.»

شب‌نم، آن دخترک ریز نقش و زیبا، ملافه را واگرفت، مانند ماهی از دست کاربافک لغزید و رو به من صلیب کشید:

«کاربافک، نگفتم، من معجزه کردم، زبان عاطفه باز شد.»

«آقای باز پرس، بابامو من کشتم...»

بیخ دیوار نشستم، بین تخت‌ها زانوهایم را بغل گرفتم و های‌های بلند گریه سر دادم:

«رطیل، رطیل، خدایا دیگه نمی‌تونم، نمی‌تونم.»

آه، چند صد بار این جمله را شنیده بودم، چرا به اعصابم سوهان می‌کشید. چرا؟ چرا؟ دنبهٔ سرم به دیوار کوبیدم و به زاری گفتم:

«دیگه نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم، نمی‌تونم، نمی‌تونم...»

«آقای باز پرس بابامو من کشتم...»

«گلابتون، خفه شدم، خفه شدم، کافیه دیگه، کافیه»

«آقای باز پرس، بابامو من کشتم...»

ایکاش من هم مانند گلابتون به باز پرس گفته بودم: نریمان را من کشتم. ایکاش در بازپرسی قتل او را گردن می‌گرفتم تاگذرم به تیمارستان و سر و کارم با کاربافک و دیوانه‌های بی‌آزاری نظیر گلابتون نمی‌افتاد.

«خفه شدم، دیگه نمی‌تونم، خدایا، دیگه نمی‌تونم...»

سد سکوت شده بود و من بی‌اختیار فریاد می‌کشیدم:

«نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم...خدایا دیوونه شدم!»

«آقای باز پرس بابامو من کشتم...»

«آروم بگیر عاطفه، اگه جیغ بکشی دست و پات رو می‌بندن.»

در میان پرستارهای پیر و عنق، دختر ریز نقش و سیاه سوخته‌ای بنام الهام گاهی با لهجه شیرین شیرازی با من درد دل می‌کرد. این دختر تیزهوش و هشیار هر از گاهی نیمه شب‌ها به اتاق می‌خزید، روی لبه تخت همولایتی‌اش می‌نشست و از هر دری حرف می‌زد. الهام عاشق جوانی شده بود که در تگزاس دوره‌ی خلبانی دیده بود و به تازگی به ایران برگشته بود. افسر جوان، خلبان هواپیمای شکاری بود و الهام عکس هواپیما و خلبان‌ها را در لباس پرواز به من نشان داده بود. من راز دار، محرم و سنگ‌صبور الهام بودم و اگر چه تا آن شب زبانم بسته بود، ولی هر وقت دخترک به هیجان می‌آمد و بی‌صدا اشک می‌ریخت، دست او را به گرمی و دوستانه می‌فشردم و اشک‌هایش را با دل انگشت می‌ستردم. الهام به من دلبسته بود و بر خلاف سایر پرستارها با «لالمانی گرفته» مدارا می‌کرد:

«عاطفه، عاطفه آروم بگیر.»

«آی یی خدا، خدا، دیگه نمی‌تونم، نمی‌تونم...»

«آروم باش عاطفه، هیجان برات ضررده، آروم باش.»

سرش را بیخ گوشم آورده بود و به دلسوزی تکرار می‌کرد:

«عاطفه، عاطفه، هی، عاطفه آروم بگیر!»

«الهام، من دیوونه نیستم، نه، نه، لال نیستم، من لالمونی

گرفته بودم، من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم.»

الهام روزنامه‌مچاله شده را بر داشت، نگاهی گذرا به آن انداخت و ابروهایش گره خورد:

«عاطفه، کی این روزنامه رو واسه تو آورد؟ شبنم، شبنم،

کجائی؟ شبنم، تو، تو دو باره بی‌اجازه رفتی به اتاق

پرستارها.»

شبنم سر تا پا برهنه از زیر ملافه بیرون آمد:

«دالی، دالی...»

کاربافک، پرستار تنومند و درشت استخوانی که روزها توی

اتاق پرستارها بافتنی می‌بافت و آخرهای شب توی بخش و

اتاق‌ها گشت می‌زد، رو به شبنم خیز برداشت، ملافه‌ای روی

شانه‌های او انداخت:

«خدا رحم کرده که اینجا مرد نیست.»

«... و خداوند مرد را از خاک آفرید، و چه خوش آفرید، آی

خدا، آی خدا، چقدر دلم یه مرد می‌خواد. یه مرد... یه مرد.»

«شبنم تو باز آبرو ریزی راه انداختی؟»

«دیدی، روزنامه رو دیدی، همه مردها رو اعدام می‌کنن.»

پیرزنی که همیشه با خودش حرف می‌زد، زیر لب به زمزمه

گفت:

«کاربافک نر و ماده ست... کاربافک به ما محرم نیست.»

پیرزن با خودش حرف می‌زد و انگار مخاطبی نداشت، ولی

پرستار قلدر و درشت استخوان، کاربافک، بر آشفت و به او

توپیید:

«برو بگیر سرجات بتمبرگ پیر بگیر، خفه شو.»

پیر زن رو به سقف، به خدا شکایت کرد:

«کاربافک من کبر نیستم، من مثل همه شما مسلمونم.»

شبنم ملافه را به کناری انداخت و بین تخت‌های بیمارها

برهنه راه افتاد، تابی به کون و کپلش داد و به آواز خواند:

«غنچه نو شکفته منم، بله، غنچه نو شکفته منم، از برگ

یاس...»

کاربافک شبنم را در آغوش گرفته بود و با خودش می‌برد:

«شبنم، صدبار نگفتم برهنه راه نرو، ها، شبنم، می‌شنفی؟»

دم در اتاق رو به پرستارها برگشت و به درماندگی گفت:

«دختره بهار مست شده، شرم و حیا سرش نمی‌شه. وای،

خدا به ما رحم کنه، این دختره بالأخره آبرو ریزی راه

میندازه.»

پرستارها دیوانه‌های آرام و بی‌آزار را کتک نمی‌زدند و به

انفرادی نمی‌پردند، با این‌همه، من چند روز و شب در

انفرادی بخش گذرانده بودم تا شاید زیان باز می‌کردم.

تیمارستان با زندان مو نمی‌زد. درها و پنجره‌های اتاق‌ها و

راهرو حفاظ، توری و نرده آهنی داشت و مانند درهای زندان

قفل بود. اگر کسی به عیادت بیماری می‌آمد، پرستار کلیددار

همراه او تا سرسرا می‌رفت تا اگر خانواده او کتاب، روزنامه،

میوه و شیرینی می‌آوردند، از آن‌ها تحویل می‌گرفت و در

اتاق پرستارها می‌گذاشت. بیمارهای روانی هوش و حواس

نداشتند و رئیس بخش اگر صلاح می‌دانست به آن‌ها روزنامه

و یا میوه می‌داد و یا نمی‌داد. بر خلاف اکثر بیمارها، شبنم،

خورشید تابان اتاق در هفته چند روز ملاقاتی داشت. این

دخترک لاغر، بلند بالا، مینباتوری و ظریف به بیماری

لوپوس مبتلا بود و باید مرتب دارو می‌خورد و از صعود به

ارتفاعات، آفتاب تند و سرما پرهیز می‌کرد. پزشک چندی

پیش به‌ناچار مقدار روزانه داروهای شبنم را بالا برده بود،

تأثیر شیمیائی کورتوکونیدها تعادل روحی او را بر هم زده

بود، مدعی پیامبری شده بود، حواریون‌اش را مدت‌ها پیش

انتخاب کرده بود و گاهی با آن‌ها گفتگو می‌کرد:

«شام آخر که رسید، پیلاس به من گفت که...»

شبنم زیبا با خداوند رابطه داشت، از آینده خبر می‌داد،

پیشگویی و غیبگویی می‌کرد و بزعم خودش، به همه

زبان‌های زنده دنیا حرف می‌زد و می‌نوشت. کاربافک، آن

زن تنومند و درشت استخوان، اگر چه به ظاهر با شبنم تلخ

می‌شد، ولی هر روز او را به حمام می‌برد، زیر دوش با

دلسوزی لیف و صابون می‌زد، می‌شست و آخر شب، وقتی

همه به خواب می‌رفتند، آهسته به اتاق ما می‌آمد، مدت‌ها

بالای سر او به‌تماشا می‌ایستاد. روزهای اول من اینهمه

دلسوزی و شیفتگی را به‌پای مهر مادری و حسرت زنی نازا

می‌گذاشتم که بچه دار نشده بود. گیرم بعد از آن که رطیل را

کشف کرده بودم، شب‌ها با دغدغه و با یک چشم می‌خوابیدم.

یک شب با آه و ناله‌های آن‌ها از خواب بیدار شدم، کاربافک

کنار تخت زانو زده بود، سرش را به زیر ملافه فرو برده

بود، ناف و زیرناف شبنم را لیس می‌زد، می‌بوئید، می‌بوسید و دخترک به درمندی می‌نالید:

«...آه تو غنچه‌ای، غنچه‌نو شکفته‌ای، غنچه، غنچه، غنچه.»

غنچه‌نو شکفته‌کار بافک نورچشمی بخش بود، به همه جا آزادانه رفت و آمد می‌کرد و همو گاهی روزنامه اطلاعات را برای من می‌آورد:

«من، غنچه‌نو شکفته، من که از نور و شبنم زاده شدم...»

شبنم به قهقهه می‌خندید و مانند هر روز دم از معجزه می‌زد: «مگه من به‌شما نگفتم معجزه می‌کنم، هی، بانوی زیبا بگو، بگو که تو لالمونی‌گرفته بودی و من، خورشید تابان، غنچه‌نو شکفته، کاربافک رو فرستادم زیر ملافت و به تو تکلم آموختم.»

«آره عزیزم، تو معجزه کردی، بند از زبون من برداشتی.»
«نگفتم که زبون و سرانگشتان کاربافک معجزه می‌کنه، من...»

«دختره بی‌حیا، بریم، چه مرگت شده، بریم، بریم...»

غزیزه جنسی شبنم در اثر بیماری و داروها تحریک و تقویت شده بود و بنا به روایت الهام، هر زمان و در هر کجا با مردی رو به رو می‌شد، مستانه و بی‌پروا به گردش می‌آویخت. به همین دلیل، خانواده‌اش از ترس آبرو ریزی، به توصیه دوست پزشکی، او را در بخش بیماران روانی بستری کرده بودند.

«من از راز دل همه‌بندگان خدا خیر دارم، امت مسلمان، یهودی مسیحی، من به نمایندگی پروردگار به‌شما می‌گم که عشق معجزه می‌کنه، بله، حالا، همه‌شما به زیر ناف من نگاه کنین، باکره، من باکره مقدسم.»

پرستار آبله رو سر از روزنامه برداشت و به شوخی گفت:

«من میرم به انترن خبر بدم، برم بگم شبنم معجزه کرده.»

الهام روزنامه اطلاعات را از او گرفت و اخم کرد:

«حالا چه عجله‌ای، فردا صبح دکتر فرهودی میاد تو بخش.»
پرستار کوتاه قد و خپلی که مدام با سر و صدا آدامس می‌جوید، به یاری کاربافک شتافت و شبنم را با زور بیرون بردند. پرستارها که این صحنه‌ها را گویا بارها دیده بودند، از تخت فاصله گرفتند و سرگرم تماشای عکس‌ها شدند، الهام

رو به من چرخید، پشت به آن‌ها، دو تا کپسول قرمز رنگ از جیب بلوزش در آورد، لیوان آب را از روی کمد برداشت، به دستم داد، دلسوزانه و راز آلود گفت: «بخور!»

پیرزن پریشان‌حواس از کنار ما گذشت و زیرلب زمزمه کرد:

«کاربافک نر و ماده ست، به ما محرم نیست.»

«هی، مواظب سر و ته حرفهات باش، چی بلغور می‌کنی؟»

«آقای بازپرس، بابامو من کشتم، آقای بازپرس...»

«با چشم خودم دیدم، داشت ممه‌های شبنم رو می‌خورد. من زیر دوش اونا رو دیدم، به خدای بالای سر قسم اگه دروغ

بگم.»

«پیر گبر، خل و چل بیچاره، لابد خواب دیدی؟»

«من دیگه گیر و زرتشتی نیستم، من مسلمون شدم، من خودم

با چشم خودم دیدم، آره، داشت ممه هاشو می‌خورد.»

«دروغ می‌گه، گبره، آتش پرسته، هر روز دندوناشو گم

می‌کنه.»

«مریم مقدس که دیگه دندون نداره، تو اونا رو دزدیدی.»

«من دزد نیستم، شوهر این پیرگبر کُس دزد بود، واسه همین بش سیانور داده و اونو کشته.»

«شوهر من سخته کرد و مرد، سخته مغزی.»

«آره، واسه این که توی آش بد بخت سیانور ریخته بودی.»

پیرزن به حق هق افتاد و گلابتون به همدردی کنارش نشست:

«آقای بازپرس بابامو من کشتم...»

«پشته‌ها به خداوند اعتقاد ندارن، پشه‌ها پیغمبر ندارن...»

«صدبار به دخترک گفتم نرو، نرو پشت بوم همسایه. بابات کله خره، تو رو میدازه تو چاه، رفت و دیگه کسی دخترک منو ندید.»

دیوانه‌های بی‌آزار همه از جا بر خاسته بودند، توی اتاق راه افتاده بودند و همزمان حرف و حرف می‌زدند، حرف‌های تکراری و تکراری، هیچ کسی به کسی گوش نمی‌داد،

هیچ‌کسی عصبانی نمی‌شد، هوار نمی‌کشید، هر کدام در دنیای سرگردان بودند که هیچ راه و روزنه‌ای به دنیای دیگری نداشت، و اژه‌ها مانند جیک‌جیک گنجشک‌ها در خلاء

رها می‌شدند، در هوا بی‌هدف چرخ می‌زدند و هیچ معنایی نداشتند، جوابی از کسی نمی‌گرفتند. نه، کسی مخاطبی نداشت و منتظر جوابی نبود. پرستارها با شیطنت مدتی به تماشای

مضحکه می‌ایستادند و با لودگی لبخند می‌زدند. سر و صدا که بالا می‌گرفت، کاربافک خشمگین از راه می‌رسید، مشت به دیوار می‌کوبید و مانند دیو نعره می‌کشید: «خفه، خفه!»

ناگهان همه ساکت می‌شدند و آن برکه‌خزه بسته دو باره به خواب و خاموشی فرو می‌رفت.

«دراز بکش عاطفه، استراحت کن، من الان میام... میام.»

«الهام، ببین، این پیر زن زردشتی حق داره، دروغ نمی‌گه. اینجا دارم دیوونه می‌شم، می‌خوام از اینجا برم، کاغذ و قلم

برام بیار، می‌خوام واسه دکتر و دادگاه نامه بنویسم، بذار منو دوباره محاکمه کنن، بذار منو اعدام کنن، دیگه نمی‌تونم، نه،

دیگه نمی‌تونم.»

«حالا استراحت کن، فردا، فردا با دکتر صحبت می‌کنم.»

مچ دست او را گرفتم و کشیدم:

«الهام، می‌شه من بابای شبنم رو ببینم.»

«می‌دونم منظورت چیه، فایده نداره، این بیماری درمان

نشدنی نیست؛ پزشک اجازه نمی‌ده.»

«از کجا معلوم؟ شاید اگه این طفلی از دواج کنه، شاید اگه با

یه مردی بخوابه...»

«این بیماری با یه مرد و دومرد علاج نمی‌شه، بگیر بخواب.»

قرص‌های سرپرستار کارگر افتاد، اعصاب آرام شد، هیجان

و تشنج رهایم کرد و آرام آرام به خواب و خلسه‌ای خوشایند

فرو رفتم.



از او تاکنون سه اثر منتشر شده است:
 رمان «سقف بلند تنهایی» (۱۳۹۵)
 مجموعه شعر «فریاد زیر خاکستر» (۱۳۹۸)
 رمان «زنی که من بودم» (۱۴۰۱)

زها خامها و عباس فالانژها

بعد از پشت سر گذاشتن سال‌ها در به دری و جان به در بردن در ایران و پس از تحمل سال‌ها غربت در این گوشه‌ی دنیا، شب و روزم با پریشانی و نگرانی می‌گذشت. نگران جنبش آزادیخواهانه‌ی جوانان سرزمینم که هزاران نفر از آنان به طور وحشیانه‌ای سرکوب و قتل‌عام شده بودند. جوانانی که با دست‌های خالی و بدون خشونت، تظاهرات اعتراضی برپا کرده بودند. اعتراض به فقر و فلاکت و گرانی و بیکاری طاقت‌فرسا. قرار بود روز یکشنبه از طرف مهاجران و پناهندگان ایرانی، در اعتراض به کشتار بی‌رحمانه‌ی جوانان ایرانی در ۱۸ و ۱۹ دی ماه ۱۴۰۴، تظاهراتی در مرکز شهر برگزار شود.

تصمیم گرفتم من هم یکی از آن هزاران نفر باشم که می‌خواستند خشم خود را در اعتراض به این قتل‌عام، فریاد کنند. بعد از سال‌ها زندگی در خارج از ایران، می‌دانستم که ایرانیان مهاجر و پناهنده، همه از یک طیف و جریان نیستند و تعلق فکری عقیدتی یکسانی ندارند. همگی خواهان سقوط حاکمان دیکتاتور ایران هستند، اما هر گروه با انگیزه و درک متفاوت خود.

هنوز به محل گردهمایی نرسیده بودم، که صدای شعارهای پُر شور هم وطنانم را شنیدم که توجه رهگذران را جلب می‌کرد. تصاویر جوانانی که به قتل رسیده بودند و پلاکاردها و پرچم‌هایی که نشانگر گروه‌های متفاوت شرکت کننده بود، در جای جای برگزاری مراسم دیده می‌شد. اما شعارهایی که از بلندگو پخش می‌شد، متعلق به گروهی بود که اکثریت را داشتند و فریادی که بیشتر به گوش می‌رسید، مرا به یاد شعار معروف طرفداران میلیونی هیتلر انداخت. آن هنگام نژادپرستان آلمان نازی فریاد زده بودند: «یک ملت، یک میهن، یک رهبر» و متأسفانه، اکنون پس از گذشت ۹۳ سال، گروهی از هموطنان ما، برای حمایت از جنبش پُر شمار و چندگانه‌ی مردم به پا خاسته و به زیر کشیدن حکومت خودکامه‌ی ایران، هنجره‌ی خود را پاره می‌کردند که: «یک میهن، یک پرچم، یک رهبر»

گروهی که پلاکاردهای خود را بلند کرده بودند و شعار می‌دادند: «زن، زندگی، آزادی - دموکراسی برای ایران» در اقلیت بودند. دقایقی بعد، هنوز فریاد دموکراسی‌خواهانه‌ی آنها بلند بود که چند نفر از گروه اکثریت با فحش‌های رکیک به



حسین رادبوی

حسین رادبوی، از کودکی شیفته شعر و داستان است؛ شیفتگی‌ای که ریشه در قصه‌های ساده و خیال‌انگیز مادرش دارد؛ مادری که برای آرام کردن کودکان بسیارش، به قصه‌گویی و گاه قصه‌پردازی روی می‌آورد. در جوانی، عضو فعال کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بود و از قصه‌های خانم مولود عاطفی - قصه‌گوی رادیو و تلویزیون - که ماهانه به کتابخانه محل می‌آمد، بهره می‌برد. تابستان‌هایش با خواندن آثار قدسی قاضی‌نور، صمد بهرنگی و منصور یاقوتی شکل گرفت. در مدرسه، ساعت انشا محبوب‌ترین زمان او بود و نوشته‌هایش همواره تشویق می‌شد.

از همان سال‌ها به‌صورت پراکنده شعر و داستان می‌نوشت و برای مجله‌ها ارسال می‌کرد. در اوایل دهه ۱۳۶۰، هم‌زمان با سال‌های سرکوب سیاسی، او و دوستانش دوره‌ای از آوارگی و پنهان‌زیستی را تجربه کردند، اما همین دوران نیز به مجال نقد و خوانش آثار یکدیگر تبدیل شد. یکی از داستان‌های او با عنوان «انار و پسرش اقبال» با نام مستعار در بخش فرهنگی مجله جوانان منتشر شد.

پس از مهاجرت به ونکوور، ارتباط‌های ادبی و همکاری‌های فکری او با دوستان و برادرش علی رادبوی ادامه یافت و در کلاس‌های داستان‌نویسی استاد محمد محمدعلی تجربه‌ای تازه و سازنده کسب کرد.

آنها حمله ور شدند و پلاکاردهای آنها را پاره کردند و اجازه ندادند هیچ صدای دیگری غیر از فریاد انحصارطلبانه‌ی خودشان شنیده شود. گروه اقلیت، برای پیشگیری از برخورد فیزیکی، از آنجا فاصله گرفتند و در گوشه‌ی دیگری از محل برگزاری، به شعار دادن خود ادامه دادند. اما دوباره عده‌ای به آنها هجوم آوردند و مانع شدند.

با دلسردی خودم را کنار کشیدم و به راه خودم رفتم. در میانه‌ی راه، از پشت غبار ۴۶ ساله‌ی آن که طی آن، هزاران درد و رنج بر سر ایران و ایرانی آوار شده بود، خاطره‌ی در ذهنم زنده شد:

سال ۱۳۵۸ شمسی بود. در محدوده‌ی دانشگاه تهران. مثل همیشه و متأثر از شرایط انقلابی جامعه، گله گله جمع‌های بحث آزاد برقرار بود. چشمم به دنبال جوانی به نام کریم می‌گشتم که همیشه با کسانی که دورش جمع می‌شدند، به بحث و مناظره می‌پرداخت. او را که یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود، به راحتی پیدا کردم که دوباره رشته‌ی کلام را به دست گرفته بود: «... کور کورانه نمی‌شه چیزی رو قبول و یا رد کرد. فیلسوف فرانسوی رنه دکارت عقیده داشت برای رسیدن به حقیقت و یقین علمی، اول باید به همه چیز شک کرد. اون می‌گفت برای باور کردن نظرات و عقیده‌های اجدادمون، اول باید به اون عقاید شک کنیم تا به یقین برسیم. در مورد رابطه‌ی علم و دین هم، به نظر من هیچ رابطه‌ای وجود نداره. چیزی رو که علم می‌گه، دین قبول نداره و اصولی هم که مورد ادعای ادیان، علم نمی‌پذیره. حالا هر دینی که باشه، چه مسیحیت، چه بودیسم و چه اسلام. حرف‌های من از بخارات معده نیست. من در کنار آثار علمی، قرآن کریم و نهج‌البلاغه، کتاب‌های اربعه و بحار الانوار را هم خوندم...»

دختری که روسری و روپوش تیره رنگی پوشیده بود، در جواب کریم و توضیح اعتقادش به اسلام گفت: «من هم بعد از مطالعات و تحقیقاتم در مورد ادیان مختلف، به متری بودن اسلام راستین رسیده‌ام. اسلامی که از جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی و پاس‌خگویی به نیازهای جامعه حرف می‌زند و برابری و برادری انسان‌ها را وعده می‌دهد. در مورد کسانی که با اسلام مخالفت می‌کنند، باید بگویم که آنها اسلام راستین را نشناخته‌اند»

حرف او که تمام شد، مرد جاافتاده‌ای که سیبیل کلفتی داشت، در رد نظرات دختر محجبه حرف زد. بعد دختر جوانی که لباس ساده‌ای به تن داشت و موهای صاف و بلندش را دم اسبی بسته بود، گفت:

«من مخالف این بحث‌ها نیستم، اما به نظر من، امروز که جامعه دگرگون شده و ما مسئولیت‌های بزرگ و دشواری پیش رو داریم، باید درک درستی از این وضعیت داشته باشیم. این دست‌آورد اولیه‌ی انقلاب که با آرامش در کنار هم ایستادیم و با صبر و حوصله، حرف‌ها و استدلال‌های مخالف یکدیگر رو می‌شنویم، ارزش زیادی داره. باید مراقب این دست‌آورد باشیم و حفظش کنیم. اگر آزادی یکی از شعارهای اصلی انقلاب بوده، باید مراقبت آن باشیم و در برابر افراد فریب‌خورده‌ای که به این بحث‌های خیابانی ما حمله می‌کنند، نباید سکوت کنیم...»

همه سرایا گوش بودند و دختر جوان داشت به حرف‌هایش ادامه می‌داد که از پشت سرم، صدای های و هوی و شعار دادن زهرا خانم و دار و دسته‌ی کوچکش را شنیدم. آنروزها، کسانی که راهشان به اطراف دانشگاه تهران می‌افتاد، زهرا خانم را که همیشه چوبی در دست داشت، می‌شناختند. در کنار زهرا خانم، مرد لمپنی به نام عباس فالانژ هم بود که از او حمایت می‌کرد. این دو نفر به تجمعات بحث آزاد مردم حمله می‌کردند. زهرا خانم در حالی که چادرش را به کمرش می‌بست، با چوب دستی، به این سو و آن سو می‌رفت و بحث‌کننده‌ها را پراکنده می‌کرد و با گروهش شعار می‌داد:

«بحث بعد از مرگ شاه، رهبر فقط روح‌الله»

معمولاً عباس فالانژ بعد از زهرا خانم وارد معرکه می‌شد و با چاقو و پنجه بکس، به کسانی که معترض زهرا خانم می‌شدند و یا می‌خواستند به بحث‌هایشان ادامه بدهند، حمله می‌کرد. با جیغ و دادها و عریده کشی‌های زهرا خانم، عده‌ای پراکنده شدند و دقیقه‌ای بعد، یکی گفت: «عباس فالانژ، عباس فالانژ...»

با شنیدن اسم عباس فالانژ، همه پا به فرار گذاشتند. من و کریم در یک جهت فرار کردیم و یک چهارراه آن سوتر، با هم به سمت دیگر خیابان رفتیم. در پیاده‌روها جای سوزن انداختن نبود و در هر تکه جا، دستفروش‌ها بساط خودشان را پهن کرده بودند و تقریباً همه چیز داشتند. از کتاب‌های جلد سفید و قدیمی و پوستر گرفته تا کفش و لباس و عینک و دوربین و هر جنس دیگری که به دستشان رسیده بود.

من که دلم می‌خواست بیشتر با کریم آشنا شوم، گفتم: «یعنی تا کی این چماق به دست‌ها باید ما رو دنبال کنن و ما فرار کنیم؟»

کریم با خنده‌ی تلخی گفت: «هنوز اول کاره رفیق، ممکنه دورتر از این هم فرار کنیم، تازه اگر گیر نیفتیم و بلایی سرمون نیاد. راستی از گذشته‌ی این زهرا خانم و عباس فالانژ چیزی می‌دونی؟»

«نه، شما چی؟»

«من هم اطلاع درستی ندارم. به نظرم این فلک‌زده‌ها، آدم‌های بیسواد و ناآگاه و منفعت‌طلبی هستن که آلت دست این پیشرف‌ها شدن. مثل شعبان جعفری‌ها و لات و لوت‌های دوره‌های گذشته»

«راستی تکلیف ما با این جماعت خشک مغز و چوب به دست چیه؟! چه کاری از دست ما برمی‌آد؟»

«کاری که می‌تونیم بکنیم، اینه که تسلیم نشیم. ما هم حرف خودمونو بزنیم و روشنگری کنیم تا صدای ما هم شنیده بشه و همه بدونن که ما هم اهل همین آب و خاکیم و دلسوز همین وطن»

با لبخندی بر لب، دست دادیم و هر یک به راه خود رفتیم.

بهمن ماه/ ۱۴۰۴ - حسین رادبوی

سبک سنگین می‌کردند به دور راکون زخمی حلقه زدند. یکی از مردان که دستکش زخیم و بلندی به دست داشت، برای پی بردن به میزان همکاری راکون در این عملیات، در حالیکه کلمات نواز شگرانه‌ای ادا می‌کرد، دست بسوی حیوان دراز کرد. راکون نخست چندین بار دندان فروچه کرد و صداهایی شبیه سگ از خود درآورد و بسوی مرد چنگ انداخت، تلاش کرد که از مهلکه بگریزد ولی سرانجام با شلیک یک گلوله‌ی بی‌هوش کننده درون یک دام توری از تقلا افتاد. مامور زن با صدای زیبایش چنان کلمات محبت‌آمیز نثار راکون می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت که نسبت به راکون احساس حسادت کردم و دلم به حال سیامک سوخت.

زمانی که ماموران با دقت و مراقبت ویژه می‌خواستند راکون زخمی را به آمبولانس منتقل کنند، نعره‌های گوشخراش سیامک که خانه را خلوت دیده بود، در فضا پیچید. ماموران متعجب به‌همدیگر نگاه کردند. مسئول گروه رو بمن کرد و پرسید: این چه صدایی است؟ مانده بودم چه بگویم که ناخودآگاه با همان تلفظ آمریکایی گفتم «سی آمک» مرد با تعجب تکرار کرد: سی‌آمک؟

گفتم آره، بگمانم جانور دیگری است که به داخل خانه پناه آورده. در خانه را برایشان باز کردم. ماموران در آستانه‌ی در قرار گرفتند و با شگفتی به تماشای سیامک پرداختند.

هیكل فربه و پشم‌آلود سیامک تمامی گردو خاک و پُرزهای قرمز موکت را به خود جذب کرده بود. موهای بلند سرش در هزارو پانصد جهت مختلف سیخ‌سیخ ایستاده بودند. نعره‌های ناهماهنگش به غرش هر جانوری مانند بود. ماموران نگاه‌هایی بین هم رد و بدل کردن و کلماتی گنگ بر زبان راندند. من پیشنهاد کردم که اگر خطری نداشته باشد، یکی دو تا از آن گلوله‌های بی‌هوشی به سیامک شلیک کنند که مادرمرده اندکی آرام بگیرد.

سرپرست گروه به سمت آمبولانس رفت و دقایقی بعد با دفترچه‌ای در دست برگشت.

— اگر اسمش توی این لیست باشد، حالا که اینجا هستیم هر دو را می‌پریم.

همانطور که انگشتش روی لیست اسامی حیوانات زیر پوشش حمایتشان در حرکت بود، به جستجوی اسم سیامک پرداخت. سمور، روباه، آهو، گوزن، بزگوهی، خرس، خوک وحشی... — نه متاسفم، شما باید با مرکز حمایت از حیوانات غیربومی تماس بگیرید. شب خوبی داشته باشید.

سیاتل

علی رادبوی:

خارج از لیست

داستانی از مجموعه‌ی (خانه‌های مردم)

هوا گرم بود. از آن شب‌هایی که گرما نفس آدم را بند می‌آورد. سیامک فقط یک شلوارک بپا داشت و مثل گاوی سربریده کف سالن پذیرایی در خود می‌پیچید و دست و پا می‌زد. گاه به پهلو و گاه به پشت غلت می‌خورد. روی زانوانش می‌ایستاد و دست هایش را در پشت گردنش به هم چفت می‌کرد و به هر سمتی پیچ و تاب می‌خورد، می‌افتاد، طاقباز می‌شد و دوباره در خود مچاله می‌شد. درد سنگ مثانه درد بی‌ناخنی است.

چه نعره‌ها و ضجه‌های دلخراشی می‌توانست این درد مهلک را همراهی کند که سیامک همه را فرو می‌خورد و دم بر نمی‌آورد. آخر سیامک مهمان من بود، تازه مهمان من هم نبود، مهمان هم‌خانه‌ام بود. چه میدانم لابد مادر مرده بدور از نزاکت مهمان می‌دانست که داد و هوار کند. من که تنها ناظر صحنه بودم و عجله داشتم که هر چه زود تر به جمع دوستان در یک مهمانی بپیوندم، مانده بودم که چگونه صحنه را ترک کنم. گرفتار عذاب وجدان بودم که بگذارم یک نفر، آنهم توی خانه‌ی من، جلوی چشمان من از درد در خودش بپیچد و من بی‌اعتنا بگذارم بروم دنبال عیش و نوش خودم. نه هنوز تا آن درجه حس انسان‌دوستی در من نمرده بود. البته نه اینکه نرفتم، بعد از اینکه نبات‌داغی برایش درست کردم، بعد از اندکی این پا و آن پا کردن، از در زدم بیرون. گفتم ببرمت دکتر، قبول نکرد. گفتم زنگ بزنم آمبولانس بیاید، زیر بار نرفت. می‌گفت: از عهده‌ی هزینه‌ی دوا و دکتر برنمیام. می‌گفت: که به اندازه‌ی کافی به بیمارستان‌ها بدهکارم. می‌گفت: اگه بستری شم کارمو از دست میدم. خلاصه این شد که زدم بیرون، ولی گویی تمام عوامل دست یکی کرده بودند که مرا از رفتن به این مهمانی باز دارند. درست قبل از اینکه سوار اتومبیل شوم حرکت سایه‌ای در پشت چرخ‌های عقب اتومبیل، توجه ام را جلب کرد. نزدیک تر شدم. راکونی زخمی در پشت چرخ‌های عقب پناه گرفته بود. بگمانم با اتومبیلی برخورد کرده بود. حیوان با قیافه‌ی ملتسمانه از من می‌خواست راحتش بگذارم. نگاهش حزن‌انگیز و ترحم‌آور بود. من که در اثر معاشرت طولانی با آمریکایی‌ها احساسات حیوان‌دوستانه‌ام بر عواطف انسان‌دوستانه‌ام پیشی گرفته بود، نگران و مضطرب خود را به داخل خانه رساندم و بدون معطلی به ۹۱۱ زنگ زدم و موزع را به اطلاعشان رساندم. پلیس ضمن اظهار تاسف، شماره‌ی تلفن مربوط به اینگونه سوانح را در اختیار من گذاشت، بلافاصله تماس گرفتم و موضوع را برایشان تعریف کردم و آدرس خانه را در اختیارشان گذاشتم.

طولی نکشید که آمبولانس مخصوص حیوانات در مقابل خانه توقف کرد و دو مرد و یک زن مجهز به انواع و اقسام وسایل نجات و ایمنی از آن پیاده شدند و در حالیکه راه‌های مختلف عملیات را

کرم‌های ابریشم

علی رادبوی

برای سعید کاردان حلوایی که اولین معلم من برای مبارزه در راه آزادی و برابری بود.

بچه که بود پرواز کردن برایش معمای عظیمی شده بود و مانده بود که چرا خداوند به آدم‌ها بال نداده است تا آنها هم بتوانند پرواز

فریبا صادق

داستان کوتاه از فریبا صادق

بودن

باد از پنجره‌ی نیمه‌باز خانه‌ی دوستم می‌وزید.
بوی چای هل‌دار در هوا پیچیده بود و خنده‌های آرام، در میان بخار پیاله‌ها، بالا می‌رفت و محو می‌شد.
میان آن همه چهره، نگاه‌های معصومی بود که بی‌اختیار نگاهم را جلب کرد.
چهره‌ای آرام و لبخندی که سکوت را می‌فهمید.
آن لحظه چیزی در من لرزید، حسی شبیه بیداری، شبیه یادآوری چیزی از خودم.
نامش نازنین بود.
آن شب گذشت، اما نگاهش نرفت.
در من ماند، مثل عطری که از خاطره نمی‌گذرد. یک سال بعد، در سفرم به فرانسه، ناگهان یادش افتادم.
شماره‌اش را از، دوستم گرفتم.
صدایش در تلفن نرم بود، خسته اما زنده:
بیا... آدرس می‌فرستم. روز بعد، در کوچه‌ای باران‌خورده، در را باز کرد.
اتاقش کوچک بود، اما گرم.
چای دم کرد. عطر هل و تنهایی در هوا پیچید.
وقتی نگاهم کرد، اشک در چشمانش لرزید.
آرام گفت:
پدرم وقتی چهار سالم بود رفت،
مادرم با اشک بزرگم کرد.
کاکایم پناهم بود، و امید، پسرش.
با هم بزرگ شدیم، با هم خندیدیم،
و روزی آمد که امید بنا بر خواست پدرش می‌خواهد برگردد و ازدواج کنیم.
من باور کردم خوشبختی همین است.»
چند هفته بعد رفت. گفت زود برمی‌گردد، برنگشت، اما دعوت‌نامه فرستاد و من رفتم؛
با چمدانی پر از عشق، با دلی از ترس، با امیدی که تمام بود.
پاریس، برف و بی‌کسی
وقتی رسیدم، هوا بوی برف می‌داد.
سرد، خاموش، و ناآشنا.
فرودگاه از دحام بود، اما من فقط صدای قلبم را می‌شنیدم.
او را دیدم.
همان چهره، همان قامت، خودم را در آغوشش انداختم، اما او فقط دستش را جلو آورد، سرد، کوتاه و بی‌جان

کنند. ساعت‌ها پشت پنجره می‌ایستاد و با حیرت و حسرت، فوج فوج پرستوها را که در آسمان نمایش پرواز می‌دادند، تماشا می‌کرد. غرق تماشای قایم‌باشک بازی گنجشک‌های پر سروصدا که لای شاخ و برگ‌های درختان همدیگر را دنبال می‌کردند، می‌شد. به لک لک‌ها و کلاغ‌ها، به زاغچه‌ها و زنبورها حتی پشه‌های ریز خیره می‌شد و به قدرت پروازشان غبطه می‌خورد. بارها علت این بی‌عدالتی را از جانب خداوند پرسیده بود و مادر پاسخ روشنی نداده بود، گفته بود «هر چه مصلحت خویش بوده، همان کرده است پسرم» گفته بود «مثلا اگر خداوند به شتر بال داده بود، می‌دانی چه بلایی سر خونه زندگی مردم می‌آوردند؟» در جواب مادر چیزی نگفته بود ولی با خود فکر کرده بود «مگه نمیگن انسان اشرف مخلوقاته، اونوقت یه پشه‌ی فسقلی بتونه بیره، انسان نتونه؟» بعد مانده بود که حرف مادر را باور کند یا عکس‌های روی دیوار اتاق مهمانی‌شان را که در آن دختر بچه‌های بالدار بدور تخت زنی زیبا و نیمه عربیانی حلقه زده اند.
مادر گفته بود «آنها آدمیزاد نیستند، پری اند، ملانکه اند، آنها خادمان درگاه الهی‌اند» ولی هیچگاه حس کنجکاویش از بین نرفته بود و به همین خاطر بود که محمود شیفته‌ی کرم‌های ابریشم شده بود و باور داشت که کرم‌های ابریشم به راز این معما پی برده‌اند.
دیگر کرم‌های ابریشم به عمده‌ترین سرگرمی‌اش تبدیل شده بودند. با چه اشتیاق و علاقه‌ای تازه‌ترین و سبزترین برگ‌های درخت توت را از حیاط مدرسه برای کرم‌های خود تهیه می‌کرد. هرگز به جمع‌آوری برگ‌های پلاسیده‌ی زیر درخت رضا نمی‌داد و لنگه کفشش را به دفعات برای انداختن شاخه‌ای از برگ‌های تازه و ترد به سمت شاخ و برگ‌های درخت توت پرتاب می‌کرد.
حساب دستش بود. قبل از زمان موعود دوستانش را خبر می‌کرد. به هزار منت توجه مادر و خواهران بزرگتر از خود را جلب می‌نمود تا آنها نیز از لذت و زیبایی آن لحظه‌ی با شکوه سهمی برده باشند. لحظه‌ی شکافتن پیله‌ها و پرواز پروانه‌ها. محمود چنان عاشقانه و شیفته به راهی پروانه‌ها از درون پیله و پروازشان نگاه می‌کرد که گویی خود او هم به همراه آنها در حال پرواز است.
اینک روزگاری سپری شده است. محمود، همان پسرک عاشق کرم‌های ابریشم در هیبت مرد میانسالی در خود و مچاله در کنج سلول نور و نیمه تاریکی نشسته است. افسرده و نگران به کرم‌های ابریشمی که در فضای مرگبار سلول وول می‌خورند خیره شده است، ولی برخلاف دوران نوجوانی‌اش، تمام سعی‌اش بر این است که نگذارد کرم‌های ابریشمش پیله کنند.
در گرگ‌میش سحرگاهی، بعد از بردن چهار نفر از هم‌سلولی‌هایش، وقتی نفیر شلیک مسلسل‌ها در بند پیچید. محمود مثل بچه‌ی خردسالی، های‌های گریه را سر داد و سراسیمه در بند راه افتاد و با گریه و زاری به هم‌سلولی‌هایش گفت:
— دیدید؟ دیدید اینها هم به حرف من گوش نکردند؟ شنیدید؟ صدای پروانه شدنشان را شنیدید؟ شما ها شاهدید چقدر بهشان گفتم، چقدر التماس کردم که پیله نکنند، گوش نکردند. آخه من میدونستم پیله که بکنی دیگه تمومه. دیگه همیشه جلوی پروانه شدن را گرفت.
و در حالیکه لابلای زندانیان راه می‌رفت بر سر تک تکشان دست می‌کشید و می‌گفت:
— کرم‌های ابریشم من، قول بدهید، بمن قول بدهید که شماها پیله نخواهید کرد!
سیاتل

در تمام راه شاید دو سه جمله حرف زد. در یک خانه کوچک رسیدیم، اتاقی با دیوارهای نمزده، تختی برای یک نفر و سکوتی که از هر فریادی بلندتر بود. نشست و گفت:

"نازنین، باید چیزی را بدانی.

من نمی‌خواستم تو بیایی، اما نتوانستم حرف پدرم را بزمین بگذارم.

او گفت اگر با دختری از کابل ازدواج نکنم، همه چیزم را از دست می‌دهم، حتی او را.

من... نخواستم تو را برنجانم،

اما نخواستم هم از سایه‌ی پدرم بیرون بیایم. برای همین ویزا گرفتم تا بیایی"

چای در دستم لرزید.

کلماتش بوی زمستان داشتند، بوی انجماد.

ادامه داد:

"من با دختری فرانسوی زندگی می‌کنم.

تو اینجا بمان، خانه برای توست.

من راه خودم را دارم اما به هر چیزی نیاز داشتی انجام می‌دهم، خواهشی دارم تا پدرم ازین راز بی‌خبر بماند.

در همان لحظه، چیزی در من شکست.

تمام آرزوهایی که با آنها به پاریس آمده بودم،

در یک جمله فرو ریختند،

نقش بر خاک شدند،

و احساسم در رگ‌رگ وجودم خشکید.

بعد از آن شب روز با دیوارها حرف می‌زدم.

شب‌ها، صبر را در آغوش می‌کشیدم،

مثل کودکی گمشده.

هر صبح، با چشم‌هایی ورم‌کرده به خودم می‌گفتم:

«بودن، نازنین... فقط بودن.»

ماه‌ها گذشت.

در آشپزخانه‌ی رستورانی کار گرفتم.

دست‌هایم زخم شد، اما لب‌هایم یاد گرفتند لبخند بزنند.

در همان‌جا مردی کار می‌کرد، رحمان؛

هموطنم بود، آرام، مهربان،

مثل نوری که نمی‌سوزاند.

هر وقت اشکم را پنهان می‌کردم،

می‌گفت: نازنین، صبر کن. روزی این دردها گل می‌دهند.

در وقت‌های تنهایی، دفترچه‌ای خریدم.

شروع کردم به نوشتن و آموختن زبان فرانسوی.

در صفحه‌ی اول فقط یک واژه نوشتم:

امید.

اما این بار، امید من بود، نه نام مردی.

روزی تلفون زنگ زد. صدای مادرم بود:

- برادرت عروسی می‌کند... دلتنگت هستیم، دخترم، بیا.

صدایش مثل نخی نازک از قلبم گذشت، آن شب خوابیدم.

به سقف خیره ماندم، به چراغی که آرام می‌لرزید.

آیا باید برگردم؟

به خاک، به خانه، به آغوش مادرم؟

یا بمانم در شهری که مرا شکست اما دوباره ساخت؟

رحمان گفت:

- اگر رفتی، دلت را جا نگذار. دل آزاد زن را قوی می‌سازد.

لبخند زدم، اما نگاهم در دوردست گم شد.

پنجره را گشودم. باد سردی موهایم را لرزاند.

شهر خاموش بود، در ذهنم صدای مادرم، چهره‌ی امید،

دستان رحمان،

و صدای خودم در دل شب که گفت:

- کجا می‌روم؟ کجا می‌مانم؟

چمدان گوشه‌ی اتاق بود، پاسپورت روی میز و پنجره باز

ماند.

برف آرام آغاز شد، بخار چای هنوز در هوا بود و

دفترچه‌ام باز مانده بود،

روی واژه‌ای که آرام می‌لرزید:

بودن.

فریبا صادق

همان‌هایی که همه می‌دانستند پیش‌تر قواد و قمارباز و دلال و اغلب از اوباش بودند؛ اما حالا با کت‌های گران و پیرهن‌های رسمی یقه‌حسنی، عنوان «خدمت‌گزار مردم» بر سینه‌شان داشتند و از درون عکس‌هایی که همه‌جا روی دیوارها چسبیده شده بود، به مردم می‌خندیدند.

مردم ساکت و سرافکنده راه می‌رفتند و کسی سر بلند نمی‌کرد. گاهی فقط نگاه‌ها به هم می‌افتاد. نگاهی کوتاه، لرزان، اما سنگین‌تر از هر کلمه. در آن لحظه‌ی کوتاه، رازهای زیادی میان چشم‌ها رد و بدل می‌شد؛ رازی درباره‌ی شب‌هایی که کامیون‌های نظامی تا صبح در کوچه‌ها می‌چرخیدند، یا مردانی که بی‌نام در گودال‌هایی پشت شهر دفن شدند.

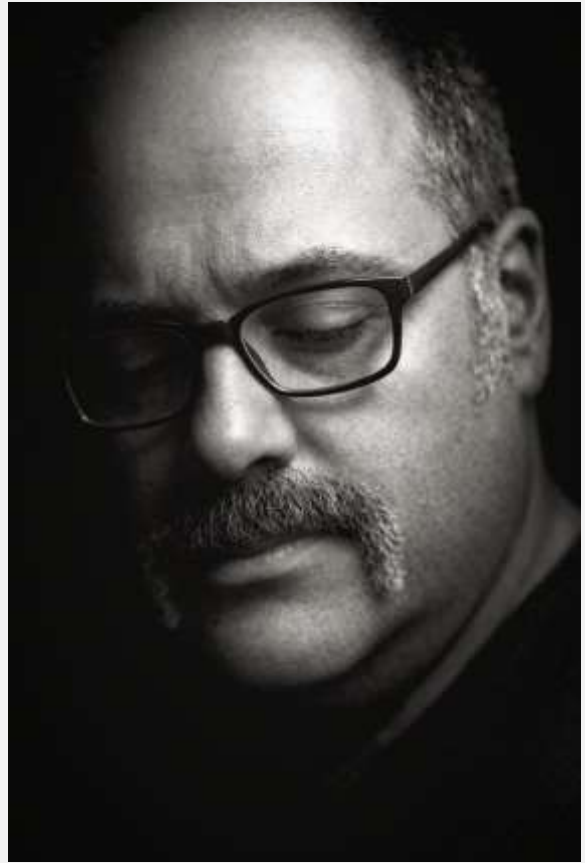
زیر یکی از همان عکس‌ها، مردی از انتهای کوچه آمد و زنی از سمت دیگر. میانشان فاصله‌ای نبود جز سایه‌ی لبخند «والا مقام» که از دیوار به سنگفرش افتاده بود. هر دو ایستادند. هیچ نگفتند. فقط ایستادند و نفس نمی‌کشیدند. زن خواست دهان باز کند، اما زبانش خشک بود. صدای بلندگو در میدان پیچید: «در سایه‌ی رهبری خردمندانه‌ی والا مقام ما، عدالت و آرامش بر شهر جاری است!»

زن لب‌هایش را روی هم فشرد تا نخندد. مرد نگاهش را از زمین برداشت. لبخند والا مقام از دیوار تا گونه‌ی آن‌ها خزید و ایستاد. در نگاهشان چیزی لرزید، مثل جرقه‌ای در هوای خفه‌ی یک انبار قدیمی. در آن نگاه، میدان قدیمی زنده شد؛ همان‌جا که سربازها یک شب راه را بستند و گلوله باران تا صبح ادامه داشت. در ذهن زن، چهره‌ی برادرش نقش بست. جوانی که با دستور والا مقام کشته شد و جنازه‌اش هیچ‌وقت برنگشت. در ذهن مرد، بوی خون و باران پیچید؛ همان بویی که سال‌ها از حافظه‌ی شهر پاک نشده بود.

چشم‌هایشان لرزید، اما پلک نزدند. آن چند ثانیه، شهر در سکوتی دیگر بود. سکوتی که نه از ترس، که از شناخت می‌آمد.

رهگذران آرام از کنارشان می‌گذشتند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. چشم‌هایشان را روی هم می‌دوختند که تصویر والا مقام را برای لحظه‌ای از جلوی دیدشان می‌برد. بعضی‌ها سرشان را پایین می‌انداختند، بعضی دیگر قدم تند می‌کردند، انگار می‌ترسیدند کسی صدای تپش قلبشان را بشنود. در آن شهر، خنده خطرناک‌تر از فریاد بود. یعنی حتی شنیدن صدای مردم هم جرم شده بود.

باد آرام پوسترها را تکان می‌داد. لبخندها روی کاغذ چروک می‌خوردند. در گوشه‌ای، کارگری از پشت وانت کیسه‌ی آرد پایین می‌انداخت و بی‌اختیار به پوستر خیره ماند. صدایی در دلش گفت: «این همان نیست که زمین پدرم را گرفت؟» اما دهانش بسته ماند. همه‌ی مردم، هرکدام با خاطره‌ای گمشده، از زیر همان لبخندها می‌گذشتند.



احمد زاهدی لنگرودی

احمد زاهدی لنگرودی (۱۳۶۱) شاعر، نویسنده و مستندساز و روزنامه‌نگار ایرانی است که از دهه هفتاد در عرصه ادبیات و مطبوعات فعال است. علاوه بر مقالات و یادداشت‌های مطبوعاتی گوناگون، تاکنون چهار مجموعه شعر، یک پژوهش سینمایی و یک داستان بلند از او منتشر شده است. احمد زاهدی لنگرودی عضو «کانون فیلمسازان مستقل ایران» و «کانون نویسندگان ایران» است.

شهر بی نفس

احمد زاهدی لنگرودی

شهر مثل دفتر مهر و موم‌شده‌ای بود. صداها انگار در اعماق اقیانوسی سرد گرفتار مانده بودند. پنجره‌ها بسته، پرده‌ها سنگین، شهر نفس نمی‌کشید؛ هر قدم را باید زیر نگاه‌های مشکوک برداشت. اینجا انگار شهر در محاصره‌ی ترس است. سرفه اگر ناگزیر می‌شد، آرام در مشت پنهان می‌ماند. خیابان‌ها خیس از بارانی که آن هم در سکوت می‌بارید، شبیه هزارتویی بزرگ بودند که سقفش را برداشته باشند.

دیوارها پر از عکس مردانی بود اما با خنده‌هایی همه شبیه هم که به پایین نگاه می‌کردند، گویی در حال بخشیدنند.

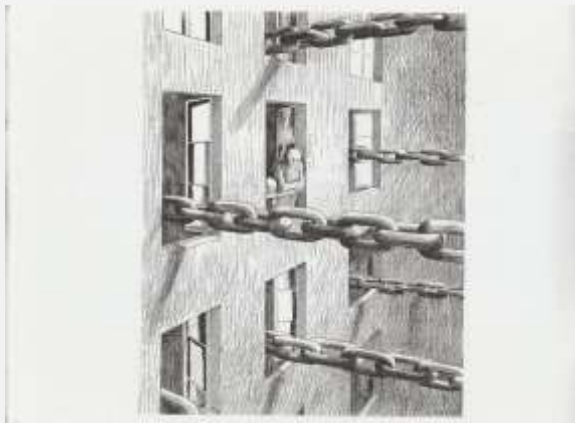
درون که فقط در چشمش دیده شد. رهگذری از کنارش رد شد، نگاهشان کرد و لبش را گزید. در میدان، نگاه‌ها دوباره به هم گره خوردند: پیرزن و نوه‌اش، شاگرد نانوايي، کارمند خسته. هیچ‌کس حرف نمی‌زد، اما چیزی میان چشم‌ها رد و بدل می‌شد. مثل برقی پنهان، از مردی به زنی، از زنی به نوجوانی، و از او به دیگری. یاد جنایت‌ها، یاد نام‌هایی که از تابلوها پاک شدند، یاد صدایی که نیمه‌شب خاموش شد.

بلندگو دوباره فریاد زد: «مردم ما در آرامش و امنیت‌اند!» صدا در دیوارها پیچید و محو شد. اما پژواکی برنگشت؛ گم شد و زیاد نپایید. فقط باد بود که پوسترها را تکان می‌داد.

مردم در دل تکرار کردند: «آری... در آرامش و امنیت.» کلمه‌ها بی‌صدا از ذهن‌ها گذشت، مثل نفس در سینه‌ی بسته. باد آخرین پوستر را پاره کرد. تکه‌ای از لبخند جدا شد و روی زمین افتاد. مرد و زن از کنار آن گذشتند. شهر، آرام و سنگین، دوباره در خودش فرو رفت. دیوارها ایستادند، صداها مردند، و مهر بر درهایش نشست. شهر، دوباره مهر و موم شد. مثل همیشه، بی‌نفس.

ا. ز. ل

شهریور - مهر ۱۴۰۴



طراح: (ژاک-آرمان کاردون)

در مرکز شهر، تنها یک ساختمان همیشه روشن بود: اداره‌ی کل چاپ تصویر مقامات. شیشه‌هایش از لکه‌های مرکب پوشیده بود. بوی تند کاغذ و رنگ، در هوا پخش می‌شد. از پشت پنجره‌ها سایه‌هایی دیده می‌شدند که بی‌وقفه حرکت می‌کردند. افرادی با روپوش‌های سفید که کاغذها را یکی‌یکی بالا می‌بردند و در برابر چراغ‌های زرد بررسی می‌کردند تا مطمئن شوند لبخندها یکنواخت باشد، نه زیاد، نه کم.

در طبقه‌ی دوم، یکی فریاد زد: «جوهر زیاد است! لبخند والا مقام کبود شد!»

چند نفر با شتاب دویدند، لبخند را با پنبه‌ای خیس پاک کردند و دوباره چسبانند. کسی گفت: «مواظب باشید سایه‌ی بینی کج نشود!»

همه با دقت نفس می‌کشیدند. انگار هر اشتباه کوچک، گناهی بزرگ بود.

در طبقه‌ی سوم، کارمندان بخش «ویرایش و حذف» نشسته بودند. قیچی‌هایشان برق می‌زد. چهره‌هایی از عکس‌های گروهی بریده می‌شدند، و سایه‌ها با رنگ تیره پر می‌گردیدند. کسی چیزی نمی‌گفت، اما همه می‌دانستند چه چهره‌ای از کدام تصویر غیب شده. جاهای خالی را نگاه می‌کردند، مثل زخم‌هایی که جایشان مانده و بعد از سال‌ها طبیعی به نظر می‌رسند؛ انگار از اول بدن همین‌طور خراشیده شده باشد.

بخش دیگر، «نصب و دیواربایی»، مأموریت داشت برای هر عکس، دیواری تازه پیدا کند. اگر جایی نبود، باید دیواری می‌ساختند. به همین دلیل، شهر هر روز تنگ‌تر می‌شد. دیوار کنار دیوار می‌رویید. مسیرها کوتاه‌تر، کوچه‌ها تاریک‌تر، و لب‌ها گشاد و خندها بیشتر. مردم ناگزیر از زیر دیوارهایی عبور می‌کردند که چهره‌های یکسان بر آنها نصب شده بود. حتی در خانه‌ها نیز دیوارهایی تازه بالا رفت. برای نصب تصویر والا مقام، با قاب طلایی و جمله‌ای در پایین: «در پرتو خرد و ایمان والا مقام، فردا از امروز روشن‌تر است.»

در نیمه‌باز اداره بوی جوهر می‌داد، بویی که در تمام هوای شهر پخش شده بود. زن همان‌جا ایستاد. مرد کنار او. هیچ‌کدام حرفی نزدند. از داخل ساختمان، دستگاهی با صدای بلند برگه‌ای را بیرون داد: پوستر تازه‌ی والا مقام، با لباسی نو و دهانی گشادتر. کارگری آن را گرفت، به دیوار چسباند و عقب رفت.

زن به پوستر نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت، چیزی شبیه دعا اما تلخ‌تر. مرد خندید، کوتاه و بی‌صدا. خنده‌ای از

یک شب سیاه طولانی

عباس سماکار

ما به چیزهای عجیب عادت نداشتیم. به همین دلیل، وقتی ناگهان شب شد همگی جا خوردیم. اول، ابر سیاهی همه آسمان را کپ‌تاکپ پوشاند. بعد هوا سرد شد و تاریکی همه چیز را در خود غرق کرد. آدم‌های بزرگ تعجب کرده بودند. مثل وقتی شده بود که ناگهان رگبارهای تند، پیش از خود، توفان به‌پا می‌کنند و بوی خاک و تاریکی را همه‌جا می‌پراکنند. در عرض چند دقیقه، هوا چنان رو به تاریکی رفت که واقعاً شب شد. اول، موضوع برای ما جالب بود. همه با تعجب به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

عبدی کچل گفت:

مال اینه که زمستونه!

بچه‌ها خندیدند. ولی مصطفوی نخندید. نگاهش خشن و جدی بود و برخلاف همیشه، یقه‌ عبدی را نگرفت. هر وقت عبدی چیز بامزه‌ای می‌گفت، مصطفوی یقه او را می‌گرفت و گردن نازکش را می‌چلاند و می‌گفت: «دیگه زر زر نکنیا!».

ولی آن روز این کار را نکرد. بچه‌ها نگاهش کردند و دیدند که شب در نگاه او سایه غلیظی انداخته و ماده‌ مذابی از آن‌ها سرازیر شده است. عبدی کچل ادای ترسیدن درآورد و قر داد. بچه‌ها می‌خواستند بخندند، ولی به مصطفوی نگاه کردند و ساکت ماندند.

جمشیدی گفت:

مگه چی شده؟

مصطفوی جواب او را هم نداد. فقط چپ‌چپ به او و عبدی کچل نگاه کرد. جمشیدی لبخند تمسخر زد و قدم‌هایش را تند کرد و رفت. عبدی هم از ما جدا شد و دنبال او دوید. مصطفوی پشت سر آن‌ها بدجوری خندید. ما، همه نگاهش کردیم. لب‌هایش کش‌آمد و گشاد شد و دوباره به جای اولش برگشت. همه ترسیدیم. هوا سردتر و تاریک‌تر شد. چراغ‌ها زورشان نمی‌رسید در تاریکی نفوذ کنند. شب، در افق خیابان، در زاویه تند بریدگی‌های هندسی ساختمان‌ها، رنگ دودزده‌ای مثل خون سیاه و نارنجی به‌خود گرفته بود و باد، شلاق دراز و سردش را بر همه‌چیز می‌کوبید.

سرکوچه «بقال‌ها»، رضائی و کمالی‌فرد هم راهشان را جدا کردند و رفتند. من و جمال کسائی و مصطفوی هنوز

با هم بودیم. هر سه می‌ترسیدیم و هیچ‌کدام حال خوبی نداشتیم. به‌خصوص حال مصطفوی خیلی بد بود. شب سرد و آسمان سنگین، به چشمان او فرو رفته بود و از آن‌ها سیاهی بیرون می‌زد و بوی دود و خاک می‌داد. ما تند کردیم. تا به خانه رسیدیم، پدر و مادرهایمان نگران شده بودند. زود ما را گرفتند و بردند تو و درها را بستند.

مادر گفت:

امشب ناجوره، باید زود بخوابیم.

لای درز درها را پارچه چپاندند که تاریکی به اتاق نیاید.

پدر گفت:

آلان هیشکی تو خیابونا نیس. همه رفتن تو، در رو بستن. شب سیاه بدیه.

مادر گفت:

بیچاره بچه‌های صغرا رو بگو! امشب بلائی به سرشون نیاد خوبه.

بچه‌ها به دهان مادر نگاه می‌کردند و می‌ترسیدند.

پدر گفت:

از این حرفا نزن!

مادر گفت:

بچه‌ها باید واقعیت رو بدونن.

اما ما می‌ترسیدیم. شب، سیاه و غلیظ و با بوی بد، از درز پنجره‌ها به درون اتاق نفوذ می‌کرد و مانند ماده‌ سیالی به زمین می‌ریخت. از بیرون به در می‌کوبیدند. با مشت و لگد می‌زدند و می‌خواستند وارد شوند. در می‌لرزید و چارچوب آن تکان می‌خورد.

مادر، همه ما را جمع کرد و با دست‌هایش مثل یک بسته بزرگ بغل‌مان کرد و گفت:

یا امام زمون! بچه‌خورا اومدن.

از بیرون صداهای عجیب می‌آمد. مردم یکریز جیغ می‌کشیدند و داد و فریادشان به گوش می‌رسید. بوی سوختگی و نعره‌های جگر خراش همه‌جا پیچیده بود.

حیوانات، نعره می‌کشیدند. همه را داشتند می‌خوردند. به هیچ‌کس رحم نمی‌کردند.

پدر پرید، محکم در را از تو نگه داشت. پشت در، چند تا ایستاده بودند و چشم‌هاشان پف داشت و رنگ صورت‌شان مهتابی بود. هر کدام‌شان پنج برابر یک آدم معمولی بود. همه آن‌ها برگشتند و با هم به من نگاه کردند. قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

مادر گفت:

وامونده‌ها خیلی بدیمنن.

من فریاد زدم، به سرعت دویدم و با یک پرش جفت زدم بیرون.

مادر دید عرق کرده‌ام.
پرسید:

چنه؟ از چیزی ترسیده‌ی؟

گفتم:

بچه‌خورا دنبالم کرده بودند.

گفت:

خب نرو اون طرفا!

گفتم:

تو خواب بود.

گفت:

تو خوابم نرو اون طرفا! مگه نگفتن؛ «کسی حق نداره بره اون طرفا؟»

گفتم:

باشه.

آدم بیرون و دیدم مردی با موهای کثیف و دست‌های خونی آن‌جا ایستاده است و خون، از جای بریدگی انگشت‌هایش بیرون می‌زند. به سرعت برگشتم و فرار کردم. از پشت مرا گرفت و گونی کثیفی را روی سرم کشید. جیغ کشیدم.

مادر گفت:

باز رفتی اون جاها؟

گفتم:

می‌خواستم برم بیرون.

گفت:

رفتی اون طرفا!

گفتم:

خب، «خواب» همه‌جا هست.

گفت:

پس اصلاً نرو بیرون. وقتی گفتن؛ «نباید بیرون رفت»، نباید بری.

مادر صغرا آمد جیغ کشید. همه ترسیده بودند. پدر همان‌طور محکم پشت در را نگه داشته بود و هنوز از بیرون محکم به در می‌کوبیدند.

مادر گفت:

حالا بیا این‌ور، اونا رو عصبانی نکن.

گفتم:

من کاری‌شون ندارم. اونا خودشون هی دنبالم می‌کنن. ببین، دنبال همه کردن! همه دارن جیغ می‌کشن.

از همه خانه‌ها صدای جیغ بچه‌ها می‌آمد.

مادر گوش داد و گفت:

این وضع قابل تحمل نیست.

پدر آمد دستم را گرفت و برد توی پستو و لحاف را کشید روی سر خودش و من و گفت:

این جا امن تره، ما رو نمی بینن.

مادر گفت:

فایده نداره، اونا همه چیزو می بینن.

پدر گفت:

بی شرفا، دس وردار نیستن.

مادر گفت:

هیس، می شنفن. کافیه بو ببرن یکی از این حرفا می زنه، بیان بچه هامو بخورن.

پدر گفت:

تن شون بوی سردخونه می ده. بوی گند مرده.

مادر داد زد:

حالا هی بگو. بگو تا بفهمن بیان. شماهام بگیرین بخوابین! تنها کاری که می شه کرد، اینه که مواظب باشین نگیرن تون. بگیرن، خوردن!

ما می لرزیدیم.

پدر گفت:

خیلیم نباید از شون ترسید.

مادر خندید:

هه! یادت رفته؟ مٹ این که یه دفعه دیگم این اتفاق افتاده، یادت نیست؟ اون دفعه همین طور بود. کسی جرأت نداشت بره بیرون. همه جا بوی خون بچه ها پیچیده بود. هر جا می رفتی می گفتن: «دَر رین، بچه خورا دارن میان!»

پدر گفت:

حالا این چیزا رو جلوی بچه ها نگو.

مادر گفت:

اینام باید به هر حال واقعیت رو بدونن.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. ستاره ها نبودند. ستاره ها که می شد کف دست احساس شان کرد نبودند. ماه، در خود فرو رفته و تیره رنگ بود. فقط خط روشنی دورش داشت و به جای آن که مثل یک پری دریائی از آب بیرون بیاید و رو سنگ آسمان لم بدهد، از خواب بیدار شده بود و با ترس، بر گرد یک دایره می چرخید.

مادر شانهام را گرفت و مرا کنار کشید و گفت:

بیا این طرف. الان وقت بیرون نگاه کردن نیست. می خوای عصبانی شون کنی؟

ولی خودش بیرون را نگاه کرد و گفت:

ماه گرفته. این نشونه بدیه. ممکنه شب از اینم سیاه تر بشه. وای به حال اونائی که در و پنجره درست و حسابی ای ندارن.

پدر گفت:

همونی که گفتم؛ تن شون بوی سردخونه می ده.

مادر گفت:

آه، هی بگو!

بعد رو به ما ادامه داد:

بخوابین! آگه چشاتون وا باشه، میان می رن توش.

چشم هایم را محکم بستم و بلافاصله در خواب دیدم که به شدت در می زنند. بیدار شدم. مادر و بچه ها همگی پشت در را محکم نگه داشته بودند که آن ها نتوانند بازش کنند.

گفتم:

حالا آگه بیان چی؟

مادر گفت:

نمیان، بگیر خواب.

گفتم:

اگه او مدن چی؟

می خواست بگوید؛ «نمیان!» که آمدند. مادر تا چشمش به آن‌ها افتاد خودش را باخت. آن‌ها مثل بو، مثل سیاهی شب، از درز درها به درون اتاق خزیدند.

پرسیدم:

چرا می ترسی؟ دیدی آدم بزرگ را می خورن!

گفتم:

ساکت باش، تکون نخور. تکون نخوری نمی فهمن ما این جائیم.

گفتم:

ولی دارن ما رو می بینن.

گفتم:

باشه ببینن. نمی فهمن. فقط نباید تکون بخوری. تا تکون بخوری فهمیدن.

گفتم:

می ترسم.

گفتم:

نترس. شجاع باش. اینا چشم ندارن. نیگا می کنن؛ ولی چشم ندارن. نترس. (داد زد) وایسا! حرکت نکن.

تا تکان خوردم یکی شان مرا گرفت.

مادر گفت:

دیدی عاقبت چه بلائی سر خودت آوردی؟ حالا هی حرف گوش نکن.

هنوزم می تونی تکون نخوری. اینا از چیزی که حرکت کنه می ترسن. می گیرنش حرکت نکنه.

من تکان نخوردم. از لای درز درها تاریکی و سرما مثل دود مذاب پایین می ریخت. درها، زیر فشار هوای بیرون داشت می شکست.

مادر گفت:

مواظب باش. وامونده داره خودشو آماده می کنه یه بلائی سرت بیاره. همون طور بی حرکت بمون، من حواسش رو پرت می کنم. تا ولت کرد در رو.

بچه خور نگاهی به مادر انداخت و مرا ول کرد. معلوم بود، حرکت مادر را دیده است.

مادر در رفت. ولی بچه خور دست هایش بیش از اندازه دراز شد و مادر را گرفت و خورد.

من جیغ کشیدم. فریاد زدم. به سر و صورت خودم کوبیدم. مثل کوره داغ شده بودم و عرق از همه سوراخ های پوستم با فشار بیرون می زد.

مادر پرسید:

باز رفتی اون طرفا؟

گفتم:

آره رفتم. کار دیگه ای می تونستم بکنم؟

مادر با مهربانی لبخند زد و گفت:

می فهمم. حالا دیگه از این فکرا نکن. مٹ بچه خوب، یه ماچ محکم بده بگیر بخواب.

پرسیدم:

بچه خور راسه؟

گفتم:



عباس شکری:

دکترای روزنامه نگاری دارد، همکار خبرگزاری نروژ بوده و نویسنده، مترجم و بنیان گذار نشر آفتاب، نروژ می‌باشد.

بگیر بخواب، به این چیزام فکر نکن.

گفتم:

ولی باید بگی «راسته» یا «نه».

با ترس به اطرافش نگاه کرد و گفت:

نه، «راست» نیست.

دیدم دارد گریه می‌کند. معلوم بود دروغ می‌گوید. می‌دانستم که «راست» است. خودم با چشم‌های خودم دیده بودم‌شان. به مادر نگاه کردم. دیدم چشمانش به رنگ مهتاب است و بد گریه می‌کند. هنوز هم نمی‌توانم هق‌هق سنگین او را از خاطر ببرم. انگار در دالان‌های خالی و تاریک سرم حک شده است.

حالا خیلی از آن زمان‌ها می‌گذرد. روزها به‌سرعت باد طی شده‌اند. از آن چیزهای دور افتاده، تنها خاطره‌ای تلخ و سنگین برای من باقی مانده است که از یادآوری آن‌ها و لگدهایی که به در می‌خورد فقط سرم درد می‌گرفت.

اگر مادر بود و می‌دید که آن‌ها راستکی هستند و من به آن‌ها عادت کرده‌ام، حتماً ناراحت می‌شدم. آن‌ها همین‌جا هم هستند و دیگر مرا نمی‌ترسانند. آن‌ها فقط بچه‌های مرا به وحشت می‌اندازند. بچه‌ها از پنجره به بیرون نگاه می‌کنند و می‌ترسند. باد زوزه می‌کشد و شب هنوز سیاه است.

«سپهر، بابا کجایی؟»

این جمله نه دعاست، نه شعار؛ یک صداست که از ته شب می‌آید، از جایی که نور را گلوله خاموش کرد. صدای پدري که نه خطاب به می‌خواند و نه سوگواری رسمی بلد است؛ فقط اسم فرزندش را صدا می‌زند، همان‌طور که هر شب صدا می‌زد تا برگردد خانه. اما این بار، شب جواب نمی‌دهد.

«سپهر، بابا کجایی؟»

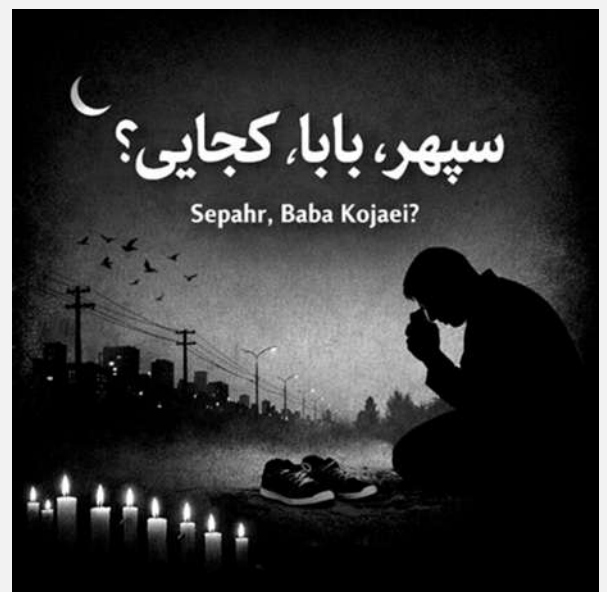
این پرسش، سؤال نیست؛ انکار واقعیتی است که عقل می‌داند و دل نمی‌پذیرد. پدر هنوز باور دارد که نام، می‌تواند فاصله را کم کند؛ که صدا، می‌تواند مرگ را عقب بزند. او نمی‌پرسد چرا کشتند، چه کسی شلیک کرد، فرمان از کجا آمد. این‌ها بعداً می‌آیند، در گزارش‌ها، در آمارها، در پرونده‌های بسته‌شده. آن‌چه اکنون مانده، یک جای خالی است که هیچ واژه‌ای اندازه‌اش نیست.

این صدا جهانی شد، چون همه‌جا پدر هست و همه‌جا فرزند. چون زبانش مشترک است: زبان فقدان. نه به پرچم تکیه دارد، نه به آیین؛ به رابطه‌ای تکیه دارد که ساده است و شکست‌ناپذیر: پدر و پسر، صدا و پاسخ. و وقتی پاسخ نمی‌آید، جهان مکث می‌کند.

در آن شب‌ها هزاران نفر کشته شدند، اغلب در تاریکی؛ بی‌نام در خبرها، بی‌چهره در تصویرها. اما این صدا، نام را برگرداند. سپهر دوباره انسان شد، نه عدد. و پدر، نماینده‌ی همه‌ی کسانی شد که هنوز گوشی‌شان را برمی‌دارند، هنوز پیام می‌فرستند، هنوز امیدوارند که شاید اشتباهی شده باشد.

«سپهر، بابا کجایی؟»

این جمله یادآور این است که خشونت، فقط جان نمی‌گیرد؛ زمان را می‌شکند. پدر در همان لحظه گیر کرده است؛ لحظه‌ای که صدا رفت و پاسخ نیامد. و ما، هر بار که این صدا را می‌شنویم، شریک آن مکث می‌شویم؛ مکثی که نمی‌گذارد فراموش کنیم.



زیرداستان سپهر، بابا کجایی؟ از عباس شکری

مهرناز صالحی

تقدیم به بیگانگان همه گانه‌ها

گانه چهارم

گذارم از سرزمینم به بی‌گانه است.

با سپاس از یاران هنرمندم: قدسی قاضی‌نور، مهتاب شمس ایلی، لالی، حمید طباطبایی، برای حضورشان و راهنمایی‌هاشان.
و نیکو NICO همیشه.

گانه چهارم

این فضولی من همیشه کار دستم می‌ده. شاید هم حس کنجکاو می‌دونم اسمش رو چی بذارم. مدام باید با خودم درگیر بشم و خودم رو بازخواست کنم که: بابا چی کار داری به‌کار مردم د. اما این ذهن پدرسوخته ول‌کن نیست. هی برا خودش می‌بره و می‌دوزه و همه رو به هم وصل می‌کنه و بعد جداشتون می‌کنه. غوغاییه تو این کله من. شاید مال اینه که سرم خیلی شلوغ و همش در حال دویدنم. چون اگر سر خودم را شلوغ نکنم دیوانه می‌شم. تنهایی و تنهایی و تنهایی. همینکه که در خیالم با دیگران تماس می‌گیرم و با آن‌ها می‌میرم. مثلاً تو اتوبوس نشسته‌ام. خوب، نگاهه دیگه! می‌افته! به بغل‌دستیم. البته زیر چشمی نگاه می‌کنم. بعد شروع می‌شه. فرقی نمی‌کنه که طرف مرد باشه یا زن. همین طوری در باره‌اش شروع می‌شه. یارو چند ساله‌اس؟ کاش دستاشو ببینم حلقه داره یا نه؟ نه بابا این‌جا که همه حلقه نمی‌دارن که. اگه زن باشه فکره به جاهای دیگه هم می‌ره. لباسشو از کجا خریده؟ چقد بد رنگه!

اگر هم در صندلی قسمت چهار نفری نشسته باشم تو بحر دو نفر روبرویم می‌رم. نمی‌شه میخ‌شون بشم، می‌فهمن. با این‌ور و اون‌ور کردن سرم هم نگاهشون می‌کنم و هم نمی‌کنم! گاهی وقتام اگه کسی پیشم نشسته باشه از پنجره بیرونو دید می‌زنم و تو پیاده‌روها آدما رو زیر نظر می‌گیرم. اگه اتوبوس یواش بره که عالی می‌شه. می‌تونم داستان‌ها درست کنم از کسانی که می‌بینم و می‌گذرم و اگر تند بره، بازم دوچرخه‌ها و ماشینای دیگه رو تو بازیم شرکت می‌دم.

چهارراه‌ها محشرند برای خیالی‌بافی‌های من. وقتی همه پشت چراغ قرمز در دو طرف منتظرند که به آن طرف خیابان بروند. انگار به طرف هم هجوم می‌آورند. وقتی که چراغ سبز می‌شود، مثل

جنگاوران سوار بر اسب در فیلم‌های قدیمی! که روبروی هم با فاصله‌ای نه چندان زیاد، صف کشیده‌اند و بعد حمله.

از همه جا بیشتر تو ورزشگاه مشغول فضولی کردن می‌شم. شروعش هم همین پنج سال پیش، زمان دانشجویم با صاحب ورزشگاه شروع شد. به محض ورودم پشت پیشخوان هال ورزشگاه دیدمش. می‌خواستم اسمم را بنویسم. لحن مخصوصی داشت و موهای طلایی بلندش جلب نظر می‌کرد. نگاهش را برخلاف مردان دیگر دیدم و برخوردش را هم. خوب فهمیدم دیگر.

پسر جوانی را مأمور کرد که ورزشگاه را نشانم دهد. او را هم دیگرگونه دیدم! با من حرف می‌زد اما نگاهش بر من ثابت نبود. یاد حزب‌اللهی‌های مملکت‌م را در من زنده کرد. آه او هم. نکته نباید این‌جا ورزش کنم؟ ولی نه. اونای دیگه هم هستن. تازه اگه این طوری بود خودشون می‌گفتن.

روز بعد و روزهای بعدیش دیگر این سرگرمی جدید شده بود که تشخیص دهم چه کسی هم‌خواه است و کدام غیرخواه. برایم مرد و زن هم فرق نمی‌کرد. خیلی هم آسان نبود که بتوان حدس زد.

رفته رفته با همه آن‌هایی که مثل من مبتلای ورزش بودند، آشنا شدم و فهمیدم که کی چه می‌خواهد و کی چه نمی‌خواهد. حدوداً. می‌دانید مبتلایان به ورزش نمی‌توانند آرام بگیرند و اگر روزی به دلیلی به ورزشگاه نروند احساس گناه عظیمی بر آن‌ها چیره می‌شود. نمی‌دانم که این مرض چگونه پیش می‌آید، آیا ویروسی است که در ورزشگاه به جانت می‌افتد؟ نمی‌دانم.

و آینه‌ها! چپ و راست آینه. شاید آن هم به این خاطر که گرفتار این ویروس شوی. همه چیز کاملاً حساب شده است.

اما من خوب کله پاچه دیگران را در مغزم بار می‌کنم. بدون این که بینواها بویی ببرند و با لبخند ملیحی نوازششان می‌کنم.

این کیه؟ تا حالا ندیده بودمش! و سرپایش را برانداز می‌کنم. آه بیچاره، حق داره اومده. ولی چه جوری می‌خواد این همه چربی رو آب کنه؟ ها، وقتی غذاهای خوشمزه رو می‌خوره و خوشی می‌کنه، باید جریمه بشه. هه هه. و سرم را به طرف دیگر می‌گردانم. دختری لاغر، نه لاغر معمولی! خدای ناخواسته در حال مرگ روی دستگاهی، به قصد کشت مشغول چربی آب کردن است. کدام چربی! همین امروز و فرداست که نعشش روی یکی از این دستگاه‌ها ایستاده، چوب شده، بماند. چرا می‌گذارند که این‌طور وحشیانه به جان خودش بیفتند. از خصوصیت‌های بشری فقط موی پُرشش باقی مانده است! برای سؤالم جواب روشن است: پول.

خیلی از آن‌ها دیگر آشنایان هر روزه‌اند. بدون حتی نیم‌نگاهی به یکدیگر. می‌دانیم که آمده‌ایم و همبستگی ورزشی خودمان را داریم. برای هر کدامشان اسمی ساخته‌ام و وقتی که روی دستگاهی مشغولم، براندازشان می‌کنم و برای‌شان داستان‌ها می‌سازم. از همه عجیب‌تر، مرد حدود چهار ساله‌ایست که با کیسه خرید یکی از سوپر‌ها، می‌آید و به اتاق رخت‌کن می‌رود که فقط کیسه‌اش را آنجا بگذارد و فوراً برگردد و با نگاهی شیشه‌ای نیم‌نگاهی حواله‌ام کند و دو سه دستگاه ورزشی را انجام دهد و بای بای!!

پولش اضافه کرده! می‌آد هیچ‌کار نکرده می‌ره!

هیچ‌کدامان کاری به یکدیگر نداریم، مگر یکی از دستگاه‌ها را لازم داشته باشی و آن دیگری ول کنش نباشد. در این صورت گفتگوی بسیار کوتاهی رد و بدل می‌شود.

بخشید، حدوداً چه موقع این دستگاه آزاد می‌شود؟

طرف اگر معقول باشد جواب مناسبی دریافت می‌کند و وای به حالت اگر غیر از این باشد. زهر را نه فقط بر زبان که بر تمام وجودت احساس خواهی کرد!

به دلیل همین نداشتن شناخت از آدم‌های ورزشکار، بهتر است صبر داشته باشی و دستگاه مورد نظرت را فقط وقتی که آزاد است استفاده کنی.

اما در باره همه‌شان تا جایی که بتوانم داستان می‌بافم و در حال ورزش با نگاهی بی‌گناه، مشغول‌شان می‌شوم. بعضی از دستگاه‌ها واقعاً سرگرم کننده هستند! خواهید گفت که همه آن‌ها تو را سرگرم می‌کنند. بله و نه. منظور فقط استفاده ورزشی نیست. سرگرم کننده به صورتی دیگر! قبول نداری؟ خوب بیشتر توضیح می‌دهم:

مثلاً روی یک دستگاهی که نمی‌دانم اسمش چیست، مشغولی. پاهایت و دست‌هایت هم‌زمان حرکاتی به جلو و عقب می‌کنند. روی این دستگاه که می‌ایستی از سطح زمین حدود چهل پنجاه سانتیمتر فاصله داری. حرکات تو را به بالا و پایین هم می‌برد. شگفت‌انگیز است! تو بر دستگاهی هستی و خودت را به بالا و پایین و جلو و عقب می‌بری و همراهت دور و برت و آدم‌هایی که بر وسایل دیگری هستند، بالا و پایین می‌روند. انگار رخی نشان می‌دهند و قایم می‌شوند. و تازه اگر چشم‌مانت را ببندی حال دیگری دارد انگار که در پروازی. و این شعف که لبخند احمقانه‌ای را بر لبانت می‌نشاند، پیامد ماجراهای جالبی است که خود موجب مشغولیات دیگری می‌شود!

لبخند بر لب پازنان در خیالات خود دست و پا می‌زنی که سری جلو می‌آید:

به نظر می‌رسد که بسیار لذت می‌بری. این‌طور است؟ با یگه‌ای که می‌خورم خودم و دستگاه ثابت می‌شوم.

آه، اون تپله است. همیشه که می‌بینمش، چطور امروز هوس کرده با من حرف بزنی؟

نمی‌خواهم حالش را بگیرم، با لبخندی مخصوصاً می‌گویم: بله بله، خیلی لذت و گواراست. از کلمه‌هایی که به کار برده‌ام قاه قاه به خنده می‌افتد و دندان‌های یک در میانش را تا آخرهای لثه کیبوش نمایان می‌کند. خوشحال می‌شوم. یک نفر را توانستم به حرف بیاورم! حیف، دوباره خشک و جذب می‌شود و انگار گناهی عظیم را مرتکب شده که با کسی ارتباط گرفته، سر به پایین انداخته، با عجله به طرف دیگری می‌رود. نکند که او هم ... نه به نظر نمی‌رسد. ولی از کجا می‌شود فهمید؟ ولش کن بابا به من چه مربوطه؟

دوباره پاهای و دست‌هایم به حرکت درمی‌آید و تپلی هم بر دوچرخه‌ای می‌نشیند و زیر چشمی نگاهی به من می‌اندازد که خودم را به ندیدن زده‌ام.

بعد از تمام چیزهایی که برایم پیش آمده بود، فکر می‌کردم که در ورزشگاه می‌توانم با کسی دمخور شوم. اما این‌جاهم خبری نیست. منم و خیال‌بافی‌هایم. دماغ می‌شوم. کاش ورزشگاهم را عوض کنم. اما از کجا معلوم که بعدی بهتر باشد. به این‌جا دیگر عادت کرده‌ام. به فضایش و دستگاه‌ها و آدم‌هایی که در آنند. ولش کن. ورزشت را بکن و برو. گور پدر رابطه.

در حقیقت اگر برای خودم در ذهنم داستان‌پردازی نمی‌کردم ورزشگاهم به محیطی سرد و نجس تبدیل می‌شد. با اخلاقی که داشتم می‌توانستم دل‌مردگی را از آن‌جا دور کنم. تا وقتی با او آشنا شدم این بازی همچنان ادامه داشت. تا وقت آشنایی با او. همین شبیه هفته پیش بود. صبح زودتر از همیشه به ورزشگاه رفته بودم.

وقتی وارد سالن ورزشگاه شد، داشتم بر دستگاهی روی بازویم کار می‌کردم. بر خلاف همیشه، ندیدمش. آن روز کمی سردرد هم داشتم و چشمانم را بسته بودم تا نور چراغ‌های نئون رنگی بیشتر آزارم ندهد. چند بار به مسئولان توصیه کرده بودم که نور آن‌ها مناسب نیستند. اما گوش شنو! با چشمان بسته غرق افکارم بودم و در ضمن با ضرب موزیکی که پخش می‌شد سرم را تکان می‌دادم. نه

چندان تند که حالی نداشتم. با صدایی که از دستگاه بغلی بلند شد فهمیدم کسی رویش رفته. این‌جا دستگاه‌ها قرون وسطی‌ای هستند و هر کدامشان برای خود نغمه‌ای ساز می‌کنند! لای یکی از چشمانم را باز کردم که دیدی بزنم و ببینم چه کسی را باید قربانی افکار امروزم کنم. وای. این را دیگر انتظار نداشتم. خود براد بیت!! - همیشه یک چشمی نگاه می‌کنید!

چه خوب! شوخ و شنگه. آگه دو ثانیه دیگه چوب نشه.

- گاهی یک چشمی بهتر می‌توان دید. نه؟

و آن چشم هم باز شد تا بیشتر ببیند و سناریو نوشتن شروع شود. با خنده‌ای شیرین جواب داد:

- هنوز تجربه نکرده‌ام و یک چشمش را بست و به من خیره شد. - خوب؟

- باید بگویم. حیف است که شما را با یک چشم دید.

حریف من بود. کمی جا خوردم اما خوشم هم آمد و در دل گفتم: آخی یکی پیدا شد! اونم براد جان. ها ها ها. گفتم: فکر نمی‌کنم برای دیدن من دو چشم هم کفایت کند.

دوباره خندید و دندان‌های سفید و مرتبش را به رخم کشید.

- پس باید به مگس حسادت کنم و شاید بقیه حشره‌ها، نه؟

از ورزش دست کشیده و با هم پیوند خورده بودیم. چرا تا به حال در ورزشگاه ندیده بودمش! شاید روزهای دیگری می‌آمده و یا تازه شروع کرده و... اول کن بابا برو تو نخ جنس. عجب تیکه‌ایه. یا حضرت عباس.

- شما رو ندیده بودم. تازه شروع کردین؟

سؤال من را جلوتر خودش مطرح کرده بود و حالا جوابش.

گفتم که برای دیدنم دو چشم کافی نیست و خنده‌ای نشاط برانگیز سر دادم.

- حاضر بودم برای دیدنتان مگس شوم. اگر می‌دانستم که وجود دارید.

نخیر طرف کوتاه نمی‌آد! نمی‌ذاره کله‌ام مشغول بشه. براندازش کردم. همسن و سال خودم بود و سرحال و قوی. موها و چشمانی روشن داشت و پوستی برنزه که حتماً دستگاهی بوده. این‌جا که خورشیدی نمی‌تابد.

دیدم که او هم دارد خریدارانه براندازم می‌کند: مثل این که هر دومانم احتیاجی به چشم‌های مگس نداریم. خندید و سری به موافقت تکان داد.

- خوب، جوابم را نگر فتم.

- سؤال چه بود؟

- که چرا شما را تا به حال ندیده‌ام.

- به همان دلیل که من هم شما را ندیده‌ام.

دیگر دست از ورزش کشیده بودیم و خیره به هم نگاه می‌کردیم و به بحث عجیبی مشغول بودیم.

- نه، واقعاً می‌گم. من چندین ساله که این‌جا می‌پلکم و تقریباً هر روز اینجام و.

- منم همین طور.

- خیلی عجیبه! باشه. حالا هم دیر نشده.

و دستش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد. دستش در دستکش ورزشی عرق کرده در دستم قرار گرفت و برخلاف همیشه بدم نیامد. تا آدم در باره‌اش به فکر و خیال مشغول شوم و پشت سرش در مغزم اراجیفی ببافم، پرسید: به افتخار آشنایی، با آب پرتقال موافقی؟

بدون فکر انگار که از خواب و خیالم بیرون نیامده بودم فوراً گفتم: باشه. بریم.

در طبقه اول ورزشگاه دستگاه اتومات برای نوشیدنی گرم و سرد بود که من هیچ‌وقت از آن استفاده نکرده بودم. حالا با او می‌خواستم به این سالن بروم و بنوشم. آن‌های دیگر چه فکری می‌کردند؟ مگه

به درون رفتیم و برای تعویض لباس به رختکن‌های مختلف رفتیم. از رختکن که بیرون آمدم دیدمش که منتظر ایستاده.
- خوب با چه شروع کنیم؟
- معمولاً چی کار می‌کنی؟
سؤالش بی‌جا نبود. در این چند سال دیده بودم که ورزشکاران مرد طور دیگری ورزش می‌کنند.
بقیه داستان در شماره آینده

مهرناز صالحی



فکری هم می‌کنن؟ اینا که اصلاً نگاهت هم نمی‌کنن. بی‌خیال. نمی‌دانستم با او چه کنم و چه بگویم. برای اولین بار در عمرم احساس کردم که دستپاچه شده‌ام.
- به چی فکر می‌کنی؟ این جایی. هی.
- آه. بله. بله همین‌جام.
نگاهش را بر خودم حس می‌کردم و گرم شده بودم. پرسید که چه روزهایی ورزش می‌کنی؟
- روزهای بخصوصی ندارم. هر وقت دلم بخواهد و وقتش را داشته باشم سری می‌زنم. چطور مگر؟
سرسش را پایین انداخت و من من کرد: هیچی همین‌جوری دیگه. چی می‌نوشی؟
سگه‌ای آماده کرده بود و می‌خواست در دستگاه بیندازد.
- آبپرتقال، قرار بود که...
- آه! آره، درسته
و دو بطری کوچک آبپرتقال از دستگاه، در دست‌مان جا گرفت. لب لب از بطری می‌نوشیدیم و جزئیات زندگی‌مان را تا آن‌جا که رازها بر ملا نشود برای هم تعریف می‌کردیم.
- فردا می‌آی؟
- نمی‌دونم. باید ببینم.
- خوب، این بار حالا تصمیم بگیر. نمی‌شه؟
اوقات تلخی کرده بود. هنوز هیچی نشده! اما نظرش خوبه. دوستیه. خودم را دلداری دادم.
- باشه. فردا می‌آم. درسته که یکشنبه است ولی یک عالمه کار سرم ریخته که شاید صبح نتونم. ولی بعد از ظهر شاید.....
- نه، بگو حتماً می‌آی و ساعتش را هم بگو.
و نگاه عجیبی به من انداخت. نگاهی که خواهشی در آن می‌دید. برایم تازگی داشت. کسی این‌گونه به من پیله نکرده بود. کمی هم برایم عجیب بود. چه زود آشناست!!
باید کشفش می‌کردم. موضوع جالبی برای خیال‌بافی من بود. اما آیا فقط خیال‌بافی خواهد ماند؟ باید دید.
- باشه، فردا ساعت دو بعداز ظهر این‌جام. حالا بریم ورزش کنیم. تنبلی بسه.
و خندیدم. خوشحال شد و دوباره دست چسبناکش را در دستکش به طرفم دراز کرد و دستم را گرفت و گفت: تا فردا.
در سرم دیگر غوغایی جدید برپا شده بود. اون کیه؟ یعنی منظورش چیه؟ خیلی ناگهانی ولی دلچسب! نمی‌توانستم و نمی‌خواستم که در باره این آشنایی عجیب، فکرهایی سر هم کنم و داستانی خنده‌دار بسازم. دلم نمی‌آمد. صبر می‌کنم تا فردا ببینم چی می‌شه! اما تمام بعداز ظهر و شبم تا فردا شود و او را با نگاه منتظرش دم در ورزشگاه ببینم، با خیال او طی شد! خیالی که هیچ‌گونه نشانی از خیال‌بافی‌های سابق را نداشت! خواستم سعی کنم که از او هم مثل سایر قربانی‌هایم نقشی دیگر در ذهنم بسازم، اما نشد که نشد!
- آه آمدی. بالاخره.
- مگر خیلی وقت است که منتظری؟ هنوز که ساعت دو نشده.
تصور کردم دیر سر قرارم حاضر شده‌ام و احساس بدی کردم.
- نه. نه. سر موقع رسیدی. نمی‌دانستم که با دو چرخه می‌آیی!
در حال قفل و بست دو چرخه‌ام گفتم، بعضی وقت‌ها دو چرخه‌سواری را دوست دارم.

ناخدا ایرانپور مدال‌ها و نشان‌های لیاقت و شجاعت را با احتیاط و وسواس خاصی از توی بوفه پرزرق‌وبرق درآورد. آن‌ها را روی میز شیشه‌ای ۶ نفره پهن کرد. دو دستمال و افشانه تمیزکننده را از قبل روی میز گذاشته بود. درجات نظامی که طی ۳۰ سال خدمت صادقانه سال به سال با مرارت به دست آورده بود، به ترتیب در یک ردیف گذاشت. با نگاه به درجه‌ها و نشان‌های افتخار نظامی‌اش، گذشته

مثل پرده سینما پیش چشمش رژه رفتند و ذهنش به سال‌های دور پر کشید. از زمانی که مهنای بود و سفرهای مأموریتی که به ترکیه و کشورهای دیگر کرده بود. شرکت در رزمایش‌های مشترک با نیروی دریایی دیگر کشورها از برابر چشمش رژه رفتند. به تحصیلاتش ادامه داده بود و دوره‌های گوناگون را با موفقیت پشت سر گذاشته بود. درجه پشت درجه.

نشان لیاقت پشت نشان لیاقت. با چه سختی‌هایی این‌ها را به دست آورده بود تا زمانی که به مقام ناخدایی رسیده بود. چندین و چند مدال و نشان سینه داشت. سال به سال درجه تازه‌ای روی پاکون پیراهنش زده شده بود.

در زمان جنگ در عملیاتی پیچیده و حساب‌شده به ناوهای دشمن در "بندر فاو" یورش برده و به همراه هم‌زمان خود سربلند و پیروز به پایگاه‌های خود بازگشته بودند. معمولاً هفته‌ای یکبار نشان و درجه‌ها و مدال‌ها را از بوفه بیرون می‌آورد. آن‌ها را با دستمال تمیز می‌کرد و برق می‌انداخت. نگاه آرام و مهربانش را به مدال‌ها و نشان‌های افتخار می‌انداخت. بر آن‌ها دست می‌کشید و دوباره مرتب در بوفه می‌چید.

چشم‌های گود و فرورفته‌اش را با انگشت مالید و با خود گفت: "ده‌ها لنگر کوچک نقره و تزیینی... چندین و چند مدال و آرام و نشان سینه..."

این‌ها کم چیزی نیست... این‌ها را مفت و مجانی به کسی نمی‌دهند... آن وقت این پسر ابله به من می‌گوید بگذار در کوزه آبش را بخور!..."

"خون‌دل‌ها خورده‌ایم... رنج دوران برده‌ایم..."

ناخدا هرچه به خودش فشار می‌آورد که از گذشته بگریزد، نمی‌توانست. خاطره‌های گذشته مدام جلو چشمش رژه می‌رفتند. دور اتاق قدم می‌زد. روبه‌روی عکس بزرگ قاب‌گرفته با لباس ناخدایی در بالای بوفه می‌ایستاد و به خودش سلام نظامی می‌داد.

قدم می‌زد و خسته که می‌شد می‌رفت روی تخت‌خواب می‌خوابید ولی خواب به چشمانش نمی‌آمد. روزی دوبار قرص "کلونازپام" می‌خورد تا بتواند قدری بخوابد.

یک دختر و دو پسر داشت. هر سه ازدواج کرده بودند و به سر کار و زندگی خود رفته بودند.

همسرش "ایران‌خانم" ده سال پیش او را ترک کرده بود. کاوه هم به کانادا رفته بود. بابک پسر دومش در زیرزمین



مجید کاظمی

مجید کاظمی، نویسنده داستان کوتاه، با سال‌ها حضور پیوسته در قلمرو روایت، کارنامه‌ای متکی بر تجربه، ایجاز و نگاه اجتماعی دارد. آثار او عمدتاً در قالب مجموعه داستان شکل گرفته‌اند و بر بستر زیست تاریخی و انسانی معاصر حرکت می‌کنند. آثار منتشرشده:

بله‌برون، مجموعه داستان، ۱۳۷۷

انتشارات زر، شیراز

امین‌الضرت، مجموعه داستان، ۱۴۰۲

انتشارات نورهان

آثار در دست انتشار (به همین قلم):

روزی که نفت ملی شد، مجموعه داستان

سگ بی‌خانمان، مجموعه داستان

تیر خلاص را تو زدی، پروانه!

نوشتار مجید کاظمی بر پیوند روایت با حافظه جمعی، جزئی‌نگری در شخصیت‌ها و پرهیز از اغراق استوار است؛ قلمی که در سکوت، تأثیر می‌گذارد و در سادگی، ماندگار می‌شود.

داستان کوتاه

از مجید طاهری

..... جشن تولد در بوستان محله‌ی آزادی

"این نشان‌های افتخار را بگذار در کوزه آبش را بخور!"

"..."

این را کاوه بهش گفته بود.

نم اشکی گوشه چشمانش جوشید.

حرف‌های کاوه چون نیشی در تنش فرو رفته بود.

استاندار گفته بود: ناخدا به دل نگیر!... جوان است و

متلکی پرانده است... من متلک‌های پسر را زیر سبیلی رد می‌کنم...

"تا همین چند سال پیش وقتی پا بر عرشه کشتی

می‌گذاشتم، برایم ایست خبردار می‌دادند و صدها نفر به

احترام سلام نظامی می‌دادند."

"من تلاش کردم بچه‌هایم را آدم حسابی بار بیارم... برای

سربلندی کشورم جانفشانی کردم... هنوز هم خون یک

میهن‌پرست در رگ‌های من جاری است."

"دایره متوفیات" بهشت زهرا مسئول امور بایگانی مردگان است.

حال بیست سال می‌شد که بازنشسته شده بود. در آپارتمان ۱۵۰ متری خود قدم می‌زد و با خود نجوا و گفتگو می‌کرد. چند تا از مدال‌های شجاعت را فرمانده مستقیماً بر شانه او نصب کرده بود و آخرین نشان لیاقت و فداکاری را سلطان باستان مبارک بر شانه او گذاشته بود. سلطان با دهان مبارک خود با او گفتگو کرده بود. ناخدا ایرانپور این را یکی از افتخارات بزرگ خود می‌دانست. سلطان فرموده بود این نشان به خاطر شجاعت و ازجان‌گذشتگی در جنگ به شما اعطا می‌شود و به شما لقب "شهید زنده" داده می‌شود.

یاد کاوه افتاد. کاوه گفته بود: این مدال و نشان‌ها را اگر در مغازه ببری صد گرم حلوا بهت نمی‌دهند...

نگاهی خشمگین به کاوه انداخته بود و کاوه گفته بود: این‌ها را بگذار در کوزه آتش را بخور!...

چهره ناخدا گُرگرفته بود. از کوره در رفته بود و گفته بود: خفه شو!

از خشم لب گزیده بود و تا مدت‌ها با او سرسنگین بود و بین‌شان شکراب بود.

گفتم: شیر که پیر میشه، روباه هم برایش عرض‌اندام می‌کنه.

استاندار گفت: ناخدا کاه کهنه را باد نده! و خون خودت را کثیف نکن... درگیری با خانواده تف سر بالاست!...

با پا درمیانی استاندار و دایی بچه‌ها و خواهش‌ها و اصرارهای همسرش با کاوه آشتی کرده بود.

دو سال پیش کاوه از کانادا برایش روایت فرستاده بود و او را به کانادا دعوت کرده بود. قرار بود سه ماه در آنجا بماند، ولی در هفته دوم رأی‌اش برگشته بود و با اصرار و پافشاری از کاوه خواسته بود برایش بلایت برگشت بگیرد و به ایران برگشته بود.

در مجتمع آپارتمانی که زندگی می‌کرد بیست و چهار واحد ساکن بودند. هیچ واحدی با واحد دیگر تماس نداشت. همه با هم بیگانه بودند. ناخدا فقط مدیر ساختمان را می‌شناخت که ماهیانه می‌آمد و پول شارژ ساختمان را می‌گرفت.

شب خوراکی ساده‌ای تدارک می‌دید و پای برنامه‌های تلویزیون می‌نشست. از برنامه‌های تلویزیون خسته و دلزده می‌شد. تلویزیون را با خشم خاموش می‌کرد و زیر لب دشنام می‌داد. سمعک را از گوشش درمی‌آورد و به رختخواب می‌رفت. خوابش نمی‌برد. نیمه‌های شب بلند شد. در شیشه‌ای ایوان را با غرغری باز کرد. به ایوان رفت. سمعک را در گوشش گذاشت. صدای غرش باد پاییزی را

می‌شنید که درختان سرو و کاج محوطه را به تکان درمی‌آورد. دستش را روی نرده‌های آهنی یخ‌زده گذاشت و آپارتمان‌های روبه‌رو را نگاه کرد. از آپارتمان‌ها صدای موسیقی و بزن و بکوب می‌آمد. یک ساعت پس از نیمه‌شب چراغ‌های آپارتمان‌ها یکی‌یکی خاموش شد. در شیشه‌ای ایوان را با غرغری بست و به تختخوابش پناه برد. سمعک و دندان‌های مصنوعی‌اش را درآورد و تلاش کرد که به خواب برود، ولی خوابش نمی‌رفت.

با خود اندیشید: لولاها باید روغن‌کاری می‌شد... از من گذشته... کسی که پس از من به این آپارتمان می‌آید ناچار است لولاها را روغن‌کاری کند.

به اتاق نشیمن برگشت. در اتاق نشیمن قدم می‌زد و با خود گفتگو می‌کرد. دم‌به‌دم به دستشویی می‌رفت.

"این پروستات لعنتی دست از سرم بر نمی‌دارد. کنترل پیشاب خودم را هم از دست داده‌ام. تا می‌خواهم خودم را به دستشویی برسانم شلوارم خیس شده است... چندین سال است یک پایم مطب دکترهاست و یک پایم خانه... از دست دکترها هم دیگر کاری بر نمی‌آید... هرچه دردهایم را برایشان توضیح می‌دهم فقط یک پاسخ می‌دهند: ... این‌ها علایم پیری‌ست پدر جان!..."

"علایم پیری!!... نمی‌دانند من ناخدا هستم. تا همین چند سال پیش وقتی بر عرشه کشتی پا می‌گذاشتم، ده‌ها نفر ایست خبردار می‌دادند و همه به احترامم سلام نظامی می‌دادند..."

رفت روبه‌روی آینه قدی که نزدیک در خروجی بود ایستاد. از دیدن چهره خود در آینه جا خورد. به چشمان قهوه‌ای گودرفته و تار و کدر خود نگاه کرد که نور زندگی از آن رخت بر بسته بود. به چهره چروکیده و رنگ‌پریده و گونه‌های فرو افتاده خود در آینه خیره شد.

"چهره‌ام زرد و پر از چین و چروک شده. انگار خونی در بدنم جریان نداره. گاهی اوقات عرصه بهم تنگ میشه. دچار تنگی نفس میشم... من ناخدا... با آن همه آهن و تلب و ید و بیضا و آن همه درجه و مدال... به روزی افتاده‌ام که می‌ترسم خودم را توی آینه نگاه کنم..."

مکثی کرد. دستی به موهای سفید سرش کشید و با آینه گفتگو کرد: "موهای سرم تنگ و کم‌پشت شده... کمرم مو درآورده... انگار موهای سرم به پشت کمر کوچ کرده‌اند... قیافه‌ام شبیه میمون‌ها شده... انگار دارم به نیاکان اولیه‌ام برمی‌گردم. دانشمندان بهش چی میگن؟ ... فکر کنم فرگشت..."

بنا کرد به قدم زدن دور اتاق و یاد زن و بچه‌هایش افتاد.

با شتاب وارد اتاقش شد. شاپویش را به گوشه‌ای انداخت. بارانی وصله‌دارش را که چونان ابری بهاری قطرات درشت آب از آن می‌چکید، بر کف اتاق که با حصیر و جاجیم پوشانده شده بود، انداخت. شور و شوق اراده‌ای محکم و پولادین را در درونش حس می‌کرد. خودش را روی صندلی ولو کرد و با احتیاط جعبه چوبی‌ای را که زیر انبوهی از کتاب و کاغذ کمر خم کرده بود، جلو کشید. قلم را به دست گرفت و اندکی به فکر فرو رفت. سستی یک دلمردگی موزی مثل موریانه، هنوز در جانش ریشه ندوانده بود که خودش را جمع‌وجور کرده و زیر لب گفت:

«دلمردگی بسه»

و مدادش را تراشید؛ آرام و با سر صبر. انگاری زمان از حرکت ایستاده بود. دوباره با خودش زمزمه کرد: دلمردگی بسه. باید کاری کرد. باید حرفی زد. باید آن‌ها را نوشت.

همان‌طور که با خودش مشغول بود، انبوهی از اشخاص دوروبرش ظاهر شدند. آن‌ها را می‌شناخت. گذار سالیان هیچ از شکل و ظاهرشان نکاسته بود. رفقای سال‌های دور و نزدیک. همه کسانی که می‌شناخت؛ هم‌نشینان سالیانش در کوچه و خیابان، قهوه‌خانه، زندان. تلخ‌خنده‌ای زد و پرسید: «ها، چه خوبه که از یادتون نرفتم؟» اما آنان بی‌توجه به او دوروبرش می‌چرخیدند و حرف می‌زدند. صداها در هم و پیچ‌گونه بود، چیزی را متوجه نمی‌شد. انگار بازی لب‌ها بودند که با رقص دود خاکستری سیگار، شکل‌هایی متحرک و جادویی را در فضای بسته اتاق به‌وجود می‌آورد. شکل‌هایی که هنوز پا نگرفته، پراکنده و محو می‌شدند.

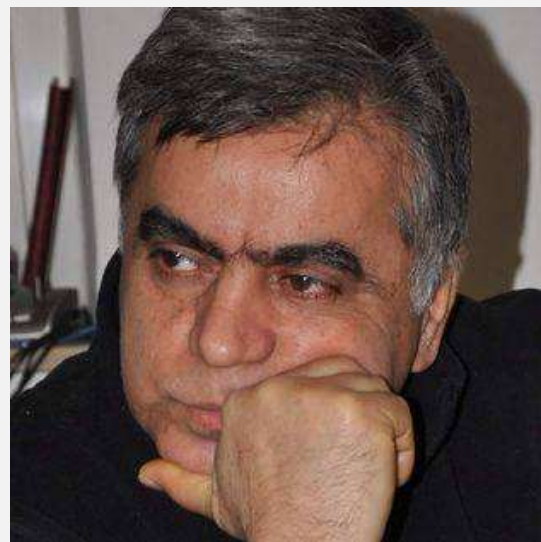
معصومه، حسین و سهراب، کودکانی ده‌دوازده‌ساله، با جعبه‌ای کوچک مملو از آدامس و سیگار و چند دسته گل پلاستیده و بساطی از کتاب؛ کتاب‌هایی که گویا نگاه مشتاق هیچ خواننده‌ای، رقص زیبای حروف را بر سپیدی برگ‌هایشان ندیده بود.

قدرت، اما، تنومند بود و قوی‌هیکل. خسرو هنوز با صورت سرخ‌شده از شرم، جعبه چوبی واکشش را مرتب می‌کرد و «مادر رعنا»، خمیده‌پشت و شال‌برکمر، زباله‌ها را می‌جست.

یخ و سرمای زمستانی، سختی راه به همراه زوزه باد، کاک رحمان را همچنان در محاصره داشت و رد شلاق درد را بر پیکر همراهانش می‌نشانده که آرام‌آرام شیب کوهستان را بالا می‌رفتند؛ کاروانی خسته و کمرخت‌شده از سرما با آوایی گرم که لرزه بر تن زمستان می‌افکند:

«کس نه‌لی کورد مردوه، کورد زیندوه»

شهین! کز کرده گوشه‌ای اتاق، قالیچه‌اش را می‌بافت و هر رجش را با ترانه‌ای شاد سر می‌انداخت؛ ترانه‌هایی که بوی بهار داشت و عطر گل نارنج. سرانگشتانی ماهر که یاس‌هایی سفید را با رگه‌هایی از خون انار، که گویا در شب یلدا ترکیده باشند، در دامان قالیچه می‌کاشتند. از روزی که شوهرش را برده بودند، یاس سفید نقش اصلی قالیچه‌هایش بود که در دل خون‌آلود گل‌بوته‌های سرخ و با ظرافتی از ابریشم نقش می‌گرفتند. حاصل کارش گرچه گران‌بها، ولی سهم او اندکی بیش از هیچ، و آن هم به شوق تهیه چند شاخه گل و خرما برای جمعه‌های خاوران؛ آن‌جا که هم‌دردان و هم‌زمانش یکایک می‌آمدند، لنگان‌لنگان، اما پرصلابت و با شکوه. جمعه‌های خاوران؛ قلب‌هایی در هم‌شکسته، ولی پر امید و با غرور. بدن‌های کهنسالی که همچنان استوار گام می‌زدند. جمعه‌های خاوران زیر این گام‌ها رام شده بود. شادی از دل خاک سر برمی‌کشید و مادران حکایت دل باز می‌گفتند. جمعه‌های خاوران قرق آن‌ها بود.



فتح‌الله کیایی‌ها

نویسنده، شاعر و فعال فرهنگی

با بیش از پنج دهه حضور پربار در عرصه‌های گوناگون نوشتار و فعالیت‌های فرهنگی، فتح‌الله کیایی‌ها همچنان با شوری و صف‌ناپذیری به خواندن و نوشتن ادامه می‌دهد؛ شوقی که حتی در هفتاد و یک‌سالگی همچون خونی زنده در رگ‌هایش جاری است.

او دارای مدرک فوق‌دیپلم الکترونیک است و تا پیش از پاکسازی توسط نهادهای سیاسی-عقیدتی، به‌عنوان معلم هنرستان فعالیت می‌کرد. فعالیت‌های رسانه‌ای و ادبی کیایی‌ها پیش از انقلاب، با مطبوعات ورزشی آغاز شد. پس از انقلاب، از بنیان‌گذاران و همکاران انتشار نشریه راهیان کوه بود که با رویکردی انتقادی و طنزآمیز نسبت به عملکرد مسئولان وقت در حوزه ورزش منتشر می‌شد. این نشریه پس از شش شماره، به دلیل فشارهای سانسور و فضای امنیتی توقیف شد.

او همچنین پیش از بسته‌شدن هفته‌نامه فر دوسی، داستان‌های کوتاهی در آن منتشر کرد. پس از ترک ایران، همکاری خود را با نشریه نبرد خلق (ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران) آغاز کرد و مسئولیت گردآوری گزارش‌های ماهانه هنری را بر عهده داشت.

فتح‌الله کیایی‌ها تاکنون چند صد شعر سروده، سه رمان بلند و صدها داستان کوتاه نوشته است که بخشی از آن‌ها در شبکه‌های اجتماعی، از جمله فیسبوک، وبلاگ در گذر روزها و پلتفرم بالاترین منتشر شده‌اند.

داستانی کوتاه از فتح‌الله کیایی‌ها

برای علی‌اشرف درویشیان

****دغدغه‌هایش!****

را بلندبلند می‌خواند؛ آن‌چنان که گویی ره‌گذران خسته و بی‌حوصله را به میهمانی و آژها دعوت کرده باشد. کتاب‌فروش لیخندی زد و دستی به سر و رویشان کشید و رفت. کتاب‌خوانی برای جماعت بی‌حوصله و عجول هم کاری است.

شرم و حیای خسرو تکان‌دهنده بود. گویا خودش را از چشم هرزه دنیا دور نگاه می‌داشت. پشت سیاهی و اکس‌ها پنهان شده بود؛ نه از سر ترس، که از نگاه‌کردن به جهانی این‌گونه تحقیرشده پرهیز داشت. این دنیای او نبود. آن‌چه از همه زندگی‌اش به یاد داشت کتک بود و فقر و تنگدستی. آرزوی داشتن توپی پلاستیکی و ساعتی با فراغ‌بال بازی کودکانه، اگرچه آرزوی بزرگی نبود، اما همیشه دور از دست بود. مدت‌ها بود که پشت حسرت‌های کودکی‌اش گم شده بود.

پیرمرد دلش به درد آمده بود و نمی‌دانست کدام را بنویسد. انتخاب سخت بود. در همه آن‌ها قسمتی از خودش را یافته بود. گویا با آن‌ها زندگی کرده و بزرگ شده بود. هرکدامشان جزئی از خودش بودند؛ باورهای خودش و زندگی خودش. چنان تنیده در هم که اگر یکی از آن‌ها حذف می‌شد، مفهوم خودش را از دست می‌داد، گم می‌شد. درست مثل خسرو که در پس آرزوهای کودکی‌اش گم شده بود؛ همان کوچه‌پس‌کوچه‌های خاکی و گردآلود که رویای بازی‌های کودکانه‌اش را در خود بلعیده و محو کرده بود. هیچ‌گاه این‌گونه زبون و درمانده نشده بود.

نمی‌دانست کدام را بنویسد. هرگاه پای انتخابی به کار می‌آمد، کلمات کارایی خود را از دست می‌دادند؛ زبون و خوار و دست‌وپاچلفتی می‌شدند، کم می‌آوردند. هیچ جمله‌ای بیان‌گر این حجم از واقعیت نمی‌شد. گویی هیچ واژه‌ای یارای تحمل درد را نداشت؛ درد تنها که نه، خشم و عصیان و امید... احساساتی تلمبارشده و متناقض در بطن آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌ساختند و دست‌خالی می‌رفتند و فراموش می‌شدند؛ آن‌چنان که گویی هرگز نبوده‌اند.

آن‌ها را «سبزیف»‌هایی یافته بود که کوه درد را برای تحقیر خدا جابه‌جا می‌کردند.

وقتی در انتخاب خودش را درمانده یافت، شاپویش را بر سر نهاد و بارانی‌اش را پوشید؛ هرچند پر از وصله بود و ناهمگون. عصا در دست، به خیابان زد. آن‌جا را سرشار از شگفتی یافت. گویی داستانی سرشار از تبوتاب‌هایی در خیابان شکل می‌گرفت.

لیخند بر لب، قهرمانانش را با نگاهی غرورآمیز برانداز کرد. چند نفری از آنان را نوشته بود. می‌دانست که تحریرگر بی‌رحم تاریخ، انتخاب‌کننده نهایی است و آن‌ها را یکی‌یکی خواهد نوشت.

فتح‌الله کیایی‌ها

شوقی خاورانی بود که شهین را - و آن دیگران را - زنده نگاه داشته بود. دشنه‌هایی که صیقل می‌خورند برای روز انتقام. گاهی ذله می‌شد، اما وقتی به لیخند دخترش فکر می‌کرد که سالیان پیش زیر سردی خاک شقاوت دفن شده بود، شوقی دوباره برای ماندن در وجودش جوانه می‌کشید. نمی‌خواست و نمی‌توانست هم‌دانش را تنها بگذارد. همه دل‌خوشی‌اش دیدار هفتگی آن‌ها در خاوران بود و هر از گاهی گپ‌زدن پشت دروازه‌های منحوس اوین که تلخی انتظار را چونان قهوه‌ای غلیظ به آرامشی بردبارانه می‌کشاند.

این حجم از هجوم خاطرات و دیده‌ها گیجش کرده بود. کدام را بنویسد؟ انتخاب سخت بود. با خودش گفت: از کولبران شروع می‌کنم. قلم را که به دست گرفت، زیر سنگینی بار و گرانی اراده‌شان به زانو درآمد. دردی در ستون فقراتش پیچید. گرمی مایع لزج‌مانندی را روی سینه‌اش حس کرد. خون بود که بیرون می‌جست؛ چونان کودکی بازیگوش و بی‌خیال بر عرصه سپیدی برف که سر می‌خورد و عمو نوروز را می‌خواند. با هر جان‌کندنی که بود، بر روی پا ایستاد. سنگینی بار عذاب‌دهنده نبود که شوق دیدار فرزندان سختی راه را هموار می‌کرد، اما این گلوله... این گلوله‌ها داغ بودند و بی‌رحم که با شقاوت می‌باریدند.

بغضش را پنهان کرد و با خود گفت: نه! این شیریلان استوارند و تحمل صبر و درد را دارند. پس سراغ «مادر رعنا» را گرفت. در انبوهی زبانه‌ها بوی تعفن بی‌خیالی بود. مادر را نیافت، اما صدای عصایش را می‌شنید که آرام‌آرام دور می‌شد؛ چنان نرم می‌شتافت و می‌رفت که گویا برای جست‌وجو دیگر فرصتی نداشت. مادر رعنا رفته بود.

زیر لب از خودش پرسید: چرا بی‌خداحافظی؟

قدرت را نتواند کنار بیمارستان یافت که مثل کوهی دست‌برشکم گرفته ایستاده بود. جلو رفت، خوش‌وبش کرد. صدای قدرت خشم داشت و می‌لرزید:

«بی‌ناموس، بقیه پول رو نداده و سه روزه که منو این‌جا علاف کرده. روزگار بی‌رحمی شده، حتی کلیه‌ات رو هم می‌زدن.»

و بی‌آن‌که منتظر جوابی بماند، افزود:

«حالا هزینه دوا درمون سپیده رو از کجا بیارم؟»

سپیده پرپر می‌شد زیر شلاق سرطان.

سوزش زخم قدرت را روی شکمش حس کرد. چشمان بی‌فروغ سپیده را در خیالش بست و عصایه‌دست راه افتاد. به کجا؟ نمی‌دانست. خشمگین بود و یأس و دل‌مردگی را زیر قدم‌هایش خرد و خمیر می‌کرد. پای می‌کوبید بر فرق زمین. پیرمرد عاصی شده بود.

بالاخره معصومه و حسین را یافت؛ کنار خیابان انقلاب با بساط کتاب‌هایی کهنه که می‌فروختند. پیرمردی کتاب‌فروش از دهکده‌اش بیرون آمد و آبنباتی در دست‌های یخ‌زده‌شان گذاشت و با مهربانی پرسید: «بگید ببینم، امروز کار و کاسبی جوونای من چه‌جوری بوده؟» لیخند پرحیای معصومه بود و صدای آرام حسین که داستانی

محمد حسین، پسر حاج غلام که با سینی چای وارد شد به من سلام کرد و یک چای جلویم گذاشت. نگاهم که کرد رنگش پرید و دستش لرزید به طوری که نزدیک بود سینی چای از دستش بیفتد. دستش را گرفتم و نشاندمش روبروی خودم. بلافاصله پرسید:

«عمو عزت چرا آنقدر دست شما سرده.»

او مرا عمو صدا می‌زند. چندان‌ش شده بود خودش را کمی عقب کشید و دستش را از توی دستم درآورد. آهسته به او گفتم چند تا ورقه هست که شما و پدر باید امضاء کنید. اما حالا باشد برای آخر شب. سری تکان داد و سپس سینی چای را گرفت جلوی بقیه که دور تا دور نشسته بودند. گاهی برمی‌گشت و زیر چشمی نگاهم می‌کرد. بعضی‌ها را که نمی‌شناختم آمده بودند استخاره بگیرند. من که دیر رسیده بودم متوجه شدم هر کدام از رفقای حاج غلام، خاطراتی را دارند تعریف می‌کنند و می‌خندند. اصغر سه کله که حالا طاس شده بود و دیگر از آن موهای مجعد چهل سال پیش که سه طبقه درست می‌کرد خبری نبود به من اشاره کرد و گفت:

«آخه داداش این رسمشه؟ آدم باید اینقدر دیر به دیدن باجناقش بیاد؟»
گفتم: حاج اصغر از شما چه پنهان دیشب دیروقت رسیدم. بلافاصله امروز اوادم خدمتشون.

«ای ولا، اونور آب خوش می‌گذره آقا عزت؟ بگی نگی قیافه تم به کم عوض شده.»

گفتم: حاج اصغر، پیر شدیم دیگه.

«کیه که پیر نمیشه داداش. راسی شنیدی که میگن ژیان ماشین نمی‌شه، باجناق هم فامیل نمی‌شه. ولی عزرائیل میشه؟»

همه از این حرف زدند زیر خنده. بعد رو کرد به بقیه و ادامه داد:

«آره داشتم می‌گفتم، اون موقع‌ها که حاج غلام رو شاه‌غلام صدا می‌کردن، یه روز تو خیابون سلسبیل تیر چراغ برق می‌ندازه جلوی اتوبوس جواد گامبو. اونو از پشت فرمون می‌کشه پائین و تا می‌خوره می‌زنتش. ازش پرسیده بودن آخه واسه چی زدی؟ حاج غلام هم گفته بود تا اون باشه دفعه دیگه که مارو می‌بینه بزنه رو ترمز.» و در حالی که دستش را می‌برد بالا دم شقیقه اش اضافه کرد:

«آزانا که می‌رسن همشون برا حاج غلام میزنین بالا. بعد هم جمعیتو متفرق می‌کنن. مسافرها دوباره سوار میشن و جواد گامبو هم تیر چوبی رو می‌کشه کنار، جیکش هم در نمی‌یاد، می‌شینن پشت فرمون می‌ره.»

همه با نگاهی تحسین آمیز به حاج غلام لبخند زدند. اما او از این که حاج اصغر اسم قبلی‌اش را توی جمع گفته بود خوشش نیامد. سرش را با اخم انداخته بود پائین.

بالای طاقچه، قاب عکس امام و رهبر به دیوار آویزان بود و زیر آن دو تا کتاب توضیح المسائل و اصول کافی کلینی به چشم می‌خورد. حاج غلام یک جانباز محفلی است. چند سالی هم در اوین آدم‌هایی را که کتاب می‌خوانده اند سین جیم می‌کرد و چنان توی گوش‌شان می‌زد که گاهی پرده گوش‌شان پاره می‌شد.

خودش می‌گوید برای احیاء اسلام بود که دیگران را وادار به توبه می‌کرد. حالا هم که پیر شده است، به عنوان «کارشناس استخاره» در استخدام وزارت اطلاعات است.

نوبت رسید به رضا بلبل. او در حالی که استکان خالی چای را توی دستش می‌چرخاند گفت:

«لوزی که امام والد شدن، من و حاج غلام از فلودگاه تا بهشت زهلا دنبال ماشین امام نویدیم، گاهی هم لو لکایش آویزون شدیم، خدا لفتگان همه لو بیاملزه. دفعه دوم هم که امام لو می‌بلدن بهشت زهلا، من و حاج غلام زیل تابوتشو ول نکلدیم»
بعد همگی صلوات فرستادند و من نفهمیدم چرا.

مرتضی فر فره که احساس می‌کرد بیشتر از دیگران به حاج غلام نزدیک است خودش را جا به جا کرد و با صدای دو رگه اش بلند گفت:



داود مرزآرا

داود مرزآرا: ساکن ونکوور کانادا و متولد ۸۳ سال پیش، از سال ۲۰۱۳ به‌طور جدی به نویسندگی در حوزه‌ی داستان کوتاه و ترجمه پرداخته است. او تاکنون شش کتاب منتشر کرده که دو عنوان آن ترجمه است: یک رمان از «کیم تویی» نویسنده ویتنامی-کانادایی و یک مجموعه داستان از نویسندگان برجسته آمریکا، انگلیس، روسیه و کانادا. همچنین یک مجموعه «کاریکلماتور و مینیمال» و سه مجموعه داستان کوتاه از آثار خود منتشر کرده است. مرزآرا به‌مدت دوازده سال با نشریات مختلف همکاری داشته است.

داود مرزآرا داستان کوتاه باجناق

حاج غلام را همه می‌شناسند از برو بچه‌های درکه و اوین گرفته تا سرآسیاب فرودگاه مهرآباد. چون خودش را غلام امام رضا می‌داند و حداقل سالی یک بار به پا بوسش می‌رود.

چند وقت است که از نظر جسمی و روانی حالش خوب نیست. این طور که دکترها می‌گویند همین روزها باید غزل خداحافظی را بخواند. دیشب که به دیدنش رفتم چند نفری در خانه اش بودند. همه را می‌شناختم غیر از یکی دو نفر. با ورود من، همه برای لحظه‌ای نیم خیز شدند. جواب سلامم را دادند و دوباره پهن شدند سر جایشان. حاج غلام توی تختش بالای اتاق دراز کشیده بود. موهایش خیس عرق بود. زیر چشم‌هایش به کبودی می‌زد. کنارش که نشستم، چشم‌هایش را باز کرد. سعی کرد کمی جا به جا بشود.

مرتضی فر فره که طرف دیگر نشسته بود با هیکل چاق و سنگینش روی دو زانو بلند شد و یک بالش دیگر گذاشت پشت سر حاج غلام تا بتواند نیم نشسته راحت تر نفس بکشد. حاج غلام با دست اشاره کرد تا گوشم را نزدیک دهانش ببرم. پرسید:

- «انجام شد؟»

گفتم بله، خیالتون راحت باشه.

رو کردم به دوستان و مهمان‌ها و با اشاره‌ی سر و دست به همه فهما ند م که حاج غلام می‌خواهد بخوابد.
همه آرام بدون سرو صدا پا شدند و رفتند. من بالای سر حاج غلام نشسته بودم که محمد حسین تو لنگه در پیدایش شد و گفت:
«مادر گفتند، جاتونو تو اطاق مهمون خونه انداختن. اگه می‌خواین ورقه‌ها رو بدین امضا کنم.»
ورقه‌ها را امضا کرد. کمی این پا و اون پا شد و بعد پرسید:
«عمو جون کی پولارو می‌ریزن به حساب من؟»
برایش که توضیح دادم ابرو هایش بالا رفت.
داشت برمی‌گشت که گفتم سلام برسونین. در چار چوب در ایستاد و دوباره پرسید:
«ایشالا کی کارم درست میشه که بیام پیش شما؟»
گفتم: عمو جون با خداست. من که دارم سعی خودمو می‌کنم.
گفت: خیلی ممنون و رفت.
دست حاج غلام را گرفتم دیدم نبضش نمی‌زند.
کارم تمام شده بود. چراغ اطاق را خاموش کردم و آهسته خانه را در تاریکی مطلق ترک کردم.

داود مرزآرا

«بذارین منم براتون یه خاطره بگم. فکر می‌کنم حاج غلام خوب یادش باشه. یه شب که خونه حاج سعید جمع بودیم، حاج آقا زنگ زدن. من و ایشونو احضار کردن. تو یه چشم به هم زدن دو ترکه با موتور مته فرفره رفتیم بالا. وقتی برگشتیم تو نمی‌ری حاج سعید کلی ماتش برده بود که چه شصت تیری رفتیم و برگشتیم.»
یک باره ساکت شد و دیگران که منتظر بودند گفتند:
«خب بعد چی شد؟»
و او همان طور که سرش پائین بود و به ریشش دست می‌کشید ادامه داد:
«حیف شد... خدا رحمتش کنه. وقتی حاج سعید واجبی خورد خیلی غصمون شد. درست می‌گم حاج آقا؟»
و صبر کرد تا حاج غلام حرفش را تأیید کند. حاج غلام هم با تکان دادن سر، حرف مرتضی فرفره را تأیید کرد.
محمد حسین داروهای پدرش را آورد و من به او کمک کردم تا آنها را بخورد حاج غلام طوری به داروها و به من نگاه می‌کرد که انگار از چیزی می‌ترسید.
تلخی داروها چهره‌اش را در هم برد. سرفه‌ای کرد و با صدای خیلی آرام شروع کرد به حرف زدن. همه ساکت شدند.
«حقت بود که برا حاج سعید یه مجسمه از طلا می‌ساختن. حاج سعید خدا بیمارز هروقت می‌خواست دشمنای نظامو طناب پیچ کنه قبلا...»
بعد مثل اینکه چیزی یادش بیاد با یک مکث نسبتاً کوتاه، نفسی تازه کرد و ادامه داد:
«قبلاً با آفتابه‌ای که توماشینش داشت وضو می‌گرفت. یه روز، حاج سعید، سر باز جوئی از یه ندگی آدمی که سین جیمش می‌کرد خیلی عصبانی شد، منو صدا کرد و گفت "بشاش به این یارو، منم راحت کارمو کردم."
همه زدند زیر خنده و منتظر ماندند تا باز هم حاج غلام از خاطراتش بگوید. درحالی که نفسش خوب بالا نمی‌آمد و می‌شد ناتوانی را در صدایش دید، شمرده شمرده اضافه کرد.
«از قول من از همه برادرا حلالیت بطلبین، چون فکر می‌کنم چیزی به آخر عمرم نمونده.»
با دست به من اشاره کرد تا برم جلوتر. سپس به صحبتش ادامه داد و گفت:
«بالاخره یه روز اجل از راه می‌رسه.»
یک دفعه همگی صلوات فرستادند و من نفهمیدم چرا.
داشتند صلوات می‌فرستادند که رفتم نزدیک تر. پرسید:
«چی کار باید بکنیم؟»
درگوشش خیلی آهسته گفتم: همونطور که خواسته بودین کارها انجام شد. شما امشب این چند تا ورق رو امضاء می‌کنین تا پولاتونو به حساب محمد حسین منتقل کنن، البته اول به حساب من واریز می‌شه بعد من می‌ریزم به حساب ایشون. چون محمد حسین تو اون بانک حساب نداره و باید یک حساب جدید برایش باز بشه.
دیدم جوابی نداد و رفت تو فکر. چشمانش را بست و یک نفس بلند کشید. بعد دستش را دراز کرد و ورقه‌ها را از دستم گرفت و همانطور که دراز کشیده بود با خودکاری که به او دادم دو تا امضا زیر ورقه‌ها انداخت. همه داشتند نگاهمان می‌کردند. ورقه‌ها را تا کردم و گذاشتم تو جیبم. سرش را آرام گذاشت روی بالش، ملافه را تا روی شانه‌هایش بالا کشید و دوباره چشمانش را بست.

داستان کوتاه

ناهید وفایی:

جنگ نان

کوچه‌های شهر بوی نان تازه می‌داد. بویی که مثل نسیمی گرم، در دل‌ها امید می‌کاشت، اما برای بسیاری تنها بوی حسرت بود. نان، ساده‌ترین زینت بخش سفره‌ی ثروتمندان، در این شهر برای عده‌ی زیادی از مردم به کالایی کمیاب و پرارزش بدل شده بود؛ هر قرص نان مثل طلایی داغ بود که دست‌های گرسنه برای لمسش می‌سوختند. سودابه زنبیل پر از نان را در دست داشت؛ زنبیلی که برای او نه فقط تکه‌های خمیر پخته، بلکه حاصل چند روز کار طاقت‌فرسا بود. هر نان، مثل تکه‌ای از جاننش، در میان دستمال سفید آرام گرفته بود. او و همسرش به سوی بیمارستان می‌رفتند. پسرشان آنجا بستری بود؛ پسرکی که نفس‌هایش مثل شمعی لرزان در باد، هر لحظه بیم خاموشی داشت.

وقتی نگهبان بیمارستان با صدایی خشک گفت: «وسایل همراه ممنوع است»، سودابه حس کرد بخشی از وجودش را پشت در جا گذاشته است. زنبیل برایش صندوقچه‌ای از زنده ماندن بود. همسرش گفت: «حالا ناراحت نشو. نوبتی برویم. تو همین‌جا بمان، من اول می‌روم.»

سودابه ناخواسته قبول کرد. در گوشه‌ای نشست، اما دلش آرام نمی‌گرفت. اضطراب مثل ماری درونش می‌لولید. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که بی‌قرار برخاست. دلش می‌خواست پسرش را ببیند، مطمئن شود هنوز امیدی هست.

پیرزنی از کنار او گذشت. چین‌های صورتش مثل نقشه‌ای از سال‌های سخت بود. نگاهش روی زنبیل افتاد و با صدایی آرام پرسید:

«دخترم، چرا این‌قدر ناراحتی و بی‌قرار قدم می‌زنی؟»

سودابه آهی کشید، دست‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

«پسر مریضه. شوهرم رفته ملاقاتش. من باید بیرون بمانم و مواظب این زنبیل باشم.»

پیرزن با نگاهی مهربان سر تکان داد و گفت:

«برو تو، دخترم. دل‌نگرانی فایده ندارد. من اینجا می‌مانم و مواظب زنبیلت می‌شوم.»

سودابه لحظه‌ای مردد شد. زنبیل برایش مثل صندوقچه‌ای پر از زندگی بود. اما اشتیاق دیدن پسرش بر همه چیز غلبه کرد. با صدایی لرزان گفت: «خیلی ممنون، مادر جان. فقط می‌خوام ببینم حالش بهتر شده یا نه.»

وقتی چشمش به پسر افتاد، که رنگ به رخسارش برگشته بود و نفس‌هایش آرام‌تر شده بود، قلبش مثل چراغی روشن شد. اشک شادی در چشمانش حلقه زد. بی‌درنگ از اتاق بیرون آمد و به سمت کوچه دوید.

اما وقتی رسید، صحنه‌ای دید که خون در رگ‌هایش یخ بست. زنبیل دیگر در گوشه نبود. پیرزن هم غیب شده بود. به جای او، زنی جوان و پسر بچه‌ای نحیف روی زمین نشسته بودند و با ولع نان‌ها را می‌خوردند.

زن جوان، با چشمانی خسته که سایه‌ی بی‌خوابی و اندوه در آن نشسته بود و موهایی پریشان که مثل رشته‌های غبار بر پیشانی‌اش ریخته بودند، تکه نانی را در دست داشت. بوی نان برای او بوی

نجات بود؛ عطری که از دل خاکستر فقر برمی‌خاست و مثل نسیمی گرم، امیدی کوتاه در جانش می‌دمید.

کودک هم، با دستان لرزان و انگشتانی باریک که همچون شاخه‌های خشکیده در باد می‌جنبیدند، نان را به دهان می‌برد. لقمه‌ها برایش طعم خاصی داشتند؛ هر لقمه‌ای که طعمش نه فقط گندم و نمک، بلکه طعم زندگی و بقا داشت. نگاهش پر از شوقی خاموش بود، شوقی که تنها گرسنگان می‌فهمند؛ شوقی که در هر جویدن، صدای امید را زمزمه می‌کرد.

سودابه با صدایی پر از بغض فریاد زد: «چیکار می‌کنین؟! اون نون‌ها قوت شب بچه‌های منه. چند روزه گرسنه می‌خوابم. پسر من نیمه‌جان تو بیمارستان افتاده. اون زن کجاس که قول داده بود مواظب زنبیل باشه؟»

زن جوان سرش را پایین انداخت. صدایش مثل زمزمه‌ای شرمگین بود: «او مقداری نان برداشت و رفت. گفت پولی که داشت حتی برای یه نان هم کافی نبود. ما هم گرسنه بودیم. چند روزه نان به دهانمون نرسیده.»

سودابه اشک ریزان روی زمین نشست. در ذهنش تصویر بچه‌های خودش نقش بست؛ بچه‌هایی که شب‌ها با شکم خالی به خواب می‌رفتند.

چشمانش به پسر بچه افتاد. کودک با دستان لرزان تکه نانی را به دهان می‌برد. نگاه سودابه پر از تضاد بود؛ حس مادرانه‌اش نمی‌گذاشت چیزی بگوید، اما تصویر بچه‌های خودش در ذهنش می‌چرخید. ناگهان با حرکتی تند نان را از دست کودک کشید و با عصبانیت گفت: «بسته. دیگه سیر شدی.» سپس خم شد که سبد را بردارد.

کودک زنبیل را گرفت و کشید. سودابه هم زنبیل را به سمت خود می‌کشید. مادر کودک التماس می‌کرد: «رها کن، پسر! رها کن!».

اما کودک با تمام توان چنگ زد. سودابه در اوج خشم لگدی به کودک زد. کودک با زنبیل از سرازیری به پایین غلتید و در گودالی افتاد. مادر جیغ کشید، صدایش مثل خنجر در هوا پیچید. سودابه لحظه‌ای به گودال خیره شد، سپس نان‌های باقی‌مانده را در پیراهنش پیچید و پا به فرار گذاشت.

مادر جوان کنار گودال نشست و بغض آلود گفت: «این هم مصیبتی دیگه بخاطر یه لقمه نان. حالا اگه این یکی هم فلج بشه؛ چه خاکی بریزم سرم؟».

از رهگذران کمک خواست، اما بی‌تفاوتی مردم مثل دیواری بلند مقابلش ایستاد. تنها یک مرد جوان، با لباس‌های کارگری و چهره‌ای خسته، ایستاد. با نگرانی پرسید: «چی شده؟».

مادر گریه‌کنان ماجرا را گفت. مرد بی‌درنگ پایین رفت، پای کودک را از میان سنگ‌ها بیرون کشید و او را بالا آورد. کودک خاکی و خونین بود، اما زنده. مادر در میان هق هق گریه او را در آغوش کشید.

کودک با نوق و شوق زنبیل خاکی را به مادر نشان داد و گفت: «مادر، نگاه کن! برای داداش هم نان هست.».

مادر نالید: «عزیزم، این دیگه نان نیست. چطور این نان خاکی رو به بردارت بدیم؟».

مرد جوان بغض کرد، دست مادر را گرفت و گفت: «بلند شو، با هم می‌ریم نانوايي.».

او آنها را به نانوايي برد، نان تازه خرید، سپس مقداری مواد غذایی تهیه کرد و تا خانه همراهی‌شان کرد. مادر و پسر با سپاس فراوان از او خداحافظی کردند.

وقتی مرد جوان به خانه‌اش رسید، همسر باردارش منتظر بود. ساک خرید خالی را دید و پرسید: «عزیزم، قرار بود نان بیاری. پس نان‌ها کجاس؟»

ترس، از بی‌پناهی. شاهد لحظه‌ای خشکش زد. نگاهش روی صورت آسبیدیده پسرش ماند، اما زمان بی‌رحمتر از آن بود که بگذارد بماند. همسرش کودک را در آغوش گرفت و به داخل برد و شاهد با گلوئی گرفته و چشمانی اشک‌آلود از خانه بیرون رفت؛ انگار بخشی از خودش را پشت آن در جا گذاشته باشد.

در مسیر، جاده خیس زیر نور کم‌رنگ صبح می‌درخشید. شاهد فرمان را محکم گرفته بود، اما ذهنش مدام به پشت سر برمی‌گشت. تصویر چهره زخمی و گریه پسرش، مثل سایه‌ای سمج، همراهش بود. چند بار مجبور شد سرعت را کم کند تا اشک‌هایی که بی‌وقفه از چشمانش جاری می‌شد، دیدش را تار نکنند. هر بار که پلک می‌زد، انگار خون زیر بینی پسرش دوباره جلوی چشمش جان می‌گرفت.

وقتی به تهران رسید، هنوز حس می‌کرد چیزی در گلویش گیر کرده؛ همان بغضی که از لحظه خروج از خانه رهایش نکرده بود.

محوطه کارگاه مثل همیشه بوی خاک نم‌خورده و روغن موتور می‌داد، اما امروز این بوها هم برایش غریب شده بودند؛ انگار همه چیز از پشت شیشه‌ای کدر دیده می‌شد.

پیش از آن‌که سراغ کامیون حمل زباله‌ها برود، مستقیم به اتاق رئیس رفت. رئیس، مردی که همیشه عجله داشت و هیچ‌وقت به صورت کارگر هایش نگاه نمی‌کرد تا بداند که چه حالی دارند، حتی سرش را بالا نیاورد. فقط گفت:

«امروز با چند شرکت بیرونی همکاری داریم. ماشین‌هاشون میان، زباله‌ها رو می‌ریزن، تو هم بعدش باید روشن خاک بریزی. کار زیاد داریم، حواست باشه خوب روی زباله‌ها رو ببوشونی.»

شاهد سرش را تکان داد؛ بی‌حوصله، خسته، تهی. تنها فکرش این بود که این روز سخت تمام شود و او دوباره همسر و پسرش را ببیند.

وقتی به محل تخلیه رسید، اولین ماشینی که وارد شد، یک کامیون بزرگ بستنی‌فروشی بود؛ رنگارنگ، با نقاشی‌های شاد کودکان. همین تضاد عجیب بود که نگاه شاهد را گرفت؛ کامیونی با تصویر لبخند کودکان، در جایی که بوی زباله و خاک نم‌خورده می‌پیچید.

نزدیک شد و با صدایی آرام گفت:

«نزدیک چاله که می‌شید، آرام برید. خاک دورش سسته، ممکنه ماشین واژگون بشه.»

راننده و دستیارش حتی درست نگاهش نکردند؛ سرد، بی‌حوصله، انگار عجله داشتند که فقط کارشان تمام شود. با این‌حال، حرفش را گوش کردند و کامیون را در فاصله امن نگه داشتند.

وقتی در عقب باز شد، شاهد انتظار داشت بوی شیرین و مانده بستنی در هوا پخش شود؛ همان بویی که همیشه از زباله‌های یک

مرد جوان آهی کشید. در دلش گفت: «الان چطور بگم نان امروز ما زندگی دوباره ی یک خانواده ی دیگه بود؟»

با صدایی آرام گفت: «شام بدون نان می‌شود، اما زندگی بدون نان نمی‌شود.»

سپس همه ماجرا را برای همسرش تعریف کرد. زن جوان اشک ریخت و بر این زندگی سخت لعنت فرستاد. مرد دستانش را بر شکم همسرش گذاشت و آرام گفت:

«کودک من، تو به دنیایی قدم می‌ذاری که جنگ نان در آن جاریه. آماده باش، اما نه برای ربودن نان از دست گرسنگان، بلکه برای جنگیدن در راه نان برای همگان.»

ناهدی وفايي



این داستان کوتاه برگرفته از ایمیلی است که فردی ناشناس از ایران برای علی رها گذرسوز فرستاده و از او خواسته بود آن را بازنشر کند. برای حفظ امانت، محتوا به همان شکل اصلی و تنها در قالب یک روایت داستانی بازنویسی شده است.

****کیسه‌های سیاه در زباله‌ها ره‌ایم نمی‌کنند****

نوزدهم دی‌ماه با باد سردی شروع شد که از لای درز پنجره‌ها به جان خانه می‌خزید؛ سرمای که انگار از همان لحظه تصمیم داشت روز را به شکلی دیگر رقم بزند. شاهد، پیش از آن‌که آفتاب کامل بالا بیاید، لباس کارش را پوشید. بوی نم‌زده باران دیشب هنوز در هوا بود و او مثل هر روز آماده می‌شد تا راهی تهران شود، بی‌آن‌که بداند امروز قرار است چیزی در وجودش برای همیشه بشکند.

وقتی بند کفشش را می‌کشید، صدای پاهای کوچک پسرش در راهرو پیچید. کودک با چشم‌های خواب‌آلود و صدایی لرزان، خودش را به پای پدر رساند و صورتش را به ساق پای او چسباند؛ انگار می‌خواست با همان تماس کوچک، رفتن پدر را متوقف کند. شاهد خم شد، بوسه‌ای بر سر پسرش زد، اما عجله رسیدن به کار، مثل دستی نامرئی، او را به سمت در می‌کشید.

کودک در شتابی که برای رسیدن به پدر داشت، روی زمین لیز خورد. صدای برخوردش با کف سرد خانه، مثل ضربه‌ای به قلب شاهد نشست. گریه کودک خانه را پر کرد؛ گریه‌ای از درد، از

بستنی‌فروشی برمی‌خاست. اما آنچه دید، ضربه‌ای سرد بود: ردیف کیسه‌های بزرگ سیاه، تقریباً هم‌اندازه و محکم بسته‌شده، بی‌هیچ نشانی از زیاده‌های معمولی. کیسه‌ها یکی‌یکی در چاله می‌افتادند و صدای فرودشان در فضای خالی محوطه می‌پیچید؛ صدایی که میان کوه‌های اطراف می‌لغزید و باز می‌گشت، همچون پژواکی از چیزی پنهان و ناآشنا و بسیار غم‌انگیز.

دستیار راننده بعد از تخلیه، چند عکس سریع گرفت؛ بی‌آن‌که حتی نگاهی به شاهد بیندازد، سوار شد و در کامیون را محکم بست. لحظه‌ای بعد، موتور غرید و کامیون با شتابی غیرعادی از محوطه بیرون زد. ردی از دود خاکستری در هوا ماند و سکوتی سنگین بر جا گذاشت؛ سکوتی و چاله‌ای پر از کیسه‌های سیاه، کیسه‌هایی که هر کدام نغمه‌ای جان‌گداز را در دل خاک می‌پراکنده.

...

باد سردی از سمت چاله وزید و بویی را با خود آورد که شاهد را درجا می‌خکوب کرد. نه بوی شیرینی، نه بوی زباله خوراکی؛ بویی غریب، تیز و آشنا، به شکلی که نمی‌خواست حتی به آن فکر کند. قدمی جلو رفت. روی خاک اطراف چاله لکه‌هایی تیره دیده می‌شد؛ لکه‌هایی که هنوز رطوبتشان را از دست نداده بودند. چند بار دستش را به زمین نزدیک کرد تا با انگشت لمسشان کند، اما هر بار گویی نیرویی از لایه‌لای انگشتانش می‌گذشت و او را پس می‌زد؛ ضربان قلبش بی‌امان تند شده بود. در ذهنش، اتفاقات چند روز اخیر مثل فیلمی لرزان بالا آمد: تظاهرات، قطع اینترنت، بی‌خبری مطلق، اخبار یک‌طرفه صدا و سیما، هشدارها درباره «سرکوب عوامل بیگانه». همه این‌ها مثل تکه‌های پازلی بودند که او نمی‌خواست کنار هم بگذارد. با صدایی لرزان زیر لب تکرار می‌کرد و انگار می‌خواست خودش را قانع کند: «نه... امکان نداره... اینا زباله‌ست... دارم خیالاتی می‌شم... فقط زباله... فقط زباله...»

اما بوی تند و فلزی و کیسه‌های خیس و یک‌دست، خبری هولناک با خود همراه داشتند؛ خبر از چیزی می‌دادند که هیچ ربطی به زباله نداشت، خبری که مثل دستانی قدرتمند، بی‌درنگ او را به سمت چاله هول می‌داد.

باد دوباره وزید. خاک از لبه گودال بلند شد و مثل پرده‌ای نازک در هوا پخش شد. شاهد ایستاده بود و هنوز تلاش می‌کرد خودش را قانع کند که این بو، این حس، این لرز، فقط یک اشتباه حسی است؛ شاید از کامیون دیگری آمده، شاید از جایی دور. اما هرچه بیشتر نفس می‌کشید، آن بوی غریب واضح‌تر می‌شد و همین بوی غریب، چیزی را در عمق وجودش به لرزه انداخته بود؛ درست مثل موجی دور که پیش از رسیدن، خطر سونامی را زمزمه می‌کند.

صدای موتورهای سنگین سکوت محوطه را درید. دو کامیون دیگر پشت سر هم وارد شدند؛ هر دو از همان نوع، هر دو با همان کیسه‌های سیاه، هم‌اندازه، محکم بسته‌شده. راننده‌ها عجله داشتند، حتی بیشتر از گروه اول؛ انگار می‌خواستند کارشان را تمام کنند و از آن‌جا فرار کنند.

وقتی ماشین‌ها متوقف شدند، شاهد مثل همیشه جلو رفت تا مسیر را هدایت کند، اما راننده‌ها حتی شیشه را کامل پایین ندادند. بی‌قرار بودند و چیزی در نگاهشان می‌لرزید؛ مثل دزدهایی رفتار می‌کردند که جنسی را پنهان کرده باشند و می‌ترسیدند کوچکترین حرکت، رازشان را برملا کند.

یکی از آن‌ها با اشاره‌ای بی‌حوصله به چاله داد زد: «همین‌جا خوبه. همین‌جا می‌ریزیم. عجله داریم. امروز کارمون خیلی زیاده.»

کیسه‌ها یکی‌یکی در گودال افتادند. با هر سقوط، ضربه‌ای در سینه شاهد می‌نشست؛ انگار هر کیسه تکه‌ای از وجود خودش بود که در چاله فرو می‌رفت. وقتی آخرین کیسه افتاد، دستیار راننده فقط گفت: «تمام شد» و بعد با گستاخی رو به شاهد کرد و امرانه افزود: «حسابی روشن خاک بریز.»

گفتن این جمله همان و گاز دادن و محو شدن آن دو کامیون سنگین در گرد و خاک همان.

شاهد تنها ماند. باد دوباره وزید؛ این‌بار بویی غریب و تیز و نزدیک، بویی که بی‌رحمی‌اش در هوا می‌پیچید. قدمی جلو رفت. خاک دور گودال لکه‌دارتر از پیش بود؛ لکه‌هایی که زیر نور کم‌جان ظهر، تیرمتر و سنگین‌تر به چشم می‌آمدند.

قلبش تندتر می‌زد. ذهنش چیزی را زمزمه می‌کرد که او نمی‌خواست باورش کند. ناگهان فریاد کشید؛ فریادی آمیخته با انکار و وحشت: «نه... این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه... هیچ‌کس نمی‌تونه این قدر بی‌رحم باشه... این فقط زباله‌ست...»

پاهایش بی‌اجازه او را پیش می‌بردند؛ گویی حقیقت خودش دستش را گرفته بود تا یکبار برای همیشه چشم‌هایش را باز کند.

از لبه گودال پایین رفت. خاک زیر پایش نرم بود. کیسه‌ها کنار هم افتاده بودند؛ نامنظم، تقریباً هم‌اندازه و از همه عجیب‌تر... همه کاملاً پر.

روی بعضی‌شان لکه‌هایی دیده می‌شد که آن باد تند هنوز فرصت خشک‌کردنشان را پیدا نکرده بود.

در میان آن همه کیسه، یکی کوچکتر بود. همین تفاوت نفسش را برید. نزدیکش شد. دستش لرزید. انگشتانش یخ کرده بودند، اما خم شد. چیزی از لای آن بیرون زده بود؛ چیزی رنگ‌پریده... و آشنا.

شاهد نفسش را در سینه حبس کرد. بیشتر خم شد. دستش را جلو برد و سر کیسه را باز کرد. وقتی فهمید آن چیز دست یک پسر بچه است، دنیا دور سرش چرخید. نه فریاد زد، نه عقب پرید. فقط ایستاد؛ انگار زمان برایش از حرکت افتاده باشد.

در همان لحظه، تصویر پسر خودش؛ چهره صبح، گریه لرزان، ترس پنهان، چون ضربه‌ای از درون، او را از پا انداخت.

زانو زد. دستش را روی صورتش گذاشت و گریه‌ای که چهل و هفت سال در سینه‌اش مانده بود، ناگهان راهش را پیدا کرد.

غروب که رسید، آسمان رنگی میان دودی و نارنجی داشت؛ گویی آسمان هم نمی‌دانست باید روز را تمام کند یا هنوز کمی روشن بماند. شاهد پشت فرمان نشسته بود و دستانش روی فرمان، سردتر از هوای بیرون. راه برگشت طولانی‌تر از همیشه می‌نمود؛ هر پیچ جاده، هر تپه، هر سایه درخت، چیزی را در ذهنش تکان می‌داد و دوباره آن تصویر ممنوعه، صورت آن کودک، در مه سرخ خون را زنده می‌کرد.

...

ماشین آرام پیش می‌رفت؛ انگار خودش هم از سرعت گرفتن می‌ترسید. شاهد چند بار مجبور شد کنار بزند. نفسش بند می‌آمد؛ گویی ماری گلپوش را می‌فشارد. هر بار که پلک‌هایش را می‌بست، همان تصویر کوچک و بی‌دفاع، مثل لکه‌ای از کابوس، پشت چشم‌هایش می‌نشست و بعد... چهره پسر خودش؛ همان صبح، همان گریه، همان دست‌های کوچکی که دور پاهایش حلقه شده بود.

زیر لب زمزمه کرد:

«نه... نه... این فقط یه کابوس وحشتناکه... فقط یه کابوسه... مگه می‌شه؟»

اما هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست آنچه را دیده بود از ذهنش پاک کند.

وقتی به خانه رسید، هوا کاملاً تاریک شده بود. چراغ حیاط روشن بود و از پشت پنجره، سایه همسرش را دید. شاهد لحظه‌ای پشت در ایستاد؛ پاهایش انگار نمی‌خواستند داخل بروند. خانه، جایی که همیشه پناه بود، حالا مثل آینه‌ای شده بود که قرار بود تمام ترس‌هایش را به او نشان دهد.

در را که باز کرد، همسرش با نگرانی جلو آمد.

«شاهد؟ خوبی؟ چرا این‌قدر دیر کردی؟ چرا جواب تلفنتو نمی‌دی؟ خیلی نگران شدم... چرا رنگت پریده؟ چی شده؟»

اما او فقط سرش را پایین انداخت. کفش‌هایش را درآورد و بدون آن‌که به همسرش نگاه کند، مستقیم به اتاق خواب رفت. در را بست، قفل کرد و پشت آن نشست.

آن شب نخوابید؛ نه آن شب، نه شب بعد. هر بار که چشم‌هایش را می‌بست، صدای افتادن کیسه‌ها در گودال در گوشش می‌پیچید و ذهنش به هزاران کودک و جوانی می‌رفت که فقط یک هفته پیش، سرشار از زندگی و کنار خانواده‌هایشان بودند. حالا همان خانواده‌ها باید سرگردان و بی‌خبر، دنبال عزیزانشان بگردند؛ بی‌آن‌که بدانند چه بر سرشان آمده یا چگونه از آن‌ها جدا شده‌اند.

هر بار که پسرش پشت در صدایش می‌زد، قلبش تیر می‌کشید. انگار دنیا دو نیم شده بود: بیرون اتاق، زندگی جریان داشت و داخل اتاق، چیزی شبیه سقوط آرام و بی‌پایان.

روزها گذشت. شاهد روزها از اتاق بیرون نمی‌آمد و شب‌ها به آشپزخانه می‌رفت و با تکه‌ای نان گرسنگی‌اش را آرام می‌کرد. حرف نمی‌زد؛ فقط گاهی در تاریکی قدم می‌زد و زیر لب چیزی می‌گفت که همسرش نمی‌فهمید. چهل روز گذشت؛ چهل روزی که خانه تبدیل شد به سکوتی سنگین

صاحب‌کار چند بار تماس گرفت. شاهد جواب نداد. آخرین بار، همسرش گوشی را برداشت.

«آقا... شاهد مریضه. اصلاً حال حرف زدن نداره.»

صاحب‌کار مکثی کرد و گفت:
«خواستم بگم اخراج شده. بهش بگید.»

وقتی همسرش این جمله را شنید، نگاهش ناخودآگاه به در بسته اتاق افتاد. انگار می‌دانست این خبر، چیزی را در شاهد خردتر خواهد کرد. اما شاهد پشت آن در حتی این را هم نشنید؛ یا شاید شنید... و سکوتش سنگین‌تر شد.

شب‌ها با چشم‌های باز در تاریکی می‌نشست. ذهنش پُر از صداهایی بود که نمی‌خواست بشنود و از همه بدتر، ترسی بود که مثل سایه‌ای پیش رویش ایستاده بود:

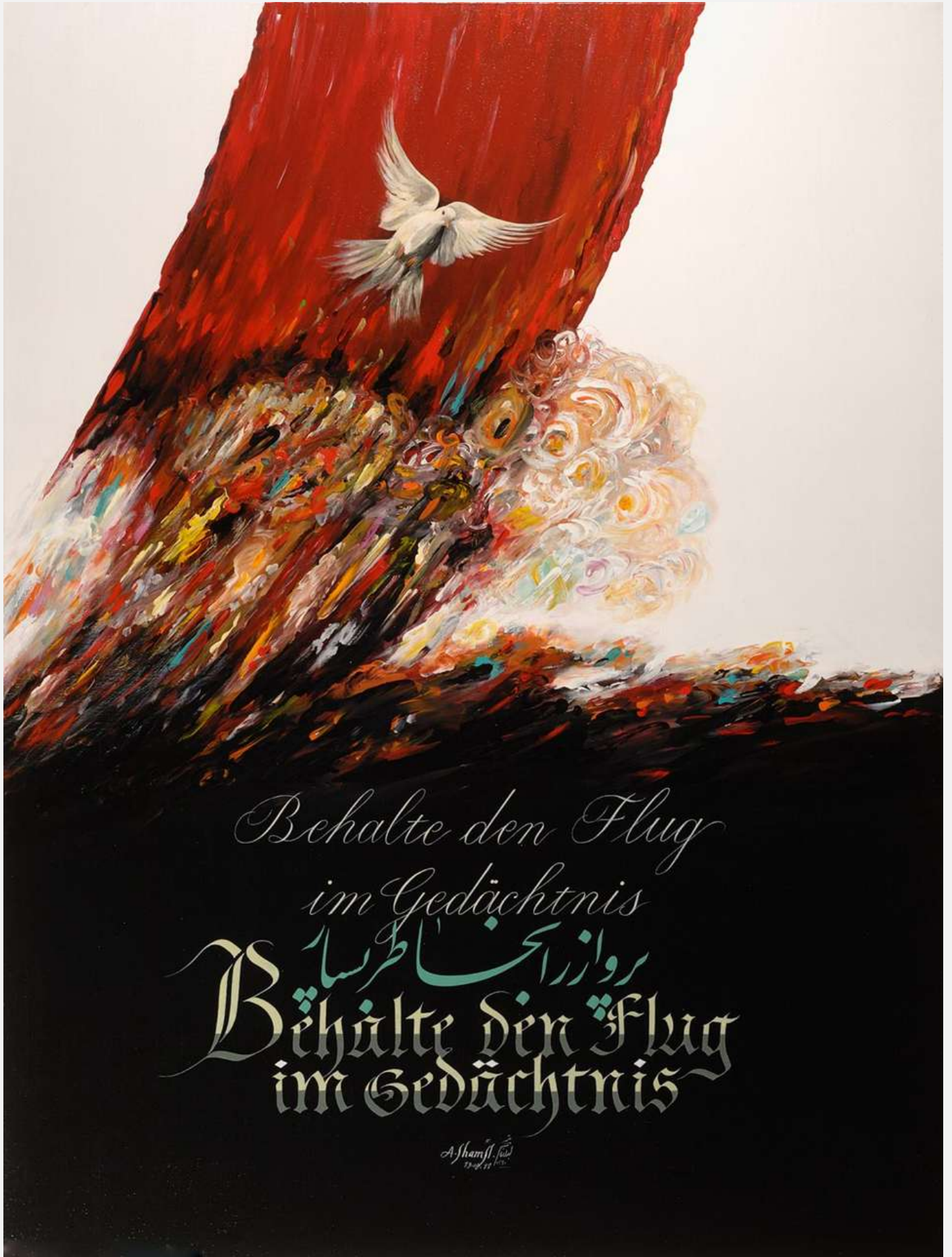
«اگر حرف بزند... اگر چیزی بگوید... اگر آنچه دیده را فاش می‌کرد،

چه تضمینی هست که خودش، همسرش یا پسرش... جایشان داخل همان کیسه‌های سیاه نباشد؟»

انتشار از ناهید وفایی

۰۱,۰۳,۲۰۲۶

هنر: نقاشی، تیاتر، نقد،





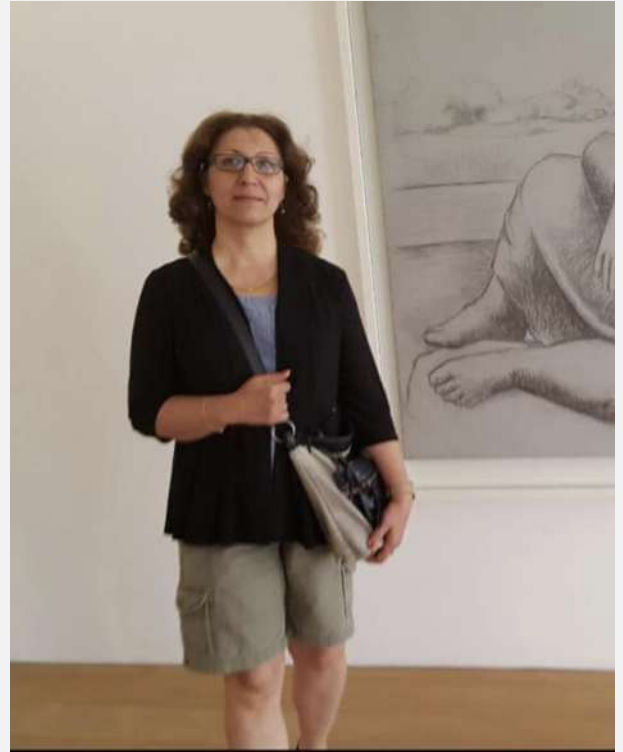
فریده برازنده،

متولد ۱۹۵۵ در آبادان، پس از پایان دبیرستان برای تحصیل در رشته‌ی اقتصاد بین‌الملل به هند رفت. در همان دوران دانشجویی با یک هنرمند خوشنویس ایرانی ابوالقاسم شمسی آشنا شد که ازدواجشان سرآغاز مسیر تازه‌ای در زندگی و هنر بود.

این زوج هنرمند نمایشگاه‌های متعددی در ایران و کشورهای اروپایی برگزار کردند. برازنده پس از بازگشت به ایران، در شیراز و تهران به تدریس اقتصاد، جامعه‌شناسی سیاسی و تاریخ معاصر پرداخت. با شدت گرفتن تحولات سیاسی، او و خانواده‌اش ایران را ترک و به آلمان مهاجرت کردند و فعالیت‌های فرهنگی و هنری خود را در آنجا ادامه دادند.

بrazنده اکنون در آلمان در زمینه‌ی نقاشی، دیوارنگاری و گرافیتی فعال است. کتاب حاضر یکی حاصل سال‌ها تلاش و تجربه‌ی او و همسرش در مسیر زندگی و هنر است.

تصویر زیر از صفحه خانم برازنده



سودابه اردوان،

نقاش، نویسنده و مددکار اجتماعی، تحصیلات متوسطه را در زادگاهش تبریز به پایان رساند و سپس برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی معماری داخلی وابسته به دانشگاه پلی‌تکنیک تهران به این شهر مهاجرت کرد. با آغاز رویدادهای انقلاب ۱۳۵۷ از دانشگاه اخراج شد و پس از انقلاب، برای مدتی کوتاه به تحصیل بازگشت. در شهریور ۱۳۶۰ دستگیر و به زندان اوین منتقل شد. او هشت سال از عمر خود را در زندان گذراند و طی این سال‌ها شاهد شکنجه‌ها و اعدام‌های گسترده بود. اردوان سرانجام در اسفند ۱۳۶۷ آزاد شد.

در سال ۱۹۹۶ به سوئد مهاجرت کرد و از آن زمان در کنار فعالیت‌های هنری، به‌عنوان مددکار اجتماعی نیز به کار پرداخت. در سال ۱۳۸۲ مجموعه‌ای از خاطرات زندان خود را همراه با دو بیست نقاشی مستند — که به‌طور مخفیانه از زندان خارج کرده بود — در قالب کتابی با عنوان یادنگارهای زندان منتشر ساخت. آثار او مستندات تصویری و ادبی از خشونت سازمان‌یافته در دهه‌ی ۱۳۶۰ ایران هستند و در محافل بین‌المللی حقوق بشر مورد توجه قرار گرفته‌اند.

اردوان در تمام این سال‌ها از تحولات سیاسی و اجتماعی ایران غافل نمانده و به‌عنوان یک کنشگر دادخواه در عرصه‌های مختلف فعالیت کرده است. او هنر، به‌ویژه نقاشی را مهم‌ترین تکیه‌گاه خود در سال‌های دشوار زندان و تبعید می‌داند؛ عنصری که به گفته‌ی خودش، بدون آن دوام آوردن ممکن نبود.



فریدا رضوی

فریدا رضوی، هنرمند چندرسانه‌ای، متولد ملایر، دانش‌آموخته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران و طراحی گرافیک از آلمان. فعالیت هنری را با عروسک گردانی و دستیار طراحی دکور در تلویزیون ایران آغاز کرد. بیش از سه دهه در آلمان، در زمینه‌های نقاشی، طراحی لباس، میناکاری، موزاییک‌سازی و هنر دیجیتال فعالیت داشته و آثارش از عناصر نمادین و اسطوره‌ای فرهنگ ایرانی الهام می‌گیرند. شرکت کننده در نمایشگاه‌ها، تولیدکننده تئاتر کودک و خالق پروژه‌های تصویری چون درخت دل‌تنگی و آرزوهای بیکران، با چهره بیش از صد زن فعال. همکاری با نشریات، فستیوال‌ها، و طراحی جلد کتاب‌های فرهنگی - سیاسی. آثار هنرمندانه فریدا رضوی که مرز میان طبیعت گرایی و انتزاع را در می‌نوردند. در فیس بوک ایشان با نام «Fari Razavi» و کلیپ‌ها و آثارشان را در: **YouTube Channel منتشر کرده اند.**



هر دو اثر از فریدا رضوی

رضا باقری:

در ادبیات ایران، نام‌هایی هستند که کمتر کسی جرأت می‌کند بی‌واسطه و بی‌ستایش به آن‌ها نزدیک شود. «از هدایت به ساعدی» نوشته‌ی امیر شفق، تلاشی است برای شکستن همین هاله‌ی تقدس؛ کتابی که می‌کوشد نه فقط دو نویسنده، بلکه یک گفتمان مسلط در ادبیات مدرن ایران را در معرض پرسش قرار دهد.

بازخوانی «از هدایت به ساعدی»

کتاب «از هدایت به ساعدی» اثر امیر شفق (۲۰۲۵) تلاشی است برای بازخوانی دو چهره تثبیت‌شده ادبیات مدرن ایران، آن هم نه از منظر ستایش، بلکه از زاویه پرسش و آسیب‌شناسی. این کتاب نه پژوهشی صرفاً دانشگاهی است و نه یادداشتی ژورنالیستی؛ بلکه پروژه‌ای است با طرحی مشخص: بازنگری در نسبت ادبیات مدرن ایران با مرگ، دین، خانواده، مدرنیته و پیامدهای فرهنگی آن‌ها.

زبان درگیر، نه بی‌طرف

مقدمه کتاب نشان می‌دهد نویسنده صرفاً تحلیلگر بیرونی نیست؛ او خود را درگیر «رنج دست‌به‌قلم» می‌بیند و درباره‌ی تجربه نوشتن با لحنی تأملی و گاه شاعرانه سخن می‌گوید.

این ویژگی، متن را از سردی گزارش‌های آکادمیک دور می‌کند و به آن نیرویی شخصی می‌دهد. در عین حال، همین نزدیکی احساسی به مسئله نوشتن، گاه باعث می‌شود زبان نقد از فاصله خنثی فاصله بگیرد و به دآوری ارزشی نزدیک شود.

ساختاری منظم برای یک پروژه منسجم

کتاب در دو بخش اصلی سامان یافته است: بخش نخست با عنوان «طلسم هدایت» و بخش دوم «به بهانه ساعدی». فصل‌بندی‌ها حول موضوعاتی چون دین، مرگ، زن و خانواده، مدرنیته و سیاست تنظیم شده‌اند. این ساختار موضوع‌محور، نشان‌دهنده چارچوبی از پیش طراحی‌شده است که نویسنده کوشیده بر هر دو نویسنده اعمال کند.



امیر شفق

امیر شفق (متولد ۹ فروردین ۱۳۵۴، تهران)، دانش‌آموخته مدیریت، نویسنده و پژوهشگر تحلیلی است. آثار و نوشته‌های او عمدتاً با نگاهی انتقادی، به واکاوی ساختارهای فکری، فرهنگی و اجرایی در حوزه‌های مدیریت، سیاست، سینما و ادبیات می‌پردازند.

دو کتاب دیگر از او که طی سه سال گذشته منتشر شده‌اند، نخست «نقش سینما در انقلاب ایران» است که در آن، درگیری میان سنت و مدرنیته به‌بهانه سینما تحلیل می‌شود و تأثیر آن بر انقلاب ۵۷ واکاوی می‌گردد. کتاب دیگر «بازاریابی انقلاب ایران» نام دارد که در آن، تاریخ معاصر و به‌ویژه انقلاب ۵۷ از منظر مباحث گوناگون دانش مدیریت مورد بررسی قرار می‌گیرد.

کتاب «از هدایت به ساعدی» تازه‌ترین اثر اوست که به‌تازگی منتشر می‌شود. در ادامه، نقدی را که رضا باقری بر این کتاب نوشته است، می‌خوانید.

شکستن طلسم: بازخوانی هدایت و ساعدی در آینه آسیب‌شناسی فرهنگی

نقدی بر کتاب از «هدایت به ساعدی نوشته امیر شفق»

از این منظر، کتاب پراکنده نیست؛ بلکه با نقشه‌ای روشن پیش می‌رود.

جسارت در شکستن هاله تقدس

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این اثر، شکستن هاله ستایش بی‌پرسش پیرامون هدایت و ساعدی است. نویسنده تصریح می‌کند که رویکردش «انتقادی» و مبتنی بر آسیب‌شناسی است و به‌عمد بر جنبه‌های منفی تمرکز دارد.

در فضای ادبی ایران، که هدایت و ساعدی غالباً در مقام چهره‌هایی اسطوره‌وار خوانده می‌شوند، چنین موضعی به‌خودی‌خود جسورانه است. کتاب می‌کوشد این دو را نه به‌عنوان نمادهای مقدس، بلکه به‌عنوان تولیدکنندگان محتوایی با پیام‌های فرهنگی بررسی کند.

مسئله اصلی: متن یا پیامد متن؟

اما پرسش اصلی اینجاست: این کتاب دقیقاً چه چیزی را آسیب‌شناسی می‌کند؟

نوشتار هدایت و ساعدی را؟

یا اثر اجتماعی و روانی آن‌ها را؟

در بسیاری از بخش‌ها، داوری‌ها معطوف به پیامدهای اجتماعی است. برای نمونه، درباره ساعدی گفته می‌شود که محتوای او می‌تواند «به بهره‌وری و کارایی» جامعه آسیب بزند و الگوهای روانی منفی را تقویت کند.

یا در بحث «زنجیره تأثیر»، آثار او همچون موجی احساسی تصویر می‌شوند که به جامعه سرایت می‌کند و ظرفیت دریافت «امواج منفی» را افزایش می‌دهد.

درباره هدایت نیز از «گسترش مرگ‌خویی» در میان روشنفکران سخن گفته می‌شود.

در این نمونه‌ها، تمرکز اصلی بر اثر روانی-فرهنگی است، نه بر کالبدشکافی دقیق ساختار روایت، زبان، زاویه دید یا سازوکارهای ادبی متن.

فاصله از نقد فرمال

اگر نقد ادبی را در معنای کلاسیک آن، یعنی بررسی دقیق زبان، فرم، روایت و سازوکارهای درونی متن بدانیم، این کتاب کمتر در آن مسیر حرکت می‌کند. اشاره

به قوت‌های ساعدی، مانند نمایشی‌بودن و تصویرسازی، وجود دارد

، اما این قوت‌ها اغلب در خدمت این گزاره قرار می‌گیرند که پذیرش «ببار منفی محتوا» را آسان‌تر می‌کنند.

در نتیجه، فرم بیشتر به‌عنوان ابزار انتقال محتوا تحلیل می‌شود تا به‌عنوان ارزش ادبی مستقل.

نکته‌ای که به نفع کتاب است

با این حال، انصاف اقتضا می‌کند گفته شود که نویسندگان به دشواری‌های پژوهشی نیز آگاه است؛ از جمله تفاوت وضعیت متنی آثار هدایت و ساعدی، سانسور، نسخه‌های مختلف و دشواری دسترسی.

این آگاهی نشان می‌دهد که کتاب صرفاً داوری شتابزده نیست، بلکه حاصل یک درگیری جدی با منابع است.

خطر تعمیم‌های گسترده

آنچه ممکن است برای برخی خوانندگان محل تردید باشد، جهش از مشاهده یک الگو در متن به نتیجه‌گیری درباره اثر اجتماعی آن است.

وقتی از «انفعال»، «ضدزندگی»، «مرگ‌محوری» یا «تضعیف انگیزه» سخن می‌رود، این پرسش مطرح می‌شود که نسبت دقیق متن و جامعه چگونه سنجیده شده است؟

کتاب گاه از سطح تحلیل ادبی به سطح تحلیل فرهنگی گذر می‌کند، اما این گذر همیشه با توضیح سازوکار میانجی همراه نیست. همین امر ممکن است نقد را از منظر برخی مخاطبان به «نقد هنجاری» نزدیک کند.

جایگاه کتاب در گفت‌وگوی ادبی

با همه این‌ها، ارزش کتاب در این است که گفت‌وگو تولید می‌کند.

این اثر نه ستایش‌نامه است، نه محکومیت‌نامه؛ بلکه دعوتی است به بازنگری.

نویسنده بر این باور است که هر نسل باید آثار گذشته را دوباره بسنجد و از نو محک بزند.



ابوالقاسم شمسى

ابوالقاسم شمسى هنرمند خوشنگار در سال ۱۳۲۹ در شهر لنگرود، در «شمال ایران» به دنیا آمد. از همان دوران تحصیلات ابتدایی به هنر و خوشنویسی علاقه‌مند شد. او می‌گوید: «از همان کودکی احساس کردم می‌توانم با این هنر توسط چشمان و دستان خود رابطه‌ای ژرف برقرار کنم؛ رابطه‌ای ژرف و عاشقانه» ابوالقاسم شمسى در سال ۱۳۶۰ پس از پایان تحصیلات در رشته علوم سیاسى در هندوستان به ایران بازگشت و به طور جدی، بسیاری از اصول و رموز خوشنویسى را در شهر حافظ و سعدى از مکتب زنده یاد حمید دیرین آموخت. چند سالی هم در انجمن خوشنویسان شیراز، لنگرود، لاهیجان، تهران و آبادان فعالیت داشت و مدتی نیز به عنوان مدرس هنر خوشنویسى در دانشگاه های شیراز و آبادان مشغول به کار شد.

او در خارج از کشور نیز مدتی در بخش شرق شناسی دانشگاه (اوترخت) هلند به آموزش هنر خوشنویسى پرداخت.

شمسى بر این باور است که خوشنویسى بسان شعر، موسیقی و سایر هنرها، مرز خاصی نمی‌شناسد و به زبان ویژه‌ای نیز تعلق ندارد، از این رو از سال‌ها پیش عضو مراکز فرهنگی - هنری آلمان شد و به تدریس هنر

خوشنویسى و خط‌نگاری، به زبان فارسی و لاتین پرداخت. او در نمایشگاه‌های متعددی در آلمان و دیگر کشورهای اروپایی به صورت جمعی و یا انفرادی، شرکت فعال داشته است. تا کنون مجموعه‌ای از خوشنگاری‌های شمسى با نام‌های «نقش دیگر» در سال ۱۳۸۳ و «هوای آفتاب» در سال ۱۳۹۲ در خارج از کشور منتشر شده‌اند. او هشتاد و چهار غزل حافظ که توسط «فریدریش رکر» شرق شناس مشهور آلمانی، ترجمه شده است را نیز، خوشنگاری کرده است. این مجموعه در سال ۱۳۸۸ توسط انتشارات گوته - حافظ به صورت دوزبانه در شهر بن آلمان چاپ و منتشر شده است. شمسى در مورد آثارش می‌گوید: «خوشنگاری هایم ثبب اوج لحظه‌های عاشقانه‌ام با این هنر می‌باشد».

شاملو: پیش از آن‌که در اشک غرقه شوم، از عشق چیزی بگو

این نگاه، اگرچه ممکن است محل اختلاف باشد، اما برای پویایی ادبیات ضروری است.

نتیجه

«از هدایت به ساعدی» کتابی است با زبان درگیر، ساختاری منسجم و موضعی روشن.

نقطه قوت آن جسارت در بازخوانی دو چهره تثبیت‌شده و تلاش برای طرح پرسش‌های ناراحت‌کننده است.

نقطه چالش برانگیز آن، غلبه تحلیل پیامدهای روانی-اجتماعی بر کالبدشکافی فرم و سازوکار ادبی متن است.

اگر در چاپ‌های بعدی، نمونه‌خوانی‌های نزدیک و تحلیل‌های دقیق‌تر از ساختار روایی افزوده شود، این پروژه می‌تواند نه تنها به عنوان یک موضع فرهنگی، بلکه به عنوان یک مرجع نقد ادبی نیز تثبیت شود.

در هر حال، این کتاب را باید جدی گرفت؛ نه لزوماً به این دلیل که پاسخ نهایی را ارائه می‌دهد، بلکه چون پرسشی جدی را دوباره به میان می‌آورد:

ادبیات فقط آینه رنج است، یا سازنده افق‌های زیستن؟



سینمای در راه.....

۱

کوله بارمان را که حجمی نداشت، برداشتیم و هر کدام سوی دیاری، اغلب نا شناخته رهسپار شدیم. راه های دور و دراز و سخت سنگلاخ صعب العبور. کوه های سر به فلک کشیده ی پر از برف و هوای بسیار سرد. راه هایی که حتی در تصورمان هم نمی گنجید. بدون کلمه ای حرف با هم همه در سکوت، به سوی آینده ای ناشناخته باریکه راه ها را طی کردیم.

رفتیم

رفتیم

رفتیم

و رفتیم

آن سوی کوه ها در دره ها و جاده های کشور های هم جوار پلیس ها و سربازان افسار گسیخته و هار دست در دست یکدیگر، انتظارمان را می کشیدند و بالاخره در بند صیادان انسان و روز شماری، لحظه شماری، و برای نجات از این محیط های جهنمی کشور های هم جوار و سرانجام پرواز به سوی اروپا، امریکا و ...

کسانی از ما در این پرواز ها ناکام ماندند، عده ای پرواز را تجربه یی دیگر آغازیدند این جاها، این سوی مرز ها، مات و مبهوت و تا مدتها گیج و منگ.

۲

در اطراف مان دیواره های جدیدی در هم می تنیدند.

از سر دلتنگی و غریبی، گاهی در انتظار

اما نه

از سر دلتنگی و غریبی، گاهی در انتظار

شاید خبری، پیغامی

یا حتی تصویری در چهار چوب محصور یک عکس ۳ در

۴

اما نه

از سر دلتنگی و غریبی، گاهی در انتظار

ناگاه فریادی

از سر دلتنگی و غریبی

آخر تا کی، انتظار؟

اما نه

حقیقت راز دیگری در سینه داشت، فرصت ها را از دست ندهیم، خسته و تنها در پی اش به راه افتادیم. چه؟

هر کسی برایش جوابی داشت، در مجموع این پاسخ ها، زندگی تازه، شکل دیگری به خود می گرفت. حالا

پرسیدم،

کیستم؟ و در کجایم؟

پاسخی نیامد.

روز ها، ساعت ها، ثانیه ها، هم چنان سپری می شدند.

کنار پنجره رفتم

و به دور دستها

خیره ماندم.

شاید، از آنهایی که از پرواز جا ماندند و یا هرگز امکان

پریدن

نیافتند

خبری،

صدایی،

۳

یا

حتی تصویری در چارچوب محصور یک عکس ۳ در ۴،

در قاب

رنگ پریده ای،

انتظار بیهوده بود.

باد و بورانی شدید در گرفت، طوفان، پنجره های اطاقم

را در هم

کوبید و مرا به گوشه ای پرتاب کرد. من توان بر خاستن

و بستن

پنجره ها را

نداشتم. تمام اطاقم در هم ریخت.

در خاکستری صبح فردا، آلبوم ها را که به اندازه " حجم

" تمامی

اطاقم بودند، مرتب کردم، دیدم تمامی آلبوم ها خالی

هستند و برای

نمونه حتی یک قطعه عکس هم در آلبوم ها نیست.

عکس ها،

از ورق های آلبوم ها کنده شده بودند. مثل من

که

از سرزمینم

از سرزمینم

کنده شدم.

به دنبال عکس‌ها تمام اتاق‌ها، راه‌روها، حتی توالت و آشپزخانه، داخل کمد‌ها و جاروبرقی، ماشین لباسشویی، همه را گشتم، اما اثری از عکس‌ها به جا نبود.

نزدیک درب خروجی خانه، تک‌وتوک از عکس‌ها نظرم را جلب کرد و به دنبال آن‌ها از خانه خارج

شدم.

عکس‌ها مرا به دنبال خود می‌کشیدند، همه جا پر از عکس‌ها بود. همه جا انباشته از عکس‌ها بودند. حتی دیواره‌ای از عکس‌ها به سقف خاکستری آسمان می‌رسید

بدنه‌ی تمامی اتومبیل‌ها، قطارها، دیوارهای خیابان‌ها، مغازه‌ها،

اصلاً باور کردنی نبود، البته خیلی از عکس‌ها متعلق به آلبوم‌ها من هم نبودند،

"اما"

برایم خیلی آشنا بودند.

عکس‌هایی / از روزگاران دور و نزدیک،

۴

لبخند‌ها و گریه‌ها

بچه‌ها و بزرگ‌ها

جوانان و پیران

مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها

عروس‌ها و دامادها در مراسم عروسی‌ها، و نوزادانی که سرم به دست در خیابان‌ها به سوی زایشگاه‌ها

می‌دویدند تا مادرانشان را از مرگ نجات دهند.

عکس‌هایی از سربازانی که در جبهه‌ها همراه با فرماندهانشان

مارش عزا می‌نواختند.

کارگرانی که دوان دوان در دستان پینه‌بسته‌شان عدالت به ارمغان

داشتند.

دیوانه‌وار از پی عکس‌ها می‌دویدم، و از شوق می‌گریستم، فریاد می‌زدم

تا شاید

قطعه‌ای از شادی‌ها و عدالت‌عکس‌ها را در دستان خود بگیرم،

اما بیهوده بود.

دستم به عکس‌ها نمی‌رسید. پرنده‌ای را که در مقابل عکس خودش دانه می‌خورد صدا زد و بال‌هایش را قرض گرفتم و بر فراز شهرمان دیوانه‌وار به

پرواز در آمدم.

عکس‌ها

همه آشنا بودند، قرابت عمیق و باور نکردنی با آدم‌ها و اشیا

درون عکس‌ها و خودم احساس می‌کردم.

در پرواز بر بالای یک "ارتفاع متروک" (۱) روی دوربین بسیار

بزرگ و غول‌آسای تبلیغاتی که به دور خود می‌چرخید نشستم

از منظره یاب آن به سرتاسر شهر نگاه کردم.

همه جا پر از عکس‌ها و همه چیز انباشته از عکس‌ها بودند.

همانطور که دوربین به چپ و راست می‌چرخید، لحظه‌ای مکث

کرد و رو به خیابان کمی سرش را پایین آورد. از منظره یاب

۵

انعکاس نور با شئی به چشم خورد. خوب که دقت کردم دنیایی از

دوربین‌های عکاسی - فیلمبرداری را در ویتترین که حتی شیشه‌هایش

از عکس‌های آشنا انباشته بودند، نظرم را جلب کرد.

دوربین‌های ۸-۱۶-۳۵ و اقسام و انواع دوربین‌های "ویدیویی" هر

چه تلاش کردم تا دوربینی ۳۵ یا ۱۶ را بردارم ممکن نشد. آن‌ها

از دستم می‌گریختند و یا بزرگان آشنا به راحتی آن‌ها را از

جلوی دستم بر می‌داشتند.

کسانی چون:

ویم وندرس - اسپیلبرگ - کاپولا - لی اسپاک - ورنر هرتسوک

یا همین:

کیارستمی "خودمان"

که فکر می‌کنم حالا دیگر دستگیره آفتابه‌ی توالت‌اش هم شکلی از اشیاء سینما را داشته باشند.

"من" و "خیلی"

از آشنا های دیگر که آنها هم مثل من بال هایی از کبوتران را قرض گرفته بودند و حالا به پرواز درآمده و انعکاس نور با دوربین ها آنها را هم به این سو کشانده بودی، محروم از این دوربین ها بودیم.

ناگهان

چشمم به یک دوربین "ویدئو" که مظلومانه در گوشه ای کز کرده و به من متحیرانه نگاه می کرد ، افتاد ، به یاد جمله ای از قهرمان کتاب آشنای دوره ی نو جوانی ام افتادم که " لطیف " قهرمان خردسال می گفت : "ایکاش مسلسل پشت ویتزین مال من بود " و حالا من هم آرزو می کردم : "این دوربین ویدئو در دست های من بود" در یک چشم بهم زدن ، " دوربین در دستان مکن جای گرفت " و من با بال های کوچک خود به پرواز در آمدم.

و سریع از جلوی ویتزین دوربین ها پرواز کردم ، تمامی اشیاء ویتزین ۶ حتی مرا تعقیب کردند و من

اوج گرفتم ، سرمست و شاد از داشتن حداقل یک دوربین ویدئو . نه ۳۵ و ۱۶ .

مدام اوج گرفتم حالا دوربین ها ، سه پایه ها ، ریل های تراولینگ ، پروژکتورهای نور ، فیلم های خام ، حتی آپارات های نمایش فیلم ها از آپارات خانه های سینما ها فرار کردند و در حالی که حلقه های فیلم های در حال نمایش همه جا پخش می شدند ورها.

آسمان خاکستری شهرمان به گلوله ای از نور مبدل شده بود ، نورهای رنگارنگ فیلم های آپارات های نمایشش ، شهر را غرق

در نور کرده بودند.

عکس ها به حرکت در آمدند و رقص کنان به دنبال

پرواز. من در

حالا من صدای آدم ها و اشیاء و عکس ها را می شنیدم که

" آغازمان " را به یکدیگر تبریک می گفتند.

همه در هم تنیده بودند. عکس ها — فیلم ها — دوربین ها —

آپارات ها.

در سالن تاریک پ، بر پرده سفید، نمایشی از من و تو بود ، من و

تویی که حالا "ما" شده بودیم و در آسمان خاکستری شهرمان ،

عکس ها می رقصیدند.

بر پرده ، نور سفید پایان نمایش فیلم تابید ، چراغ های سالن که

روشن شدند بر صندلی های سالن ، آشنا هایی را دیدم که از

پرواز

جا مانده بودند و یا در پروازشان

ناکام.

حتی

آدم های محصور در چهار چوب یک عکس ۳در ۴ هم دیگر در

قاب های

۷

رنگ پریده نمانده بودند.

" همه " حضور داشتند.

"دونده "

است.

توضیحات :

۱- " ارتفاع متروک " فیلمی از بهنام جعفری , فیلم ساز
سینمای آزاد

۲- هتل آستوریا , ساخته رضا علامه زاده

۳- تنگنا و دونده : دو فیلم از ساخته های امیر نادری

۲۱,۰۱,۱۹۹۷

آلبوم هایم را دیگر لازم ندارم . بال های کبوتری را که
قرض گرفته

بودم به او باز می گردانم زیرا :

(که او در سالن نمایش به انتظار بال هایش نشست)

حالا

من

یک

دوربین

دارم

که

با

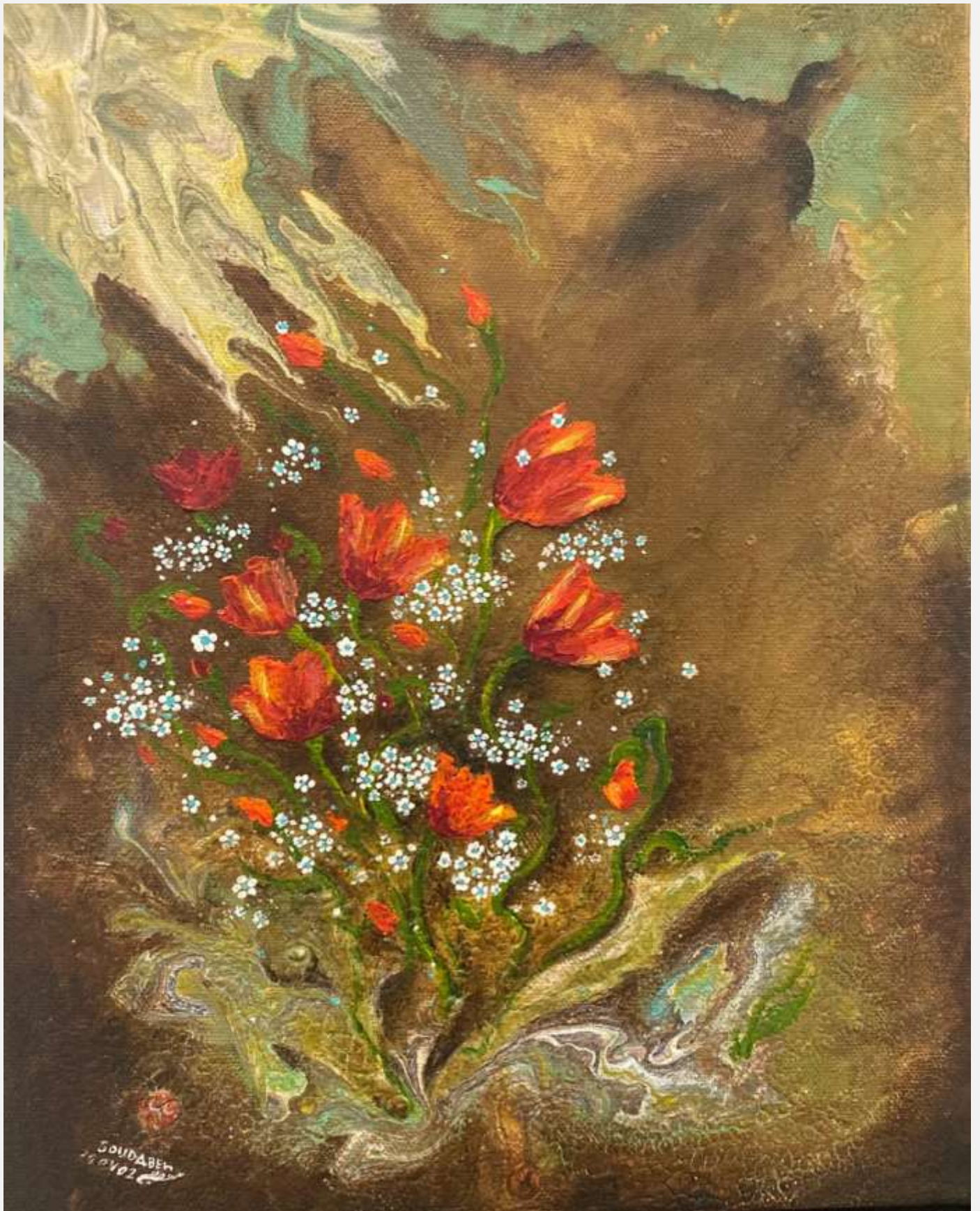
آن

از

بالکن " هتل آستوریا " ۲ به یک "تنگنا" ۳

می نگرم.

که در انتهایش , یک



اثر: سودابه اردوان

